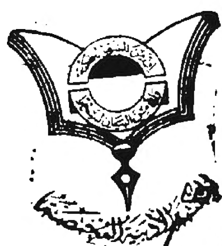
کلیات

شاه داعی شیرازی

(بخش اول)

مشتمل بر مثنوی های شش گانه

به کوشش: محمد دبیرسیاقی



بخش اول

کلیات

شاه داعی شیرازی

شاعر و عارف نامی قرن نهم هجری

مشتمل بر :

مثنویهای شش گانه

مشهور به

ستهٔ داعی

بکوشش

محمد دبیرسیاقی

این کلیات بسرمایه «کانون معرفت» بچاپ رسیده

تهران ــ خیابان لاله زار ـ تلفن «۳۲۴۳۷» ـ « تلگرافی » « معرفت»

بهمن ماه ۱۳۳۹ خورشیدی



سخنی چند ازناشر کلیات واهداء کتاب

بندهٔ خدمتگزار فرهنگ که یکی‌ازافتخاراتم همخانه بودن باسعدی وحافظ است،دوسال قبل که برای تجدید دیداردوستان و خویشاوندان بزیارت شیراز جنت طراز رفته بودم در مجلسی که عده‌ای از فضلاء و سالکان طریقت تشکیل شده بود افتخار حضور یافتم، آنجا ازعارف نامی شاه داعی شیرازی که مراتب فضل ومقامات عرفانی و سلوك او در مقدمه **دانشمند بزرگوار جناب آقای حکمت** و پیشگفتار محققعالیمقام **آقای دکتر محمد دبیرسیاقی** مصحح کلیات‌حاضر،هرچه شایسته‌تر آمده است ، بمیان آمد و بتشویق **آقای سرهنك سید محمد باقرشرفه** که ازدیگر رجال وارسته ونیك نفس هستند واز اخوان باصفای طریقت و سالکان راه حقیقت و حق میباشند، بر آن‌شدم که‌بافراهم‌ساختن‌وسائل‌چاپ کلیات‌شاه‌داعی‌الله‌خدمتی‌دیگر بمعارف کشوربکنم‌وراهی‌را پدربزرگوارم **مرحوم آقای‌محمدتقی‌معرفت،مؤسس کتابخانه معرفت شیراز** ،کسیکه نیم قرن عمر در دارالعلم شیراز خدمت های سودمند بفرهنگ مملکت کرد رفته‌است وطریقی را که برادر ارجمندم **آقای‌حاج حسین‌آقا معرفت مدیر کتابخانه معرفت شیراز** انتخاب کرده ، پیروی کنم و چراغ‌این مؤسسهٔ فرهنگی قدیم راروشن‌نگاه دارم واز خداوند بزرگ مسئلت دارم که مرابرای خدمتهای بزرگتر وبیشتربهم میهنان عزیز ودوستداران ادب وفضیلت موفق ومؤید بدارد .

چون **جناب آقای سرهنك سید محمدباقر شرفه** مشوق اولی این بنده در نشر این کتاب بوده‌اند اینك که این خدمت را با صرف وقت بسیار وهزینهٔ گزاف انجام داده‌ام ، نتیجهٔ تشویق و اشارت آن بزرگ مرد را هم بدیشان باز میگردانم واین کتاب‌را بمعظم‌له اهداء مینمایم .

حسن معرفت شیرازی ــ مؤسس ومدیر کانون معرفت تهران

مقدمه

بقلم جناب آقای علی اصغر حکمت
استاد دانشگاه طهران

دفتری که اکنون در دست خوانندهٔ گرامی قرار دارد مجموعهٔ منظومات و اشعار عارفی جلیل و شاعری لطیف است بنام **نظام‌الدین محمود** ملقب به « **الداعی الی‌الله** » متخلص **بداعی** که در نیمهٔ اول قرن نهم هجری در شیراز می‌زیسته است. در این هنگام که سنین هجری به ۱۳۸۰ رسیده و درست پانصد و ده سال از تاریخ وفات آن سید بزرگوار میگذرد **کانون معرفت** به یادبود سالگره آن مرد ربانی دیوانش را بطبع رسانیده و هدیهٔ گرانبهائی باهل ادب وعرفان آورده است. در این اوقات از این بندهٔ نویسنده درخواست فرموده‌اند که درباب زندگانی وحالات وسخنان ومقالات آن‌بزرگ آنچه میسر است اطلاعاتی گرد آورم، تا آنرا برای مزید اطلاع خوانندگان در مقدمهٔ این دیوان قراردهند، این ضعیف بـا وجود بضاعت مـزجاة وقلت سرمایـه وضیق صدر و فقد مجال با کمال میل و نهایت رغبت امر ایشانرا پذیرفتم. زیرا نسبت به زندگانی وآثار **داعی‌شیرازی** یك داعی‌روحانی‌ویك‌محرك‌وجدانی خاطرافسرده را برمی‌انگیخت ومرا برانجام این خدمت‌باهمهٔ ناتوانی ناگزیرمیساخت ازآن‌سبب که والد ماجد نویسنده‌سطور مرحوم **احمدعلی‌معظم‌الدوله‌مستوفی** شیرازی بعداز وفات در سال ۱۳۵۱ .ه.ق. درجوارمزار کثیرالانوارشاه‌داعی‌الی‌الله‌بخاك‌سپرده‌شد، ازینروعلاقه‌ئی روحانی‌دل راباآن خاك مطهروصاحب آن مزار پیوسته ورابطه ئی‌نهانی جان راباآن سرزمین‌قدسی متصل ساخته است.

اینك این‌مجموعهٔ یادداشتها را برشتهٔ تحریر درآورده‌ام شاید که‌خوانندگان را بکار آید و سالکان وادی ادب و عرفان را سودمند افتد و نویسنده را بدعائی

یاد و بیادی شاد سازند .

***

برای شناختن هرمرد عالم ویا شاعر ویاصاحب فن ضرورت است که نخست از عصر و زمانی که وی در آن می‌زیسته سخن گویند وسپس از مکانی که در آنجا بسرمی‌برده وصفی نمایند و از اوضاع سیاسی و ادبی و اجتماعی قرن او دورنمائی رسم کنند تافهم کلمات و مقالات وترجمهٔ حالات وبیان مشرب و مذهب و معرفت معاصرین وممدوحین او آسان گردد . ما نیز در نگارش این مختصر همین قاعده را پیروی میکنیم : ـ

***

ایران درقرن نهم

تمدن‌وفرهنگ‌ایران درقرن‌نهم هجری(پانزدهم‌میلادی) دورهٔدرخشنده ایست که بعد ازسقوط سلطنت عظیم و «امپراطوری» پهناور مغول وپس از گذشت یك دورهٔ ملوك‌الطوایفی درزیر پرچم سلاله‌های کوچك- **کرت و مظفری و جلایر** وغیره-دراثر هجوم **تیمورجغتائی**،درآخرقرن‌هشتم بظهوررسید. **تیمور** سلسله‌های پادشاهان محلی و سلاطین جزو را بر انداخت و کشورهای ایران و ماوراءالنهرو عراق وشمال وغرب هندوستان‌وشرق آسیای صغیر وشام را مسخر خود ساخت. دراثراین حادثهٔ بزرگ باردیگروحدت‌ملی‌ایران صورت وقوع حاصل کرد. سلسله **تیموریه** یا اعقاب آن جهانگشای لنگ تاتاری یك قرن تمام یعنی ازسال ۸۰۷هـ. = وفات‌تیمورتا۹۰۷=جلوس **شاه اسماعیل صفوی**، دراین‌سرزمین‌سلطنت کرده اند . افراد این سلاله برخلاف بانی و مؤسس آن که مردی خونریز وجهان ستانی درنده خو بودهمه مردمانی صلح دوست وراحت‌طلب‌ونسبةً متمدن وهواخواه علم و حامی ادب میباشند. مخصوصاً نیمهٔ اول این قرن که مصادف با دورهٔ پنجاه ساله سلطنت **شاهرخ بن تیمور** است (متوفی ۸۵۱ هـ .) دربلاد ایران روزگاری به آرامش وسکون میگذشت.وی مردی ملایم ونیك‌فطرت ومتدین‌بود وچندان‌میل بخونریزی وجهانگیری‌نداشت. زمانه نیز با اومساعدت کرد تا ایام سلطنت طولانی

خود را بی‌دردسر وبا انتظام تمام بسر آورد . مردم ایران در عهد او فرصت یافتند که یکبار دیگر استعداد خداداد ومواهب ذاتی خویش را در عرصهٔ خلاقیت فکری و زمینه بروز آثار عقلانی وذوقی نمایان سازند .

درزمان‌سلطنت تیموریان شهر **هرات** همانطوریکه تختگاه‌پادشاه بود کانون علم و ادب نیزشد . در ناحیه وسیعی کــه از یکطرف از سواحل **رودسند** تا ثغور **دیاربکر وارمنستان**، وازسوی دیگر از کنــار **رود جیحون** تا **خلیج فارس** امتداد داشت هرجا که خطبه بنام **میرزا شاهرخ** میخواندند و سکه باسم او میزدندشعاع آفتاب علم و دانش فارسی وفروغ‌شمس‌ثقافت وفرهنگ ایرانی‌پرتومیافکند .

محروسه ملك‌شاهرخی بحکم اوضاع جغرافیائی واقلیمی بنواحی و ایالات چند تقسیم میشد که درهرایالت زمام‌امورولایت بدست یکی ازامیرزادگان محتشم تیموری و یا بعهده یکی از امراء نامدار جغتائی محول بود . اگردرنظام و تمدن آن عصر شهر هرات مانند آفتاب‌کانون حرکت و جنبش بود هریك از بلاد ایران نیزدرعالم خود شموس کوچکتری بودند که در گرد آن نقطه‌مرکزی مدارخود را طی میکردند و در ایجاد عمران و بسط تمدن ونشرفرهنگ و تقویت هنروصنعت وحمایت ازشعروادب باتختگاه‌هرات دم‌ازرقابت میزدند .

شیراز در قرن نهم یکی از ایالات ونواحی‌تاریخی‌ایران کشور فارس است که‌همیشه درطول تاریخ آن‌مملکت‌یك‌واحدمدنی‌واجتماعی ونژادی مستقلی راتشکیل‌داده وگاه گاه خودنیز مبدء ومنشأ سلاله‌های عظیم پادشاهان ایران ومهدومعهدبزرگان نام‌آوربوده‌است. کشور**فارس**ازحد**کرمان**تا آخر**خوزستان**قطعه‌بسیارحاصلخیزوزیبا وخوش‌آب‌وهوائی‌است که‌ازدیرباز مردمی آریائی‌نژاددرآن منزل گزیده‌ودراراضی سرسبز و کوههای باشکوه و دشتهای خرم آن بکشاورزی وفلاحت‌مشغول‌بوده‌اند. تختگاه ایشان شهر **شیراز** درطول چهارده قرن‌تاریخ‌اسلام‌یکی ازمراکزمهم‌سیاسی و اقتصادی وازکانونهای بزرگ علمی و ادبی ایران‌بشماررفته است .

درزمان سلطنت **میرزا شاهرخ** ، ابتدا این ایالت درتحت‌حکومت برادرزادهٔ او **میرزا اسکندر بن‌عمر شیخ‌بن‌تیمور** قرار داشت و پس از چند سالی او بر کناروم‌قتول‌شده‌وزمام امورحکومت‌فارس بشاهزاده **ابراهیم سلطان بن شاهرخ** مفوض گردید. وی از ۸۱۸ تا ۸۳۵ه.در آن سرزمین باقتدار وجلال‌تمام‌فرمانروائی میکرد . شاهزادگان تیموری همه مردمانی صاحب کمال وهنردوست ودانش‌پرور بوده‌اند.ابراهیم سلطان نیز از هنرهای عصرخویش بهرهٔ کافی داشت' باخطی زیبا، بعضی کتیبه های او بقلم‌ثلث هم اکنون درالواح واحجارتخت‌جمشید وبقعهٔعلی‌بن حمزه درشیرازموجود است. کتاب تاریخ‌ظفرنامه تیموری را**شرف‌الدین‌علی یزدی** که از فضلاءِ زمان است بامراو تألیف کردو کلمه : « صنف‌فی شیراز » تاریخ آن شد . در سباق دانش وفضیلت **ابراهیم** با برادرانش **الغ بیك** و **بایسنغر** که‌ولیعهد شاه‌ومقیم هرات‌بود درقابت میورزیدودرشیرازدرباری‌باحشمت‌وشوکت‌تشکیل‌داده‌بود' مخصوصاً درعلم پروری ودانش دوستی واحترام بائمهٔ دین و تجلیل مشایخ طریق و حرمت به‌نویسندگان ومؤلفین وحمایت از گویندگان وشعرا و ترویج فنون‌هنر و تشویق انواع ادب و جمع‌آوری صاحبان کمال چون خطاطان ونقاشان‌ومذهبان و نوازندگان ومعماران وامثال آن‌ها ازدربار**هرات** عقب‌نمی‌ماند.

درآنزمان شیراز همچنان معهدی بود که سابقه و میراث تاریخی خودرا در رشته های علم‌وفن‌ازعصر **اتابکان** درقرن هفتم‌و**مظفریان** درقرن‌هشتم بدرستی حفظ کرده وباستحقاق لقب **«دارالعلم»** براوثابت ومقرربود .

***

دومکتب بزرگ‌فکری

در قرن نهم مانند دیگر قرون وسطای تاریخ اسلام ، سیربروزات دماغی و عقلانی و تحول تراوشات ذوقی و روحانی مردم ایران دردومجرای‌ملی‌جریان‌داشت ودومکتب‌بزرگ فکرواندیشه دراین کشورتأسیس‌شده بود که‌یکی‌را **«شریعت »** مینامیدندودیگری‌را**«طریقت»**میگفتند.دائره‌معتقدات‌و تعالیم دینی وفلسفی ایران غالباً درحول این دومحورمستقل که احیاناً متعارض و

گاهی موافق یکدیگر بوده‌اند دورمیزند.

امادرعالم شریعت‌درمتن‌دیانت‌اسلام که‌مبنای‌دینی‌تمام‌مردم آسیای‌غربی‌وافریقای شمالی‌بودبنوبت خود دومذهب‌ودوسبك‌دراصول‌وفروع ظهورنموده‌وتزاحم‌شدیدی‌در طول تاریخ مابین اصحاب این دوطریق درتمام مجامع وبلاد اسلام موجـود شد. مشایخ‌دین وائمه متکلمین در آن‌ممالك وسیعه بدومکتب مشخص وبرجسته‌منقسم می‌شدند:ـ نخست مذهب‌اکثریت‌عالم‌اسلام‌است که پیروان **سنت و جماعت**‌اند، یعنی آنان که‌قائل‌بخلافت‌خلفاء ثلاث وامامت‌اصحاب نبی(ص) وتابعین ایشان‌ومعتقدین به‌اخبارواحادیث منقول‌ازصحابه‌اند.دودیگر اقلیت مسلمانان‌اند که **فرقه‌شیعه‌امامیه** میباشند، یعنی کسانی که‌قائل بخلافت بلافصل **علی‌مرتضی** و محب اهل‌بیت نبوت و معتقد بامامت حقهٔ دوازده تن از آن خاندان میباشند. اختلاف و تعارض این دوگروه هم از قرن اول هجری در **ایران** شروع شده است ومخصوصاً در این عصر این کشمکش بحد کمال رسیده بود، درقرن نهم این انقسام عظیم دینی و اختلاف دو مکتب کلامی‌مخصوصاً مشاجره درباب‌اصل «امامت» بمنتهای شدت دیده‌می‌شود در این قرن، نظر برعایتی که در آغاز آن ازطرف شخص **امیر تیمور** نسبت بشیعیان مشهود گردید، **فرقهٔامامیه** قوتی حاصل کرده وعدت وعدت ایشان‌درتمام‌بلادایران دائماً افزایش میگرفت تا بجائی که درآخر همان قرن پرچم سلطنت مستقل امامیه اثنی عشریه در **آذربایجان** افراشته گشت و حکومت ملك و اداره سیاسی کشوربدست یك خاندان شیعی مفوض گشت، یعنی **سلاله‌صفویه** تشکیل گردید (۹۰۷ ه.)

***

مکتب شریعت درطول تاریخ‌ایران دین یکی‌از فصول‌مهمهٔ کتاب‌حوادث ایام‌است. بنای رفیع علم و فرهنگ برروی بنیان قویم دین‌استوار گردیده و آثارفکری صاحبان‌قرائح‌وارباب‌مواهب عقلی‌دراین‌میدان‌تجلی کرده و کتب بسیار که میراث علمی‌و ادبی‌واجتماعی‌این‌اعصار است‌ازعلماء ایران‌در زمینهٔ علوم دینی‌مانندتفسیرو

حدیث و کلام و اصول فقه و دیگـر شعب علمی متفرعه ازآن ، بروزگار بازمانده است . درهر شهر وهر بلد عمـارات عظیم و مرتفع بنام مسجد و مـدرسه بنا گردیده ودراطراف آن ابنیه هزاران نفوس زکیه ودارندگان استعداد و هوش و صاحبان‌قرائح فروزان، به طلب علم و دانش درآن‌جا اجتماع میکردند و از مقام تلمیذی وطالب علمی تا مسند استادی وشیخی مراحل تحول‌وتکامل‌رامی‌پیمودند.

درشهر **شیراز** که دارالعلم واز مراکز مهمهٔ فرهنگی ایران بود همین‌ظهور وتجلی‌بحد کمال‌نمایان گردیده‌است.مساجدوسیع‌ومدارس‌رفیع‌در آن‌شهرشهیر برپا شده که بعضی از آن مانند دومسجد جامع **جدیدوعتیق**و مـدارس دارالشفاء و دارالایتام وباهلیه و مقیمیه و منصوریه معروف‌آفاق بوده‌اند وهنوز بعضی ازآنها تا بعصروزمان ما دائر مانده اند.

اختلاف اهل کلام و تباین عقیده ائمهٔدین وعلماء کـه یادگار اعصار سابقه بود درقرن نهم بحدکمال رسید و مباحث نظری اهل‌علم درنزد عوام‌الناس بصورت تعصب‌جاهلانه در آمد وغالبا منجر بزدوخوردهای شدید وکشمکش های خونین شد.دراین‌عصرمظاهرتشتت وافتراق مسلمانان برسردو عقیده **شیعی‌و سنی** درتمام جوامع‌ومحافل‌ومقامات اجتماعی‌ایران‌بسیارنمایان‌است.در **عراق و آذربایجان** و قسمتی‌ازغرب**خراسان** وبلادساحلی**بحر خزر** شیعیان‌قوت‌وانبساط روزافزون‌حاصل کردند ، ولی در **فارس‌وکرمان‌وخراسان‌وماوراءالنهر** تاسرحد**پنجاب**اکثریت باسنیان بود.

یکی‌ازبزرگترین مشایخ اهل‌سنت که‌هنوزمقتدای‌متکلمین اسلام‌است،علامه **میرسیدشریف جرجانی** (متوفی ۸۱۶ ه) میباشد. او دراین‌عصر درشیرازمی‌زیسته، در آنجاست که شرحی مستدل و مستند بر کتاب مواقف **عضدالدین ایجی** که او نیز ازعلماء بزرگ‌فارسی‌نژاد اهل تسنن‌است، نگاشته.این‌شرح‌بقـدری مقبول خاص‌وعام‌واقع گردیده که درعصرحاضرهم اکنون‌متن‌معتبرومستندمحکم‌اهل‌سنت است وکتاب تدریس وتعلیم در تمام‌معاهد ومدارس دینی عالم اسلام‌میباشد.

پس باید گفت که درقرن نهم شهرشیراز مرکز مهمی برای علوم دینی مانند حدیث و تفسیر و کلام بوده است و علماء بزرگ شیراز مانند **صدرالدین دشتکی** (وفات ۸۲۸ه)و پسر او **غیاث الدین منصور** (وفات ۸۷۰) و فرزندش صدرالدین (وفات ۹۰۳)و**علامه جلال الدین محمد** دوانی (وفات ۹۰۸ه)همه زادگان برازنده این قرن درخشان اند که حوزه درس ایشان در آن شهر بزرگ مقصد و مقصود طالبان علم از چهار گوشه جهان بوده است .

***

مشرب طریقت اما مشرب طریقت یا مسلك ذوقیات اهل باطن که هم عنان مذهب اهل ظاهر و مقابل مکتب شریعت قرارداردعبارتست از یك سلسله تعالیم فکری و مبادی ذوقی عرفانی. محل تعلیمات متصوفه و جایگاه اهل طریق درمدارس عالیه نبود بلکه پیروان طریقهٔ درویشی وسالکین مسلك عرفان که وصول بحقیقت را ازطریق وجد و حال نه بوسیله منطق وقال طلب مینمودند در تکایا و خانقاه ها مکان داشتند. دراعصار متوالی تاریخ اسلام، ابنیه خانقاههای درویشان واهل باطن بامدارس ومکاتب علماءظاهر رقابت بسیارمیکرد .

روندگان راه معرفت وطالبان گوهر حقیقت درهر گوشه که مرشدی صاحب دل وپیری روشن ضمیر سراغ میکردند شد رحال کرده از موطن خود بمنزلگاه یا لنگر او میرفتند و درمهمانسرای او اقامت جسته ازبرکات قدسی وفیوض معنوی و انفاس ربانی و تعلیم و تربیت روحانی آنمرد بزرگ کسب فایده مینمودند .

هر دو طایفه ـ یعنی هم اصحاب شریعت وهم ارباب طریقت ـ طالب وجویای مرتبه کمال نفسانی بودند، منتهی ائمه دین و مشایخ مذهب آن را در فنون ظاهری وعلوم رسمی میدانستند ولی پیران صوفیه ومرشدان مسلك ذوق وعرفان سرمنزل مقصودرا درعشق وجذبه وبنظم وترتیبی که خاص خودشان بود، می جستند . ازقرن پنجم هجری خاصه بعداز ظهور **حجة الاسلام محمدغزالی** این دومکتب رابایکدیگر آمیزشی و توافقی حاصل شده بود که هردو در زیر لوای محمدی و درچهار دیوار

شریعت اسلامی مبادی خودرا تعلیم میدادندوغالباً اختلاف ودوئیت را کنار میگذاشتند.

در قرن نهم هر دو مکتب دربلدان آسیای مرکزی خاصه در **ماوراءالنهر و ایران و عراق** باوج انتشار و کمال خود رسیده بود. اختلاف اصولی بین دو مذهب سنی وشیعی درعالم تصوف نیز دراین عصر محسوساً جلوه گر است، بدینمعنی که در بلاد و امصاری که مردم آن پیرو مذهب سنت وجماعت بودند فرق تصوف نیز برروی همان اصول تشکیل شد مانند **فرقه نقشبندیه ماوراءالنهر** که غالباً تعالیم عرفانی خودرا با مبادی کلامی **اشاعره** موافق ساخته بودند وبدون اینکه منکر فضائل اهل بیت نبوت باشند، خلافت حقه را تا **امام حسن مجتبی** رسانیده ومتوقف میشدند. ولی درپاره‌ئی شهرها ونواحی که شیعیان اکثریت داشتند فرق صوفیه دیگر همه رشته هدایت خودرا **بعلی علیه السلام** و اولاد امجاد او منتهی میدانستند وهمچنان در تعالیم ذوقی خود حب اهل بیت وایمان بامامت دوازده تن واصول دین جعفری را اصل واساس مبادی تعالیم خود میشمردند و غالباً پیشوایان این فرق خود سادات عالیدرجاتی بودند که نسب ایشان باولاد علی منتهی میگردید. حتی بعضی ازایشان مانند **نعمة اللهیه** سلسله مشایخ خودرا **بامام علی بن موسی الرضا** (وفات ۲۰۳ ه) میپیوستند.

درایران درقرن نهم، سه فرقه مهم تصوف که هرسه درتحت ارشاد وپیشوائی سادات صحیح النسب بودند تشکیل شده و هرسه دراطراف بلاد خراسان و آذربایجان وفارس انتشاری بلیغ داشتند.

این سه فرقه عبارت بودنداز :(۱) **سلسله صفویه** که مرکزشان **اردبیل** است و شیخ صفی الدین (وفات ۷۳۵ ه) مؤسس آن طایفه است. نماینده ایشان در آن زمان در هرات **سیدی تبریزی** بود بنام : **شاه قاسم الانوار** (وفات ۸۳۷ ه.). (۲) سلسله **نوربخشیه** مرکزشان **ری وعراق** وپیشوایشان **سیدمحمد نوربخش** (وفات ۸۶۹ ه). (۳) سلسله **نعمة اللهیه** مرکز ایشان کرمان وپیشوای ایشان سیدی جلیل القدر موسوم به **نورالدین نعمة الله** وملقب به **شاه اولیا** ست، ودر **ماهان کرمان** خانقاه داشت.

شاهرخ نسبت بدوسلسله اول-یعنی صفویه‌دونوی بخشیه-حسن‌ظنی نداشت و آنها را مورد عقوبت قرار میداد ولی با نعمة‌اللهیه مماشاة‌میکرد. امرا و امیرزادگان وغالب علماء مقیم **هرات** اکثراً به‌شریعت **حنفی** وبه‌طریقت **نقشبندی** بودند.

سید نورالدین شاه نعمة‌الله که کرم اخلاق وصفای قلب را با کبرسن وطی درجات سلوك وغزارت ماده عرفان جمع داشت پیوسته برمحبوبیت خود در اطراف ایران میفزود ومورد احترام شاهرخ واولاد او نیز واقع شد. حتی درجنوب **هندوستان (دکن)** نیز پیروان ومعتقدین بسیار پیدا کرد و شهرتش در تمام آسیای غربی انتشار داشت ودرهر شهرو بلد شیخی وخلیفه‌ئی بنام او بهدایت خلق و دستگیری روندگان سلوك مشغول بود.

تصوف در شیراز قرن نهم

شیراز درقرن نهم ازین سیر تحولات فکری بر کنار نبود، بلکه خود یکی از مراکز عمده فرق مختلفه ومذاهب گوناگون علوم ظاهر وباطن گردیده بود. خاصه که مردم این شهر باقتضای لطف طبع وصفای خاطر وادب ذاتی ومهربانی فطری که ازخصایص دیرین ایشان است باهمهٔ فرق ومذاهب بصلح وسلام رفتار میکردند وپیروان عقاید گوناگون برادروار در آن شهر زیبا و ظریف زندگانی را بسر میبردند و کمتر صفای عیش روحانی را بشائبه تعصبات جاهلانه مشوب میساختند، درحالتی که دردیگر بلاد متعصبین هریك ازین جماعات بجان یکدیگر افتاده ومنازعات خونین بین ایشان جریان داشت. در آن بلده مینونشان پناهگاه و مأمن علماء بزرگ شریعت و طریقت گردید و در آنجا ازشر حوادث درامان میزیستند.

داستان مسافرت **شاه نعمة‌الله‌ولی** درسال ۸۱۲هـ. بشیراز **وملاقات او** بامیرسید **شریف علامهٔ جرجانی** از حکایات شیرینی است که نشان میدهد تاچه پایه در **آن** عصر دوپیشوای کهن‌سال شریعت وطریقت در آن بلدهٔ طیبه بادب ولطف برخورد کرده‌اندو

تاچه درجه نسبت بیکدیگر بصفا وانسانیت‌رفتار نموده‌اند (۱)

فن وعظ | ازلوازم واسباب نشروتعالیم دینی و ازمؤسسات اجتماعی که در اعصار تمدن اسلامی‌نقش مهمی درامر فرهنگ عام‌وتربیت‌افکارناس وتعلیم‌مبادی اخلاق ایفا میکرد دستگاه **«وعظ»** و فن **«خطابه»** است. این مؤسسه ازابتکارات خاصه دانشمندان اسلام میباشدومدرسه تهذیب‌اخلاق واسباب تبلیغاتی‌مهمی‌بوده که از زمان استقرار اسلام در **دارالخلافه‌بغداد** و عصر خلافت **بنی‌عباس** رونق یافته ودرهمهٔ بلاد وامصار ممالك اسلامی معمول گردیده‌است. طبقه وعاظ یکی از طبقات‌مهمه‌درهیئت‌اجتماعی بوده‌ومنبرنشینان‌معروف که نامشان‌زینت‌صفحات‌تاریخ تمدن اسلام است بظهور رسیده‌اند. واعظ مردی بوده سخنور وبلیغ که‌محفوظات بسیاری از احادیث مرویه و کلمات بزرگان و اشعار شعرا وخطب‌وحکایات‌وقصص درخزینه خاطر داشته و دراعیاد وایام مقدسه وجمعات درمساجد ومدارس درمحضر خلایق، غالباً بعد از اداء صلوة جماعت، برعرشهٔ منبر مینشسته وجلوه گری آغاز و

---

(۱) شرح این حکایت با جمال چنین است: «سلطان اسکندر بن عمر شیخ میرزا (۸۱۸م) ایالت فارس را داشت و از سید نعمةالله ولی مستدعی شد که بشیراز آید سید نیز که در غزلی انشاء فرموده‌بودند:

خاطرم میکشد سوی شیراز | مرغ جان میکند بران پرواز

این دعوت را پذیرفته از کرمان راه شیراز پیش گرفت چون به آنجا رسید از **قلات‌گازران** که‌محل تربت **شیخ‌سعدی**است بگذشت، فاتحه‌خواندواعیان شهروعلماء باستقبال او آمدند ودرنهایت اعزاز واجلال بشهر **شیراز** ورود فرمود. در آن هنگام ورود باران رحمت الهی نازل بود **میرسیدشریف** که باستقبال‌آمده بود از روی‌طرب ووجدگفت: «الحمدلله نعمةالله معناورحمةالله علینا». روز جمعه بفرمان **میرزااسکندر** برای نمازجمعه بناشدکه در جامع عتیق جناب سید وسایر علماء اجتماع کنند و نماز جمعه بگذارند . وقتی که‌جناب سید از دربازار بزرك درآمد میرسید شریف هم‌همراه بود. بقسمی‌ازدحام‌خلق برای‌دست‌بوسی سید شده بود که نزدیك‌بآن‌رسیدکه سیدشریف پایمال گردد، جناب سیددست اورا گرفتند بهمراه آورده تاداخل قفصه مسجدشدند میگویند که‌حافظرازی که‌صدردیوان‌میرزا اسکندر بودسجاده‌سلطان‌رادروسط وسجاده‌سید را بدست چپ و سجاده میرسید شریف را بدست راست انداخته بود ، میرسید شریف بدست خود سجاده سید رابر یمین‌وآن خودرا بریسار گسترد وحافظ را گفت: «تواحوال اولیاء را نمیدانی شرط ادب این‌است که من نمودم »

رشته سخن‌را دراز ساخته وتعالیم اسلام ومسائل دینی‌را شرح و آیات‌قرآنی‌راتفسیر میکرده است. هنوزنیز این روش واسلوب درمساجد ومجامع دینی‌درتمام‌بلاداسلام معمول و مجری است و وعاظ و اهل منبر طبقه مهمی را در صف هادیان شریعت تشکیل میدهند.

درقرن‌نهم این فن‌شریف‌درهمه‌بلاد اسلام ازآنجمله درشیرازهمچنان متداول، ووعاظ بزرگ بظهور رسیده‌اند، شاه‌داعی صاحب دیوان نیز ازآن طبقه است. یکی از بزرگترین‌واعظان‌معروف‌ایران **ملاحسین‌واعظ‌کاشفی**سبزواری‌است که‌صاحب آثارعدیده درتفسیرواخلاق وروایات‌واخبارمیباشد این‌شخص‌هم‌ازبزرگان‌متولدین‌در قرن‌نهم‌است و زیب‌وزینت‌مجامع‌وجوامع **هرات** بوده‌است. کتاب(**روضة‌الشهدا**) در ذکر احوال شهداء اسلام وخاندان نبی تألیف اوست که همیشه بر فراز منابر ذاکرین برای خلایق‌میخوانده‌اندواصطلاح «روضه‌خوانی» که درایام سلطنت‌صفویه رواج بسیاریافت از خواندن آن کتاب بوجودرسید.



شعردر قرن‌نهم

ادبیات فارسی خاصه کلام منظوم درقرن نهم رونق ورواجی بسیار داشت این قرن که بلافاصله‌وارث‌عصرخواجه **حافظ** وشیخ **سعدی** است درظل حمایت امیرزادگان تیموری و تشویق وعنایتی که دربارهٔ گویندگان‌وشعرا مبذول میداشتند همچنان‌معهدفرهنگ وادب‌بود. اگردر **هرات** دراین‌برهه از زمان‌بعضی‌شعراء بزرگ‌چون شیخ**آذری** و**امیرشاهی‌سبزواری** و **کاتبی ترشیزی** و دیگران‌بظهور رسیدند وهم دراین‌عصر آسمان ادب فارسی زبانان بطلوع آفتاب وجود**عبدالرحمن جامی** روشنائی و درخشندگی یافت، در شیراز نیز، بقیة‌السلف وختام‌المسك قرن‌هشتم، هنوز شعراء بسیاری‌زندگانی‌میکردند دراین زمان‌است که فرزندان **شاهرخ** یعنی**میرزاالغ‌بیك** در**سمرقند** و **میرزا بایسنقر** در **هرات** و**میرزاسلطان‌ابراهیم**در**شیراز** کتابخانه ها در مراکز خودجمع کرده و کلیات ودواوین اساتید شعراء را بخطوط‌خوش‌نگاشته

و باطلا وشنگرف ولاجورد مذهب میساختند. معروف است که جمع آوری شاهنامه فردوسی بصورت حاضر ازاثر مساعی بایسنقر ومولود همان عصر وزمان است. خلاصه. در جمع کتب وتدوین دواوین وحمایت از کاتبان وخطاطان وصحافان وهنرمندان اندك مضایقه و دریغ نداشتند.

ازخصایص ومزایای علمای شریعت ومشایخ طریقت یکی آنستکه غالب ایشان هنر شعر را ازصفات کمالیه میشمرده ودرجنب کتب ورسائل منثور عربی و فارسی همواره منظومات فصیح واشعارلطیف ودیوانهای بزرگ بیادگار میگذاشته اند واگر اتفاقاً مردی عالم یاشیخی مبارك نفس بظهور میرسید که گوهر وجودش بزینت طبع غراو بسرودن اشعاردل آرا آراسته نبود هر آینه برای اومنقصتی بشمارمیرفت. این روش ورسم پسندیده درقرن نهم نیزادامه داشته وازهردوطبقه عالمان دین وصوفیان طریق کلمات منظوم بفارسی وعربی بجای مانده است. حتی دراین زمان است که اندك اندك فضلای روزگار بسرودن اشعارترکی آغاز کرده اند، ساختن شعر بلهجه های محلی و السنه ولایتی هم یکی از مولودات این قرن است دیوان اشعار **شاه نعمة‌الله ولی** ومعاصرین او بیادگار ازنیمه اول قرن نهم بجای مانده است. مؤلف دانشمند رسالهٔ وجیزه وذیقیمت « **شعرفارسی درعهد شاهرخ**» (طبع طهران، ۱۳۳٤)سعی کرده است فهرستی ازشعراء این عصر فراهم آورد و۱۵٦ تن از شعراء که همه درنیمهٔ اول قرن نهم میزیسته اند در آن احصاء کرده، افسوس که نام«داعی شیرازی»صاحب دیوان حاضر در آنمیان غائب است.

٭

سادات علوی

ازاوائل قرن سوم، بعداز مسافرت **امام علی بن موسی الرضا** بخراسان و درزمانی که خلفاء **بنی عباس** **علویان** رارقیب خود درخلافت میدانستند وآنها را بهلاك وحبس وانواع زجر وعقاب مبتلا میساختند، احفادامیرالمؤمنین علی(ع) درشهرها وبلاد ایران مأمنی منیع برای خود یافته وغالباً ببلاد ایران مهاجرت مینمودند. بسیاری ازایشان اولادحسین

وبعد از آنها اولاد **امام موسی الکاظم** در ایران بدست عمال بنی عباس بقتل رسیده‌اند. مردم مقابر ایشان را محترم شمرده و تدریجاً امامزاده های بسیار در شهرهای معظمه ایران بظهور رسید که ازاماکن مقدسهٔ ومطاف شیعیان بوده و هست.

افراد **علوی** که از اولاد ائمه بودند درایران طبقه محترمی شمرده میشدند و آنها را بلقب «سید» یا «میر» ملقب می‌ساخته و غالباً شعار ایشان جامه و دستار سبز و گیسوان بلند بوده است. جماعت سادات علوی گروهی بیشمارند که درطول تاریخ اسلام در تمام بلاد و امصار مسلمانـان خاصه در ایران طبقهٔ مهم ی را ایجاد کرده‌اند. البته بعضی از افراد شیاد نیز بقصد استفاده از این مزایا و احترامات گیسوان می‌بافته وخودرا «علوی» بقلم میداده‌اند.

ولی اکثر سادات شجرة النسب « نسب‌نامه » محکمی دردست داشته‌اند که سلسله آنها راپدربرپدر میشمرده و بیکی از ائمه آل‌علی میرسانیده است. هنوز تا زمان ما این خاندانهای علوی نسب حسنی یا حسینی یا رضوی یا جعفری در ایران فراوان اند



شاه‌داعی صاحب این‌دیوان

صاحب این‌دیوان زائیده نیمه اول قرن نهم درشیراز هم عالمی روحانی و هم پیری مبارك نفس و هم شاعری سخنور و هم واعظی بلیغ بوده است که مردم **شیراز** هنوز قبراورازیارتگاه و او را یکی از اولیاء حق میشمارند.

در کتب تذکره وسیر ازشرح احوال اوتفاصیل بسیار و مطالب زیادی بنظر نویسنده نرسید و منابع موجوده که در دسترس است خیلی قلیل و محدودمیباشد، ولی بعضی نکات که ازگوشه و کنار و بامراجعه درمتن دیوان او بدست آورده‌ایم بطورخلاصه و یادداشت در اینجا ذکرمیکنیم.

اسم و نسب وی ملقب است به **نظام‌الدین** ومسمی به **محمود**، سیدی است **حسینی** نژاد که نسبش به‌نوزده واسطه‌به **زیدبن‌علی بن‌حسین** منتهی‌میشود

واواز اولاد **قاسم بن حسن** ملقب به داعی الصغیر است (وفات ۳۱۶هـ) که دراواخرقرن سوم درطبرستان و گیلان و گرگان وری سلطنت و امارت داشته .

تخلص «**داعی**» ولقب « **داعی الی الله** » که اختیار فرموده ناظر به همان نسب واصل خود بوده است. اشاره ای بنام و تخلص خود درمثنوی **مشاهد** کرده و چنین گفته است .

درهمه جا چون به تخلص رسید	خامه داعی همه «داعی» کشید
در سفر قبله نهادم چو گام	گشت فنا برمن خاکی تمام
باز بقائی ز نسوم در رسید	شد دگرم نام و نشانی پدید
کای ز خدا یافته نظم زرین	ازپی این نظم نظامی گزین
گرسخنت نیست نظامی مدار	دست دل از نام نظامی مدار
نام «**نظامی**» به تخلص مراست	خودنفس خواجه نظامی کراست (مشاهد ص۳۷)

تولد و وفات | در **طرائق الحقایق** تالیف **حاجی نایب الصدر معصومعلی شاه** شیرازی مذکور است که شاه داعی الی الله دیوان خود را درپنجاه وپنجسالگی بسال ۸۶۵هـ جمع کرده. ودرباب وفات او بطور ابهام و اجمال مختصراً گفته است کـه عمر شریفش ازپنجاه وهفت زیادتر و بشصت نرسیده. **آثار العجم** تألیف **فرصت شیرازی** میگوید مدت عمرش نزدیك بشصت رسید . مرحوم **هدایت** صاحب **ریاض العارفین** که در آن کتاب مانند **مجمع الفصحاء** در تواریخ و سنین ولادت و وفات بزرگان سهو و تسامح بسیار کرده، نوشته است: شاه داعی الی الله درسنه ۸۶۰ وفات کرد واز مدت عمرش پنجاه وپنج گذشته بود.

آنچه بر نویسندهٔ این سطور معلوم میشود- آنمرد بزرگوار تحقیقاً درسال ۸۱۰ هجری متولد ودر ۸۷۰ وفات یافته چون-: اولا در ختام **مثنوی عشق نامه** که آخرین مثنویات اوست تصریح بعمر خود کرده و گفته است:

تومرا کردی حوالت این کلام	تا شود نظام این درها نظام
درچل وشش سالگی کردم روان	هشتصدو پنجاه وشش تاریخ آن (عشقنامه ص ۳۰۵)

تاریخ وفات اودرروی سنگی که بر مرقداو نهاده‌اند وبقرائن وعلائم‌موجوده بلافاصله بعدازوفات او درآنجا نصب‌شده،این‌چنین مرقوم است: « توفی‌یوم‌الخمیس الثانی والعشرین فی‌جمادی‌الاولی سنة‌سبعین وثمانمائه ۸۷۰ .

بنابراین شبهه‌ای باقی نمی‌ماند که‌وی شصت سال تمام عمر کرده‌ودرهنگامی که مرشد او، **شاه‌نعمةالله‌ولی** در۸۳٤وفات‌یافته‌است. وی‌جوانی‌بیست وچهارساله بوده است.

سرگذشت : بنابر آنچه که ارباب تذکره و سیر درباب او نوشته‌اند **داعی** مدت سی‌سال در شیراز بوعظ مشغول بوده است و ازبدایت حال قدم دروادی‌سیروسلوك نهاده. نخست‌دست‌ارادت‌بدامن‌شیخ**مرشدالدین ابواسحق بهرانی**زده(۱). پس‌بطلب تکمیل نفس وشوق‌زیارت شاه **نعمةالله** ولی عزیمت سفر **کرمان** میکند وازآنجا که وفات شاه در سال ۸۳٤ه . است. مسافرت اوبکرمان درابتدای عمردرهنگامی است که مراحل شباب را می‌پیموده است ، این مسافرت را باتفـاق برادرش سید **سراج‌الدین یعقوب** و دیگری ازسادات اجویه‌شیرازموسوم به**شجاع‌الدین عزیز** بپایان رسانیده. شاهراه بین کرمان و شیراز در آن تاریخ ازطریق **نیریز فارس** و **سیرجان‌کرمان** می گذشته. در این ناحیه دشتهای وسیع بسیار وجود دارد، در این مسافرت که‌درفصل‌زمستان واقع شده است آنها راه را گم‌میکنند و دچار باران و طوفان می‌شوند، ودرآنجاواقعه‌ئی برای سیدسالك‌روی‌میدهد که**امیرالمومنین‌علی** را درخواب می‌بینند وآنها را ازباران وسرگردانی نجات‌میدهد. بالاخره **بکرمان** میرسند . بازهم دربین راه شبی دیگر **شاه‌نعمةالله** را بخواب می‌بیند کـه او را به‌جهیدن‌ازنهری‌عریض‌امرمی‌فرماید ونیزدرمکاشفه‌دیگرشیخ کبیر**عبدالله خفیف**

(۱) **شیخ مرشدالدین ابو اسحق‌البهرانی** که در نزد متصوفه به «شیخ چار کتاب» ملقب است در **شیراز** می‌زیسته پس بکرمان رفته و درسلك پیروان شاه نعمةالله درآمده وبمرتبه شیخی رسیده است، وی‌سفری‌بهرات رفته و مدتی درلنگر معین‌الدین **تبریزی‌ـ شاه‌قاسم‌الانوار**اقامت جسته، وسپس‌بشیرازبازآمده است، وفات اودر۸۵۱ه (طرایق‌الحقایق‌طهران، ۲۱،٦). خاندان‌بهرانی درشیراز تااین اواخروجود داشته‌اند.

بر اوظاهر میگردد. تا آنکه‌عاقبت **بماهان** می‌رسد چون بحضور شاه‌نعمت‌الله‌درمی آید از فرط ارادت ازهوش میرود. هم در آن مجلس بیعت کرده بقبول «خرقه‌ووصله» مستسعد میشود . دراین‌سفر است که‌این غزل‌را سروده است :

شدم بخطهٔ کرمان و جانم آگه شد	که مرشد دل من **شاه نعمة‌الله** شد
چو نور دینش لقب از سماء عزت بود	کسی که‌قدح دراو کرده‌است گمره‌شد
مرا اگرچه بسی نسبت است دره‌فقر	نخست جان و دلم سوی او موجه شد
گرفت دست من ودامنش گرفتم و من	زبیعت و نظرش روی من درین ره شد
نهان نبود که او بود قطب روی جهان	زداعی این سخن‌حق کجا مموه شد

(قدسیات‌صفحه‌۸۰)

پس بشیراز باز میگردد و روزگاری درجوار شیخ **مرشدالدین ابواسحاق** (۱) بسرمیبرد. پس ازوفات شیخ مذکور در ۸٤۱ هرچند سی‌سالی‌ازعمر او بیش نمیگذشته گویندمرتبه شیخی طایفه نعمة‌الله درشیراز او را مسلم میشود . در آنجا بسرودن اشعار و مثنویات و غزلیات می پردازد همچنین رسالات منثور اوبسیار است . ظاهراً زوجه‌وی درحیاتش وفات یافته و اورا درمرثیه آن‌زن صالحه‌ترکیب بند سوزناکی است که اشاره بمراحل مقامات او در مراتب سلوك میکند و مطلع آن این‌است:

ای‌دل ازدنیی‌فانی‌مطلب‌امن‌وحضور چه‌تمتع بتوان یافتن از دار غرور

شاه را فرزندی بوده است‌بنام **میرقاسم** که درجنب مزار او درشیرازمدفون است‌ودربعضی کتب تذکره نام‌او ذکرشده. تاریخ وفات‌او ۹۲۰هجری‌میباشد. ظاهراً اوست که‌دیوان‌پدررا به‌امر او. بخط‌خودنوشته‌است غیر ازسفر کرمان گویا **شاه‌داعی** سفر دیگری نکرده و مقیم شیراز بوده است ولی همیشه هوای دل او بسوی سفر **خراسان‌وعراق** می کشیده چنانکه در قطعه‌ئی گوید .

من بیچاره در شیراز پا بند ترا تبریز و بغداد و سمرقند

(۱) اینکه محشی حاشیهٔ دیوان (قدسیات ص ۱٦) این‌شیخ را با شیخ مرشد ابواسحاق کازرونی یکی دانسته است اشتباه فاحش است، زیرا شیخ مذکوراز اعیان صوفیه قرن پنجم و با شاه داعی معاصر نمیتوانند باشد،

بگو تا کی کشم این بار تا چند ؟ — بگو تا کی کنم این صبر تا کی ؟
دلـم دارد هـوای کوه الوند — خیالم می برد سوی خراسان
که در بندی و دربندی و دربند — چنین است این ولی **داعی** مرا گفت

(سخن تازه، ٤٦٥)

دردیوان او درمدح سلاطین و امرا یا قدح افرادمردم شعری دیده نمیشود، جزدر مورد **ناصرهمدانی** کسی که نفی نبوت محمدی کرده بوده است (ص۲۷۳) . تنها منظومه مثنوی فصیحی به بحر متقارب در مدح سلطان **ابوالمعز عبدالله** که شاهنامه را تدوین کرده، دارد واورا سلطان **ری** میخواند(ص۲۹۵)این شاهزاده بظن غالب همان **میرزا بایسنغر** بایدباشد که معروف است شاهنامه راجمع فرمود .

باری بعداز آنکه شاه داعی شاهد وناظر وفات شاهرخ در (۸۵۰) شد در انقلابات عصر تیموری ، زمانی که مملکت فارس در حیطه تسخیر ترکمانان **قره قوینلو** در آمده بود و یك دوره تشویش و اختلال و اجحاف و تعدی را آغاز میکردند، دنیا را بدرود کرد (۱)

***

مشرب و مذهب

شاه داعی الی الله درشریعت ومذهب ظاهراً پیرو تسنن (**شافعیه**) ولی درعین حال معتقد برجحان ائمهٔ اثنی عشر است، دراشعاراو در فضیلت خلفاء راشدین و صحابه سخن بسیار دیده میشود. ولی در همه جا ائمه معصومین را مدح کرده است. در دیوان حاضر درمجموعه غزلیات موسوم به قدسیات اینگونه اشعار ذوجنبتین فراوان است چنانکه در غزلی گفته است :

کجائید ای عزیزان وتولاهای **اهل البیت** — نگیرید از همه عالم کسی برجای اهل البیت

ولی دربرابر آن غزلی دارد در مدح **صحابه نبی** که میگوید :

دل از ماداں و دلدار از صحابه — منم در مهر هرچار از صحابه

(۱) انقراض سلطنت تیموریان درجنوب ایران وغلبه جهانشاه ترکمان آق قوینلو بر شیراز درسال **۸۵۷** اتفاق افتاده . سیزده سال قبل از وفات شاه داعی که در آن سال سراسر ممالك عراق و کرمان وفارس بحیطه تسخیر ترکمانان در آمد جهانشاه پسر خود میرزا پیر بداق را بولایت فارس گماشت

پس از آن غزلی دیگر در متابعت **تابعین**(۱) ساخته او میگوید :

بیا از تابعان تابعین باش　　　طلبکار لسان تابعین باش

حنیفی گرشدی یا شافعی تو　　　هدایت نامه خوان تابعین باش

اورا نیزدر کتاب **المناقب** ترکیب‌بندی‌است درمدح خمسه آل‌عبامشتمل بر پنج‌بندوبلافاصله بعدازآن باین قطعه در منقبت خلفا سخن‌میگوید:

من چگویم مناسب خلفا　　　عاجزم از مناقب خلفا

گوئیالحظه‌لحظه‌باخلفاست　　　داعی‌ازفیض‌جاذب‌خلفا (قدسیات۷۸)

هم‌چنین‌ترجیعی در مدح‌امیرالمؤمنین‌علی(ع) دارد که بر گردان آن این بیت‌است

ای امام تمام ومظهر حق　　　ظاهر از تو ولایت مطلق

سپس درقطعه ذیل اسامی ائمه اثنی عشر را بصراحت ذکرمیکند ودرمناقب ایشان مدائح چند ساخته است .

«گرزاثناعشر کسی پرسید　　　درپی نام‌ووصف‌جمله بپوی

مرتضی‌وحسن‌حسین‌ودگر　　　علی بن حسین وباقرجوی

صادق و کاظم ورضا و تقی　　　نقی وعسکری وقائم گوی»(قدسیات ۸٤)

پس‌از آن‌قطعه‌ئی‌درمدح ومنقبت**احمدبن‌موسی** ملقب‌به **شاهچراغ** که‌مزار اوهمیشه،درشیراز مطاف ومقصد **شیعیان** جهان است ساخته و در آن میگوید:

چوخواستی که برویت شود دردل‌باز　　　امام **احمدموسی‌الرضا** وسیلت ساز

اگرنه احمد موسی‌الرضا پناه بدی　　　خـراب بودی **احوال** مردم شیراز

امید بند چو داعی بفیض این **سید**　　　بشرط آنکه نهی سر برآستان نیاز

(قدسیات‌ص۸٥)

گویند که شیخ وی درفن حدیث، محدث معروف زمان قاضی‌القضاة شهاب‌ـ الدین‌احمدبن‌علی‌المعروف بابن حجرالعسقلانی (متوفی۸۵۲هـ) (۲) می‌باشد که در

---

(۱) تابعین‌مقصود طبقه دوم از صحابه اند که غالباً در نیمه دوم قرن دوم هجری می زیسته و روایات‌و احادیث بسیار از ایشان نزداهل سنت منقول است .

(۲) **ابن حجرالعسقلانی** قاضی‌القضاةشهاب‌الدین احمدبن علی‌الکنانی ازاهل عسقلان فلسطین است متولد ۷۷۳ در قاهره متوفی ۸۵۲ در همانشهر از ائمه علماء حدیث وروایت وشعر و تاریخ میباشد غالب کتب او بطبع رسیده است .

آن زمان صیت فضایل اواز غرب بشرق انتشار یافته و کتب ومؤلفاتش در اطـراف ممالك اسلام متداول بوده‌است . هرچند داعی‌را ظاهراً توفیق مسافرت بمصر وشام حاصل نشده ولی تحقیقاً اورا با دانشمند مذکور رابطه مکاتبه وارسال‌رسل برقرار بوده و کتب آن محدث‌جلیل‌القدر رامطالعه میفرموده‌است. آن مرد عالم‌شافعی که در زمان خود ازائمه اهل‌سنت ودراین عقیده تعصب داشته‌مورد مدح وستایش‌داعی است. درديوان اوقصیده غرائی بلسان‌عربی‌موجود است که درفضیلت‌اوسروده وباین شروع میشود

طب فوادی اشم طیب اللقاء	من‌صفاءالهوی‌وهبّ‌الصباء

و در مدح او میگوید :

حافظ‌العصر عون دین نبی	اسمه **احمد** حمیداللواء
ممکن المثل فی‌السهاء ولکن	لاشهاب ولا کشمس‌ضحاء
کم انال‌المنی جدیداً جدیداً	من عطاك‌القدیم یالمناء !

(دیوان عربی ۲۷۱)

درخاتمه‌قصیده سخن‌به‌نعت نبی‌وصحابه ختم کرده وچنین گفته‌است:

یا الهی علی‌النبی صلوة	فایضاً فائحاً بلا انتهاء
و علی‌الصاحب‌العتیق ابی‌بکر	علی القطع اقدم الخلفاء
والذی بعده اتی بالقضاء	الواضح‌العدل ظاهرالاعتناء
عمر والحلیم عثمان الهادی	الحنیف‌المقرر الاهتداء
و علی امام منهاج صدق	کاشف‌الحق سیدالاولیاء
و عـلی سائرالصحابة کـلا	و اهل بیت النبی آل عباء

ازاین اشعار و کلمات بخوبی واضح میشود که دو عقیده تسنن‌وتشیع که در آنزمان در ایران وخاصه در شیراز تعادل و موازنه داشته در افـکار این سیدعارف وواعظ‌زمان نیزدونقش متساوی ایجاد کرده‌است. واگرهم باطناً به غاصبیت خلفاء ثلاث‌معتقد وبحق‌اهل‌بیت ایمان‌داشته درظاهر عنوانی نکرده است .

***

شاه داعی را در تصوف مشرب خاصی است . گرچه در حلقه‌بیعت **شاه**

نورالدین نعمةاللهولی درآمده‌وشیخ‌اوشیخ**مرشدابواسحق‌بهرانی** بوده‌باز، نسبت بدیگر فرق تصوف مانند صوفیه اردبیل و**قادریه** آسیای‌صغیر نیز ارادت میورزیده است. درغزل ذیل که تمام‌آن درج میشود مراتب اعتقاد و خلوص‌خود را بمشایخ زمان تصریح کرده ومیگوید :

هزار شکر که‌داعی گذشت‌ازعادات بیمن تربیتـی از مشایـخ سادات

مـرا ز نعمت‌الله قسمتی دادنـد که‌خوان‌معرفت‌افکنده‌ام‌بشرح‌صفات

به‌نسبتی که مراشدحواله‌زاهل‌البیت مقیـدم بوثـوق و عهودشان ز جهـات

اگرچه**احمدی** و**مرشدی** و**قادریم** خلیفگـی طرایق گزیـده‌ام بسمـات

ولی خلاصهٔ عرفان و مشرب توحید مراد بـوده مرا از جمع این طرقـات

(قدسیات ص ۸۸)

در کمال عقیدت وخلوص عهدوبیعت‌او به شاه‌نعمةالله شکی نیست . هنگامی که خبر وفات‌سید را شنیده است مراثی سوزناکی ساخته که‌ازآنجمله این رباعی نغز است : ـ

ای گوهر پاك ازهمه آلایش خاك دامن ز میـان خـاك‌برچیدی پاك!

افلاك بانفـاس تـو میگشت همی انفـاس سپردی بخـدای افـلاك!

بعد ازشاه‌نعمةالله درباره‌شیخ‌طائفه وخلیفه فرقه‌یعنی**مرشدالدین‌ابواسحاق بهرانی** که مرشد و دستگیرنخستین‌داعی بوده است‌مدائح فراوان‌دردیوان‌او دیده میشود و معلوم میدارد همانطور که تذکره‌نویسان ذکر کرده‌اند رشته ارادت اوبا شیخ مذکورمؤکدواستواربوده است. در **طرائق الحقایق** آمده است که«درمبادی حال در شیراز بخدمت شیخ‌مرشدالدین اظهار ارادت‌مینمود ، روزی شیخ بوی گفت « ای‌مخدوم‌زاده، نشائه شما غالب است و به‌تنهائی نمیتوانم متکفل حالات‌شما بشوم تا این بزرگ(شاه‌نعمةالله) سفرآخرت اختیارنفرموده خود را بخدمت وی برسان، یا بخدمت‌سیدقاسم‌الانوار.» شاه‌داعی‌الی‌الله گویدمن دربن فرمایش متردد و درتفکر افتادم‌چون توجه کردم درواقعه دیدم که مجلسی است، ازقبیل چهارطاقی و چشمه صافی روان است و پیری نشسته وبخیه می‌کشد و آن پیر **بایزیدبسطامی** است و

میگوید این امر بخیه کشیدن اول ازسلطان ا**براهیم ادهم** بود و در دست او پشم بود؛ چون نوبت بما رسید ریسمان شد! اکنون که به سید **نعمة‌الله** رسیده در دست او ابریشم شده است !» صباح که بخدمت شیخ رفتم و صورت واقعه را معروض داشتم فرمودند «حواله بکرمان است و خدمت شاه ماهان...»

داعی را درمدح شیخ مرشد سخنان فراوان است از جمله در قصیده‌ئی غرا گفته است .

خلاصه دوجهان، رشدالحق آنکه قلم　　زعجز خواست دراحصاء مدح اوزنهار

(سبعه سیاره، ۲۵٤)

درقطعه دیگر گفته است.

کجاست دیده ازانوارشیخ ابواسحاق　　که آگه است زاسرارشیخ ابواسحاق

همه طوایف مردم که دیده‌ئی داعی　　نکرده است کس انکارشیخ ابواسحاق

(قدسیات، ۱۵)

ونیز درقطعه دیگر:

زهی مآثر الطاف حضرت خلاق　　که می رسد بخلائق زشیخ ابواسحاق

(قدسیات، ۱۵)

و نیز در قطعه دیگر :

چوخواهی فیض جان مرشد　　ببوسی آستان شیخ مرشد

از آن تست داعی هرچه خواهی　　توهستی لیك از آن شیخ مرشد

(قدسیات، ۱۹)

هم چنین درتاریخ وفات او قطعه‌ئی ساخته که دردیوان حاضر ص ۱٦۹ چاپ شده ولی ظاهراً خالی ازسهوی نیست .

یکی از سادات صوفیه **نعمة‌اللهیه** که داستان بیعت او باشاه نعمة‌الله درطرائق الحقائق (وصل ۲۳٦) مذکور است، سیدی است، بنام سید **حاجی نظام الدین احمد** که درشیراز میزیسته وبا **داعی** معاصر بوده است ودر ۸٦۲ وفات یافته. داعی برای او ماده تاریخ ومرثیه‌ئی ساخته

است (نظر کنیدبه جلددوم دیوان حاضرص۱۷۳. و نیزص۱۷۸ ویك مرثیه و ماده تاریخ‌عربی،جلددوم دیوان، ص۲۷۹). باهمه‌این‌علاقه که‌بفرقه‌نعمة‌اللهیه داشته است ارتباط روحانی واتصال‌رشته‌ارادت‌داعی‌بدیگر مشایخ و پیشوایان فرق‌صوفیه،چنانکه از کلمات او برمیآید ، هم چنین بسیار محکم بوده است. در دیوان حاضر اشعاری ملاحظه میشود که درمدح بعضی ازایشان گفته و آنانرا بعزت و عظمت یاد کرده .

از جمله قطعه‌ئی در مدح شیخ کبیر است که به‌شیخی او اعتراف‌نموده‌است وچنین میگوید .

غلام حضرت شیخ کبیریم	رهین منت شیخ کبیریم
مراد خلق اگر گشتیم ومخدوم	مرید خدمت شیخ کبیریم
مکان داعی ارشیراز گشته است	مکین، از مکنت شیخ کبیریم

(قدسیات، ۱٤)

ونیز او را مرثیه‌ایست در وفات شیخ **شمس‌الدین‌محمد** الخلیفه گفته‌است و آن ترکیب بندی است که در اشعار متفرقه دیوان (ص ۳۰۳) آمده و در آنجا گفته .

غوث زمان خلیفه‌حق **شیخ شمس‌دین**	حاجی محمد آنکه زما ناگهان برفت
سلطان ناسکان و قدم بخش سالکان	شیخی که‌در گذشت‌وزشیخی‌نشان‌برفت

اشاره باحوال‌این‌شیخ عارف در کتاب **انس‌الخلیل‌فی‌تاریخ‌القدس‌والجلیل** تألیف **قاضی‌مجیرالدین** باختصار چنین‌آمده است : « الشیخ **شمس‌الدین محمدبن** المشهور بابن الصانع الصوفی الحنفی یعرف **بالخلیفة الاردبیلی** و علیه ابهة الصالحین ، نسبةً بشیخ علی الاردبیلی (علی بن صدرالدین الاردبیلی معروف به سیاه پوش) متوفی ۸۸۵ (ودفن بباب الرحمه.) این شیخ درقدس مقیم ودرآنجا وفات یافته ومدفون است .

هم چنین در دیوان قطعه ایست که خطاب به **سیدی احمدکبیر** سروده و او

ظاهراً ازمشایخ متصوفه شام واز **قادریه آسیای صغیر** بوده است که برای نویسنده مجال تحقیق درحال اوفعلامیسر نگردیددراین قطعه میگوید :

توئی سید که تاج العارفینی — تومقصوداززمان و از زمینی

تــو غوثی وامانی و امینی — توئی قطب جهان ای **سیداحمد**

که شیخ خانقاه روم و چینی — نه شیخ الوقت یکجاازجهانی

که کرداز خرمن توخوشه چینی — غنی شد در پناه فقــر **داعی**

(قدسیات ۸۳)

☆ ☆ ☆

اشعارومقام شاعری | در اینکه **شاه داعی** را طبعی قــوی و نیرومند بوده و ذوق شعری پرشور وسرشاری داشته شبهه‌ئی نیست،زیرادردیوان حاضر-جلد اول ۵٤٥٥ و جلد دوم ۸۲۰۵ بیت-برشته نظم کشیده است که مجموعاً قریب چهارده هزار بیت میشود وبدیهی است که بسیاری از ابیات او از میان رفته ودر دیوان نیامده . ولی دراقسام وانواع شعرازمثنویات وغزلیات ومقطعات وقصاید و ترجیع بندها و ابیات مفرده و رباعیات آثار بسیار دارد نه تنها بزبان فارسی با لسانی ادبی وفصیح وسبکی خاص خود شعر می‌ساخته بلکه بزبان عربی همچنین ملمعات مرکب ازدولسان بسیاردارد (نظر کنیدبه دیوان) (ص۲۷۱ص ۲۸۰) . ازین بالاتر آنکه اشعاری فراوان بلهجه محلی معمولی درشیراز که زبان تکلم عوام واهل سوق بــوده است نیز سروده است ودر آن دو کتاب مستقل ساخته . فهم این ابیات شیرازی حتی برای خود شیرازیهای معاصر نیز متعسر است و تلفظ صحیح کلمات نیز بواسطه فقدان اعراب وعلامات فارقه امکان پذیر نیست ، حل معما وترجمه آن بفارسی امروزی موکول بمطالعه دقیق وصرف وقت وتحقیق میباشد ،

درمثنوی سرائی او را ابتکار خاصی است که تابع روش ونظم مثنویات خمسه نظامی یا مثنوی مولوی یا شاهنامه فردوسی نشده بلکه سبکی خاص خود اختراع کرده است.مثلا درطی مثنوی ازانواع دیگر سخن مانند غزل مانند غزل **و** قصیده بکاربرده وسلسله نظم مطالب آن‌ها برروی اصول وقواعد سیر وسلوك وشرح مراحل

تصوف است. **مثنوی مشاهد** برای اثبات این معانی بهترین نمونه‌میباشد. مجموعهٔ مثنویات‌اوشش دفتراست ازاین جهت دربعضی فهرست ها آنها را بنام **«سته‌داعی»** ثبت کرده‌اند و هر شش در کمال فصاحت ولطف ودارای مطالب بدیع و نکات دقیق ونوادرلطیف میباشد .

مثنوی در بحر متقارب که در مدح سلطان **ابوالمعز عبدالله** بعنوان «ذیل شاهنامه» آمده است منظومه فصیحی است وتنها مدیحه‌ایست که از سلاطین زمان در دیوان شاه داعی دیده میشود و ابتدا میشود باین بیت .

خداوند جان پرورکار ساز توئی دانش آموز ودانای‌راز (ص۲۹۵)

دربن‌مثنوی از فردوسی ستایش کرده وسپس بمدح سلطان رفته وچنین گفته :

بیا داعی و این سخن بشنوان جهان‌را بگومدح سلطان‌بخوان

هر آن‌چشم‌ودولت که‌اندررهست زسلطان ابوالعز عبـدالله است

در این مثنوی اورا سلطان‌ری (۱)میخواند :

خدا را کرد اوراجهان‌زیردست که‌در**ری** کندحکم‌برهرچه‌هست

این‌سلطان‌ابوالعزعبدالله که‌بوده‌است که‌درری‌حکومت‌داشته!ظاهراًهمان‌میرزا بایسنقربن تیمورمیتواندباشد که بنا برمعروف درسال ۸۲۹هـ.شاهنامه راجمع کرده برآن مقدمه نوشته است.وی‌شاهزاده‌ئی فاضل و خوش خط وبا کمال بوده و قرآن شریف را بخط خوش و بشیوه ثلث خاص خود نوشته کـه معروف است . و داعی بهمین معنی در این مثنوی‌مختصراشارتی نموده است : ـ

بسی‌جزو**قرآن** که بگماشته است خدا هیکل تو نگه داشته است

جدا گر ز صندوق مصحف بود ز تو حرز قرآن جدا کی بود ؟

اگرممدوح بایسنقر نباشد عبدالله نام از شاهزادگان در زمان **داعی** تنها شخصی‌است‌بنام**میرزاعبدالله** معروف بشیرازی، فرزند ابراهیم‌سلطان که‌اونیزدرآن زمان کودکی خرد سال بوده و قابل جمع آوری شاهنامه نبوده است و به حدرشد

---

(۱) در روضة الصفاص. درذیل‌وقایع‌سال۸۱۷هـ مسطوراست که شاهرخ حکومت عراق را به **بایسنغر** مفوض داشت

رسیده بوده که داعی در بارهٔ او بگوید :

زهی بر سر خلق ظل اله — ز سلطان ظل الله او را گواه

درباب جمع آوردی شاهنامه چنین گفته است :

«شهانی که درنظم شهنامه‌اند — که امروز منت بر خامه‌اند
اگر رفت فردوسی ازروزگار — تو کردی‌سخن‌را ازو یادگار
زتوفیق تو کلك او کامیافت — که‌اشعارشهنامه‌انجام یافت»

اشعار عربی **داعی** اگرچه صحیح ودرست وبی عیب است ولی بپایه اشعار فارسی او نمیرسد . در آن اعصار سرودن شعرعربی در نزد فضلای شیراز بسیار معمول بوده و خواجه **حافظ شیرازی** که بیست سال قبل از تولد شاه‌داعی وفات یافته ابیات عربی بسیار محکم و فصیح دارد که با سخنان طراز اول گویندگان عربی زبان برابری میکند . ادب عرب‌ولسان آن قوم قبل ازتأسیس **سلطنت‌صفویه** در نزد علمای ایران بیشتر رائج و معمول وازمحاسن و مزایای فضل و ادب‌بشمار میرفته و ارتباط کامل **دارالعلم‌شیراز** بـا معاهد و مدارس **بغداد ومصر ودمشق** کاملا استوار بوده است مخصوصاً بعد از کشور ستانی و جهانگیری **تیمور** که لشکربان وی تا اقصای **شام** و **روم** رفته‌اند و از آنجا فضلا و بزرگان را کوچ داده و بماوراءالنهر و ایران برده ، نهضت جدیدی درعلوم عربیت و ادبیت در بلاد فارسی زبان بوجود آمد .

در دیوان عربی داعی قطعه‌ایست که بیکی ازمریدان خود موسوم به مولی **معین‌الدین خسروجبین** نوشته در هنگامی که در نزد شاه داعی از فقر و فاقه شکایت میکرده است پیرمرشد اورا این چنین هدایت میفرماید :

لئن کنت مقهوراً بفقر و عیلة — فسل حضرةالرحمان‌اوسع‌طاقةٍ
تصیر غنیاً واسع القلب راضیاً — و نفسك عند الرب فاقت بفاقةٍ
خیالك فی قطع العلایق علقة — تقطعها و الله قطـع العلاقةٍ

(دیوان عربی،ص ۲۷۴)

این غزل ملمع از از او خالی، از لطف وابتکار نیست .

اذ العیان تجلی بغیر یــار نخواهم
اذ الحبیب تدلی از او کنار نخواهم

علت جوائح سری دم بهار نبویم
علت سوانح فکری گل ببار نخواهم

جری قضاه بشأنی که جز رخش نپرستم
حوت رضاه جنانی من اختیار نخواهم

فکنت داعی لقیاه تامر انفسی هست
خلا مساعی اهواه هیچ کار نخواهم

(ج ۲ ص،۲۸۳)

« داعی » در فن غزل سرائی دستی بلند دارد و برخلاف شعراءِ زمان که همیشه بتقلید ازدیگر اساتید غزل می ساخته اند وشیوه دیگران را پیروی میکرده‌اند وی در این سبك مخترع است نه مقلد . ازحیث صورت ملتزمست که غزلیات خود را به ترتیب ونظم الفبائی مرتب سازد وبمناسبت بقافیه هرحرف از حروف الفباء حتی (لام الف لا) غزلی چند ساخته است که درلطافت کلام وسحر بیان بمقام دو استاد شیراز که قبل از او زینت دو قرن هفتم وهشتم اندالبته نمیرسد ولی غزلیات اوغالباً پخته ومنسجم ومقبول خاطر میباشدوازحیث معنی همه محتوی بر مبادی عرفانی وناشی از روحی است پخته ونضج یافته که بمرتبهٔ کمال نایل شده است . غزل ذیل که شامل معانی بدیع وافکار عالیه اوست ، ازدیوان واردات نمونهٔ خوبی میباشد .

چرخ ازبرای خدمت مردم ستاده است
خوشحال آنکه در پی خدمت فتاده است

ما ازازل گشاده رخ و سرخوش آمدیم
مستی ما نه مستی افیون و باده است

هستی فرو گرفت سری، نیستی سری.
عشق این خیال درسرمردم نهاده است

روبنده شو که حضرت سلطان عشق او
پــروانهٔ مسلمی کس نداده است

داعی صبورباش ومنه دل بغم که کس
از مادر زمــان بفراغت نزاده است

نیز این غزل درفصاحت الفاظ وظرافت معانی ومجازات بدیع وممتاز است.

مگو کفر دارد دل و کینه دارد
که درویش آن دارد و این ندارد

جــم بــزم و اسکندر دور آن است
که از دیده و دل دو آئینه دارد

چه نقشی زد ازخویش آن طرفه شهباز
کــه اسرار سیمرغ در سینه دارد

گر این مرغ زیرك که من می‌شناسم — اگر چی نـدارد بسی چینه دارد
دل ما نـرنجد زهـر نـو نیازی — چرا کز جهان درد دیـرینه دارد
بسی بیخودی میکند صوفی مـا — مگـر در سر از سر دوشینه دارد
به از نقد تمکین ندیده است **داعی** — خوش آن دل که نقدی به گنجینه دارد

قصائدش غرا و محکم و مانند قصاید اساتید باستواری الفاظ و متانت عبارات موصوف وازسستی وضعف غالب قصیده‌سرایان زمان مبراست، ولی همه آمیخته بچاشنی فقر ومزه عرفان وازمدح وقدح سلاطین و ارباب دنیا پاکیزه و مبراست . با آنکه در این عصر قصیده‌سرائی درفارس ترقی و بروزچندانی نداشته، معذلك قصاید **داعی** بیشتر بسبك قصاید **حافظ** شباهت دارد اگر چه عدد قصاید اواندك و قلیل است ولی عالی مشرب و وجلیل است . هفت قصیده دردیوان اوموسوم به **سبعه سیاره** (ص۲٤۳) همه‌چون روشنان هفتگانه درخشنده و تابان‌اند از آنمیان این قصیده بنظر نویسنده جالب توجه و نماینده سبك فکر و بیان اوست که باین مطلع شروع میشود .

چه توان گفت در این قصه که از جام قدر — همه را باده نصیب است و مرا خون جگر...

اورا ترجیعات چندی است که بنام **عرائس الترجیع** جمع آورده (ص۲۰۸) ترجیع سازی در آن زمان بسیارمعمول بوده‌است، وی‌نیز بسبك **شیخ عراقی** ساخته این بند از یکی ازترجیعات که تا حدی مشتمل بر مراحل ومقامات ازمدنظر عارفانه خودش میباشد برای نمونه ذکر میشود تا معلوم گردد که وی در باره معلومات خود و کتب و کلمات اساتید بزرگ سلف و مراحل و مقامات نفسانی خویش چگونه حکومت کرده است .

بیا ای که میلت بگفتار هست — که بامن سخنهای اسرارهست
زنثرم بسی هست مجموعه‌ها — ز نظمم ورقهای اشعار هست
حدیث **سنائی** روشن روان — سخنهای **ملا** و **عطار** هست

(۱) کلمه «ملا» بجای « مولی »که بطورمطلق درباره مولاناجلال‌الدین محمدالرومی صاحب مثنوی معروف استعمال می شود ظاهرا از قرن نهم است.

غوارف، حقایق، فصوص و نصوص(۱) حدیث سر منبر و دار هست
زوحدت ز کثرت ز جمع و زفرق سخن هست وزین شیوه بسیار هست
گرت گوش باشد سخن بشنوی ورت دیده‌ئی هست دیدار هست،
چگویم، نیائی تو خود پیش ما که قید بت در بحث و تکرار هست.
چه جوئی خدا را ازهر گفتگوی خدا را ز مرد خدا بازجوی!

(ص ۲٤۷)

مجموعهٔ رباعیاتش مرکب از دو بیتی‌های شیرین و پرمعناست که آن‌ها را نیز بترتیب قوافی به نظم الفبائی مدون ساخته و در آخر دیوانهای واردات وصادرات مندرج فرموده، همه بسبك و روش رباعی سرایان قرن هشتم و بهمان کلمه بندی و الفاظ و مشتمل است بر معانی صوفیانه ولطائف عرفانی. این رباعی لطیف یکی از آنجمله است که به نمونه ذکر میشود :

چون دائرهٔ وجود رانقطه منم من شخص وهمه جهان بود پیرهنم
گر آینه روی من بمن ننماید من آینه‌را می‌فکنم می‌شکنم!!

مقطعات وی در اواخر دیوانهای غزل جداگانه قراردارد ودرآنها کمتر از مطالب روزمره زندگانی ووقایع ایام وامور جزئیه صحبت میدارد. بلکه هر قطعه واحدی است مشتمل بر مطلبی کلی و نکته‌ای عرفانی که آنها را نیز بترتیب و نظم الفبائی تنظیم کرده است. و در مسائلی مانند توحید و حمد الهی و معارف عرفانی و نصایح اخلاقی بحث کرده واحیاناً ماده تاریخ‌های فوت بزرگان در آنمیان دیده میشود ومعلوم است که هر یك از انها را باقتضای حالی گفته است.

دیوان حاضر اما دیوان حاضر یا **کلیات داعی** که اینك بطبع رسیده ودردست ماست شامل دوجزو است، قسمت اول مثنویات سته اوست که بترتیب نظم تاریخی ازقدیم مدون شده و نسخ عدیده از آن در کتابخانه‌های ایران واروپا موجود است (۲) واینك بهمان سیاق درطهران نیز بطبع رسیده است آن شش مثنوی

(۱) اسم چهار کتاب ازمتون معروف صوفیه است

۲ ـ رجوع شود بفهرست رئو از موزه بریطانیا ص 791. و فهرست کتابخانه (اداره هند) تالیف اته ص 646

عبارتند از :

۱ ـ **مثنوی مشاهد** که بتاریخ ۸۳۶ بنظم آورده و ظاهراً اولین حاصل عمر اوست که درسن بیست وشش سالگی منظم ساخته و گوید :

«هشصد وسی وشش هجری شده — وین نمط خاص تمام آمده »

۲ ـ **گنج روان** : بتاریخ ۸٤۱ نظم کرده چنانکه گوید :

چل ویك پس ازهشتصد رفته عام — زهجرت که این نامه آمدتمام

۳ ـ **چهل صباح** در ۸٤۳ بنظم آمده .

رفته چل وسه زبعد هشتصد — از هجرت مصطفی محمد

٤ ـ **چهار چمن** در ۸٤۲ منظم فرموده وخود را نظامی دوم خوانده است .

نامه ئی از نظامی ثانی — یافته نظم پاك عرفـانی

رفته ازهجرت رسول امین — چل ودوبعدهشتصد زسنین

۵ ـ **چشمه زندگانی** درسنه ۸۵٦ ساخته شده و گفته است :

شداین مرقوم و بگذشته ازین حال — زهجرت هشتصد و پنجاه وشش سال

٦ ـ **عشقنامه** که ظاهرا آخرین مثنویات سته است نیز در ۸۵٦ بنظم آمده ودر آنجا مؤلف تصریح به سنین عمر خود کرده و گفته :

تومرا کردی حوالت این کلام — تـا شود نظام این درها نظام

درچل وشش سالگی کردم روان — هشصد وپنجاه وشش تاریخ آن

اته *Ethé* درفهرست خود بر کتابخانه **اداره هندوستان** ص 742 ازمثنوی هفتمین ذکری کرده که نسخه ئی از آن در آن کتابخانه موجود است.ومیگوید این مثنوی نام و عنوانی ندارد و يك نوع « ساقی نامه » است ودر مطالب تصوف سخن میگوید ومطلع آن اینست :

الحمد لواهب الا نا بـه — والشکـر لمن له الا جا بـه

ومیگوید مثنویات **سته** هر يك بامقدمه منثورمختصرو کوتاهی آغازمیشود. قسمت دوم کلیات داعی مشتمل است بر دیگر منظومات از غزلیات فارسی

و ابیات عربی و اشعار شیرازی و قصاید و مقطعات و رباعیات و ادبیات متفرقه که ظاهراً مؤلف خود جمع آوری کرده که بر هر یك نامی نهاده است . آنچه در این دیوان مطبوع حاضر بنظر میرسد آنها به ده قسمت تقسیم میشود ازینقرار : ـ

اول : مجموعهٔ موسوم به «**قدسیات**» که مشتمل بر غزلیات و منظومات چند به ترتیب نظم قوافی الفبائی آنها و اشعاری است که مؤلف درمقامات دینی وایمانی ومباحث تصوف و عرفان ساخته . در پایان آن غزلها . قطعات رباعیات و منظومات چند در نعت نبی و آل و مشایخ بزرگ وپیران ارشادی دارد وهمه تعالیم واعتقادات و افکار شاه داعی را نشان میدهد و کتاب پر ارزشی است .

دوم : کتاب **واردات** که آن نیز متضمن چند قسمت است نخست دیوان غزلیاتی است منظم ومرتب به نظم الفبائی در قوافی . واین کتاب راظاهراً در برابر **کتاب صادرات** قرارداده. شاید ناظر بدین معنی بوده است که اشعار این مجموعه از مقوله الهامات وارده بر قلب او و القا آت نفسانی اوست در حالی که اشعار ومنظومات مجموعهٔ **صادرات** سخنان واشعاری است که بمنظور تربیت نفوس و هدایت دیگران سروده، بعد از آن به ترتیب مجموعه‌ئی ازمقطعات در توحید وعرفانیات جمع کرده است وچند ماده تاریخ درضمن آن آمده .

سپس مجموعهٔ رباعیات که هر رباعی متضمن نکته ای صوفیانه است . پس ازابیات مفرده چند ترجیع بنداست که آنرا **عرائس الترجیع** نام نهاده و هر ترجیع منظومه لطیفی است درمباحث عرفانی. پس از آن هفت قصیده است که مجموعاً به **سبعهٔ سیاره** نامیده شده‌اند .

سوم : دیوان اشعار عربی است که آنها نیز بترتیب نظم الفباء قوافی منظم شده و متضمن قصیدهٔ مفصلی درمدیحه شیخ **ابن حجر** العسقلانی المحدث سابق الذکر .

چهارم : **ملمعات** ، مشتمل بر غزلیات و قطعات چند ایضاً بترتیب الفبائی :

پنجم : مثنویات متفرقه که هر یك در شرح مطلبی ازمطالب تصوف و یا بر سبیل مناجات آمده ویك منظومه درمدح سلطان **ابوالمعزعبدالله** که شرح آن گذشت .

ششم : **کتاب‌المراثی** مشتمل بر چند ترکیب بند در مرثیهٔ مشایخ و یك ترکیب بند بسیار سوزناك در مرثیهٔ زوجه خود وختم میشود بقصیده‌ای در مرثیه شخصی بنام **مولانظام‌الدین‌احمد** که در دیوان او را بنام « اطعمه » معرفی کرده. و این شخص غیر از سید نظام‌الدین احمد سابق الذکـر است که معاصراو بوده بلکه مولوی شخصی بوده که بانواع طعامها مناسبتی داشته و شاید که بروش شاعر معروف شیخ **بسحق اطعمه** (متوفی اوائل قرن نهم) اشعاری‌می‌ساخته است این قصیده که مقطع آن مشتمل برماده تاریخ بناسی ازینقرار :

بهشت‌اطعمه‌دهروخوان‌حق‌بگزید　　که‌تو‌ز«خوردم»تاریخ‌فوت گیری‌یاد (ص۳۱۵)

هفتم: **کتاب‌صادرات** است آن‌نیز کتاب مستقلی است مشتمل برغزلیات در تعلیمات‌عرفانی ومقطعات همه متضمن مطالب صوفیانه و نیز دوقطعه ماده تاریخ در مذمت‌دوشخص که‌یکی‌نفی‌صانع‌وقدح‌شریعت‌مینموده‌است‌ودیگری‌بنام **ناصرهمدانی** که دعوی نبوت میکرده و ماده تاریـخ او را « سگ بددین » ذکر کرده است

هشتم : دیوان «**کان‌ملاحت** »، مشتمل برغزلیات و ترجیعات و قطعات و منظم به نظم الفبائی ولی تماماً بلهجهٔ قدیم مردم شیرازاست که فعلا بواسطه تحولی که درزبان حاصل شده قرائت وفهم آن متعسرو محتاج به‌مطالعه و تحقیق طولانـی است .

نهم : کتاب**سه‌گفتار** ،مثنوی‌منظمی‌است‌درشرح‌مراتب‌ثلاثه:ـشریعت.طریقت حقیقت . آن نیز بلهجهٔ محلی شیرازی است و درك معانی آن مشکل .

دهم : **دیوان سخن تازه**مجموعهٔ اشعاری است مدون ومنظم‌به نظم‌الفبائی، آن نیز مجموعه‌ایست مرکب از غزلیات و قطعات و رباعیات و مفردات و باین بیت ختم میشود :

قلم درکش‌وحرف‌یکسو فکن　　که‌درپایان‌ندارد حدیث‌و کلام

یازدهم : کتاب «فیض مجدد» که‌علی الظاهر آخرین‌اثراوست، آن‌دیوان مفصلی است مرکب از : مجموعهٔ غزلیات ومقطعات‌فارسی وعربی ورباعیات‌وابیات منفرده (فردیات) ابتدا میشود باین بیت :

للهالحمد که ازفیض مجدد مارا	میدهدحضرت حق‌طبع‌معانی آرا

ومنتهی میشود باین مصرع : « چه خوشوقتم که وارستم از آن ننگ‌علایقها» درمقطعات این دیوان بعضی مطالب نادره دیده میشود. از جملهٔقطعه‌ئی‌است که در ماده تاریخ سید مجدالدین حبیب الله ودیگر قطعه‌ئی است در ماده تـاریخ همام الدین‌محمود کرمانی وقطعه‌ئی عربی درجواب امام **محمدبن‌ادریس‌الشافعی** که درمدح اهل بیت رسالت گفته قابل توجه است .

۱ ـ قطعه شافعی .

یا اهل بیت رسول الله حبکم	فرض‌من‌الله فی‌القرآن انزله
کفاکم من‌عظیم القدر انکم	من‌لم یصل علیکم لاصلوة له

۲ ـ داعی گفته است :

نادی‌امامك‌وهوالشافعی‌فکن	تلو الامام فقد صفاك منهله
حبا کفاك ولو فیمن عبیدهم	فکیف حبك الداعی لهم ولد

(فیض‌مجدد، ۷۵۲)

قسمت دوم‌دیوان شروع میشود به دیباچه‌ئی منثور که بقلم خود داعی‌است ودرآنجا اشاره میکند که درسنهٔ۸۶۵درسن‌پنجاه‌وپنج آن‌دیوان رابخطفرزندخودش جمع آوری کرده‌است. گویامدوین‌دودیوان سخن تازه وفیض مجددبعد از آن تاریخ بـوده . کلام وی منطبق میشود بآنچه در فوق گفتیم که تولد وی در ۸۱۰ واقع شده است و نیز در آنجا اشاره بنسب و تخلص خود کرده و گفته است :

«تخلص در همه **بداعی** بقصد آنست که در انساب اوپدران اورا همه‌داعی میخوانده اند الی الداعی الصغیر . »

رسالات و آثار منثور

از داعی رسائل و کتب عربی و فارسی عدیده نقل کرده‌اند که اکثر آنها در کتابخانه‌های بزرگ ایران و خارجه متفرقاً بدست میآید . فهرستی از این رسائل منثور در **طرایق‌الحقایق** مذکور است. مرحوم **هدایت‌لله** باشی در **ریاض‌العارفین** ومرحوم **مدرس تبریزی** در **ریحانة‌الادب** و اسپرنگر در فهرست (ص ۳۸۵)، همچنین در کاتالوك کتابخانه‌بادلیان اکسفوردشماره ۸۸۳ ودرفهرست کتابخانه‌برلن(ص۷۹۲)، بتفصیل نامبرده‌اند . بعضی ازآنها **در لکنهو** بچاپ رسیده است .

این فهرستها با یکدیگر چندان اختلافی ندارند، جدول‌صحفه‌بعداسامی‌رسائل وآثار اورا نشان میدهد باتطبیق سه فهرست که منابع فارسی بدست داده‌اند. اطلاع کاملی از آثار مثنوی آن نویسنده عارف حاصل میشود .

تنبیه ــ رساله شرح مثنوی یاحاشیه مثنوی بطوریکه **اته** درفهرست کتابخانه اداره هندبه‌شماره ۱۰۹۹ذکر کرده مشتمل‌برشرح‌لغات مشکله سه‌دفتراول مثنوی‌است .

ازملاحظه این فهرست‌ها معلوم میشود که داعی کتاب مفصل وطولانی تألیف نکرده و مانند مرشد خود شاه **نعمةالله** به تحریر رسالات مختصرو تدوین مقالات کوتاه قناعت فرموده است . اکنون که اخیارو نیکان وپیروان طریقه نعمةاللهیه بر تعمیربنای مرقد او کمرهمت بسته‌اند سزاوارست بطبع ونشر رسالات ومقالات وی که اثر معنوی حقیقی اوست نیز بذل عنایت فرمایند زیرا آثار باقی‌آن است که در دل است نه بنای فانی از سنگ و گل .

	فهرست طرائق	فهرست ریاض‌ـ العارفین	فهرست ریحانةـ العرب
۱	خیرالزاد ـ عربی وفارسی	دارد	دارد
۲	محاضرالسیرفی‌احوال‌خیرالبشر، نظم‌ونثر	»	»
۳	بیان عیان ـ فی‌الحقایق	»	»
٤	جواهر الکنوز درشرح رباعیات شیخ سعیدالحمیری	»	»
٥	رساله‌نظام وسرانجام مشتمل برده‌جام	»	»
٦	رساله ثمرة‌الحبیب ـ عربی	»	»
۷	» القلب والروح ـ عربی	»	»
۸	» مرآة‌الموجود ـ فارسی	»	»
۹	» چهار مطلب »	»	»
۱۰	الفوائد فی‌نقل‌العقاید	»	»
۱۱	رساله اشارة‌الثقال	»	ندارد
۱۲	» ترجمة‌الاخبارالعلویه	»	دارد
۱۳	» اسوة‌الکسوه	»	»
۱٤	» معرفة‌النفس	»	»
۱٥	» التلویحات‌الحرمیه	»	»
۱٦	» المشدد‌ـ المتعلقة‌بالعدددر۲۱فصل	»	ندارد
۱۷	» مراشدالرموز	»	دارد
۱۸	» لطایف راه روشن	»	»

	فهرست طرائق	فهرست ریاض‌ـ العارفین	فهرست ریحانةـ العرب
۱۹	رساله کلمات باقیه	دارد	دارد
۲۰	» کمیلیه	»	»
۲۱	» دیباچه جمال و کمال	»	ندارد
۲۲	» تحریرالوجودالمطلق	»	دارد
۲۳	» ترجمه رساله محیی‌الدین	»	ندارد
۲٤	» لمعه	»	دارد
۰٥	» فی معنی‌المحبه	»	ندارد
۲٦	» تحفة‌المشتاق	»	دارد
۲۷	» کشف‌المراتب	»	»
۲۸	» اصطلاحات	»	ندارد
۲۹	» درالبحرفی‌معنی‌بیت‌العطارالعربی	»	»
۳۰	» اوراد	»	»
۳۱	» تاجنامه شجریه	»	»
۳۲	» قلهاتیه (؟)	»	»
۳۳	» طرازالایاله	»	دارد
۳٤	» رضائیه	»	دارد
۳٥	» ولایت	»	ندارد
۳٦	ندارد	سلوة‌القلوب	دارد
۳۷	ندارد	ندارد	اسائم گلشن در شرح گلشن راز
۳۸	ندارد	ندارد	رساله‌شرح مثنوی‌یاحواشی

مزار شاه‌داعی الی الله | درجنوب شهر **شیراز** دروازه‌ایست که بنام «شاه‌داعی» معروف است وقتی که پادشاه عادل مرحوم **کریمخان زند، وکیل الرعایا**
با روی شیرازرا احداث فرموده است این مخرج را یکی ازدروازه های شهر قرار داده وجاده که ازدو طرف بدوسده سنگی محدوداست ازجلودروازه بطرف جنوب ادامه دارد وازکنار قبرستان معروف تاریخی **دارالسلام** یا « **دربسلم** » گذشته، بفاصله یك میل کما بیش به بنای تکیه‌ای میرسد که آن نیز از بناهای خیر همان پادشاه خیر و نیکوکار است. دیواری آجری و جلوخان کوچکی درجلودارد ودودرخت سرودرفضای وباغچه‌عقب آن روئیده.درحیاط نخستین،درطرف **مشرق**، بقعهٔ**شاه‌داعی** و خاندان او قراردارد. ازمحل و مکان و محیط و منظرهمه آثارروحانیت نمودار است. وخاموشی وسکون‌محیط‌درشخص زائرایجاد حس، تکریم وتعظیم‌نسبت‌بصاحب قبرمی‌نماید. مرقدمرحوم **احمدعلی‌خان‌معظم‌الدوله**مستوفی والدماجد نویسنده این سطور بر حسب وصیت در خارج آن تکیه در طرف شمال شرقی درچهار طاقی قرار دارد. که بر دیوار آن این آیه شریفه با کاشی مکتوب است: «رب‌اجعلنی مقیم الصلوة و من ذریتی ربنا و تقبل دعاء ـ ربنا اغفرلی ولوالدی وللمؤمنین یوم یقوم‌الحساب (ابراهیم۴۱). نویسندگان‌قرن اخیر که‌ازشیراز درمؤلفات‌خود سخن گفته‌اندهمه ازتکیه شاه‌داعی به تجلیل نام برده و آنرا وصف کرده‌اند. مرحوم **حاج میرزاحسن فسائی** در**فارسنامه ناصری** مینویسد: «حضرت کریم‌خان زند طاب‌ثراه عمارت و قبه‌ای برقبر او بساخت و در سال **۱۲۹۹** ه. ق. حاجی میرزا کریم (ازتجارصاحب‌خیرشیراز) آنرا تعمیر نمود». **میرزانصیرفرصت**(فرصة‌الدوله) در **آثارالعجم** مینویسد: «تکیه شاه داعی دور از دروازه، دو طرف است: یك‌طرف باغچهٔ مشجروبا عمارت نیکوبنیان، یك طرف دیگرفضای محقر و تربتی پاکیزه و معطر، حوضی دارد و طاقی و آب انباری و رواقی که مرحوم کریم‌خان زند ساخته...» سپس‌اضافه میکند «فقیرغزلی دردیوانش‌دیدم که یك شعرش اینست:

چو باد خاك تو خواهد بهرطرف بردن مهل که از تو نشیند بخاطری گردی

. و این شعر را بر لوح مزارش نقر کرده بوده‌اند و آن لوح چون شکسته و خطوطش ریخته شده بعضی ازسلاطین سنگ را تبدیل کرده وسنگی درنهایت‌امتیاز برسطح آن قرار داده‌اند، هنوز چند قطعه سنگ از مزارقدیمش باقی است که‌این شعر بر آنست بنده‌نویسنده‌اثری از آن‌سنگ‌شکسته قدیم این‌امام ندیده ولی بیت‌در غزلی در دیوان **فیض‌مجدد** موجود ومطلع آن اینست :

بمنزلی نرسد هیچ ناز پروردی دوای دل ببر از هر که آورد دردی

(فیض‌مجدد **۷۳۲**)

مرحوم **حاجی‌میرزامعصوم‌نایب‌الصدرشیرازی(معصومعلی‌شاه)** که خود زاده خاندان فقرو صاحب وجد وحال و ذوق بسیار بوددر کتاب نفیس، طرائق‌الحقایق، که مشتمل بر نکات نادره و اطلاعات سودمند در تاریخ صوفیه است در باره تکیه شاه داعی مینویسد: «مزار فیض آثارش‌درخارج شهر شیراز بسمت غرب(؟)زیارتگاه اهل نیازاست.مکرربزیارتش رفته‌ام‌در خدمت مرحوم **والد** (**حاجی‌میرزاکوچك صفیعلی شاه**)عصر های پنجشنبه ویك دو شب جمعه یاد دارم که در آنجا مجلس نیازی سبز شد . باغچه با صفا و بقعهٔ مختصر و چند اطاقی دارد و یك دو سنگ مزار دیگر آنجاست ، نسبت می‌دهند که از اولاد آنجناب است و جمعی دیگر از صالحین درآن بقعه آرمیده‌اند.»

در این ایام که ازسنین هجری‌قمری **۱۳۸۰** گذشته است و به تیمن و تبرك خاطر به تحریر این مقدمه مشغول بود باتفاق دو تن از دوستان و اهل راز که هر دو از فضلای شیرازند یکی آقای **علی‌سامی** رئیس باستانشناسی فارس و دیگری آقای **دکترعلی‌محمدمژده** استاد ادبیات . یك دو بار آن بقعهٔ مکرمه را زیارت نمودم و از وضع و چگونگی سنگ و بنای آن تحقیقاتی بعمل آمد و عکسی از مقبرهٔ طیبهٔ شاه بر داشته‌شد که زینت این صفحات است. وصف بنای تکیه در حال حاضر از اینقرار است :

در شرق فضای کوچکی که درجلو باغچه تکیه واقع شده یك اطاق آجری باندازه ۵/۸×۶/۵ متر بنا شده و بر فوق آن بقعه‌ئی افراشته و همان است که زمان **کریم خان زند** ساخته‌اند و همان اسلوب و سبك معماری عصر اوست. درزیر قبه یك سنگ قبر بسیار بزرگ ومجلل ازنوع مرغوب سنگ (گندمك) برروی مرقد شاه نهاده‌اند، برروی سنگ حجاریهای ظریفی ازرموز عرفانی نقش کرده‌اند که نزد آن طایفه معروف به« پیشانی » علامت‌نیاز، « پستان » علامت حضرت‌علی و « شکم » علامت جوع، بالاخره شکل قلب مرکب از ۱۱ برك که صورت کلمه « هو» راتشکیل میدهد. برروی سنگ هیچ اثرخط و کتیبه‌ای نیست ولی درلوحه سنگ زیرین در پائین نام وتاریخ وفات صاحب قبربااین شرح بقلم ثلث مسطوراست که بعضی کلمات آن محو شده وبزحمت خوانده میشود : « لقداشرق وجه‌الارض بنوروجودقطب‌المحققین‌وسندالموحدین**الداعی‌الی‌الله**قدس‌الله‌سره‌نظاماًلقلب‌الارشاد **نظام‌الدین‌محمودالحسینی** المتوفی یوم‌الخمیس‌الثانی‌والعشرین من‌جمادی‌الاولی سنه سبعین وثمانمائه». این‌سنگ ۰/۶۵×۲/۶۵ متراست. وپهلوی‌آن دو قبر دیگر واقع است که منتسب به فرزندش **سیدقاسم** میباشد و یك کلمه « یاعلی » دروسط داردو کتیبه‌ای‌درپائین‌پادارد که‌بزحمت‌خوانده‌میشوداز‌ینقرار:«قال‌الله‌تعالی‌انمایریدالله لیذهب عنکم‌الرجس اهل‌البیت و یطهرکم تطهیرا . لقدارتحل من دارالفناء الی دارالبقاء.... السیدالاجل محب‌الملة والدین **قاسم**، سبط **الداعی‌الی‌الله‌محمود-الحسینی الآملی** عاشرذی‌القعدةالحرام‌سنه۹۲۰» . کلمه« آملی» دراین کتیبه قابل توجه بوده‌واصل وتبار خاندان سید را میرساند.

چند سال است چند تن از مردان صافی عقیدت و رجال عالی همت که از آنجمله بعضی اخوان دراویش نعمةاللهیه شیرازند مانند آقایان رضانور وعلی‌سامی و علی محمد فصحتی و دیگران به تعمیر و مرمت بنای آن تکیه و مزار پر فیض آثار همت کرده‌اند و نقشه‌ای طرح فرموده‌اند که فضای کوچك جلو را تبدیل به طالاری وسیع نمایند که مقابر شاه و اولادش در گوشهٔ آن واقع شود و آن طالار

محل اجتماع وعبادت وتفکرومراقبت باشد. وبه‌باغچه مشجر جنوب مشرف گردد .

برای حصول این منظور ازهرطرف اعانات‌بسیاراهدا شده ازآنجمله انجمن آثار ملی که مرکب از جمعی نیکوکاران و علاقه مندان بادب و فرهنگ ایرانند و با توجه خاص تیمسار دانش پرور سپهبد **فرج‌الله آق اولی** رئیس هیئت مدیره آن‌انجمن که خدایش جزای‌خیرعنایت فرماید، مبلغی برای این نیت مقدس بذل وعنایت کرده‌اند و در کارند امید است که بزودی تکیه حضرت شاه بصورتی که در خور مقام سلطنت فقیران درگاه باشد در آید و نموداری.از خلوص نیت و صدق عقیدت وعلوهمت‌نیکوکاران‌بروزگا رباز ماند .

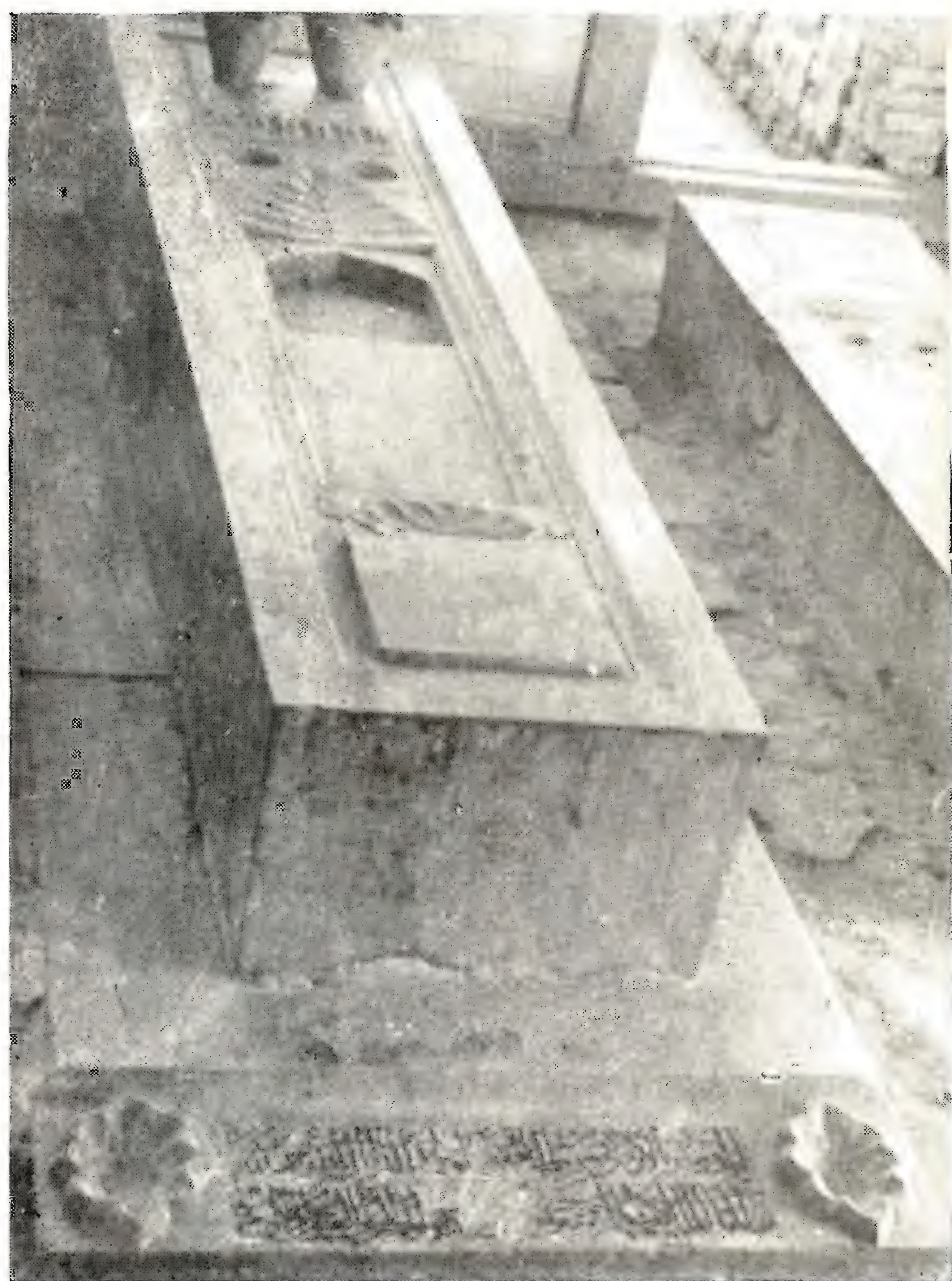
برنمای خارجی مقبره دو بیت از اشعار خود او با خط نستعلیق بسیار ظریف روی کاشی کتیبه شده‌ونصب کرده‌اند. و ما بآن دو بیت این مقال را بپایان می‌رسانیم:

عشق‌طلب کن که بجائی‌رسی	وز قـدم او بهـوائـی رسی
سر بره سلطنت فقر پیچ	تا نخری ملك سلیمان بهیچ

والحمدلله رب‌العالمین

طهران ـ جمادی‌الثانیه ۱۳۸۰ هجری قمری ـ آذرماه ۱۳۳۹ شمسی

علی اصغر حکمت



فهرست مطالب بخش اول کلیات شاه داعی شیرازی

عنوان	صفحه
فهرست مطالب	—
پیشگفتار	—
دیباچهٔ کتاب	—
کتاب المشاهد	۱
مشهد فی الطلب	
بلبل اگر ناله بر آرد رواست	۱
طلب	
مه ز پی مهر درین راه کرد	۱
طلب	
در طلبند اهل جهان دیر شد	۲
طلب	
چیست طلب آنچه ندارد کنار	۲
طلب	
ای شب هجران اثری باز ده	۳
طلب	
ای طلب راهنما ! ره نما	۳
طلب	
از طلب خویش کس آگاه نیست	٤
غزل	
ای همه ذرات جهان در طلب	٥
مشهد فی التجرید	
هر که ز تجرید شرابی چشید	٦
تجرید	
ای که ترا کار دل آشفتگیست	٦
تجرید	
یك نفس ای نفس بیارام و بس	۷
تجرید	

عنوان	صفحه
فقر و قناعت در ملك بقاست	۷
تجرید	
هر که تجرد صفت دل کند	۸
تجرید	
همچو زنان تا کی ازین رنگ و بوی	۸
تجرید	
ای دو جهان مثل خیال و غبار	۹
غزل	
خواجه که از خوف سر آزاد شد	۱۰
مشهد فی الذوق	
خیز اگرت هست دمی ذوق یار	۱۱
ذوق	
ذوق بر اقیست که از ما بدوست	۱۱
ذوق	
دوش نشستم بره انتظار	۱۲
ذوق	
ای ز جدل کرده بمردم کمین	۱۲
ذوق	
ساقی اگر کاسه بدور ست و جام	۱۳
ذوق	
ذوق چو بحث دل و جان میکند	۱۳
ذوق	
چون قدح تیره و چو جام صاف	۱٤
غزل	
زمزمهٔ بلبل بستان ذوق	۱٥
مشهد فی الکشف	

عنوان	صفحه
چند بپوشیم بگل آفتاب کشف	۱٦
گر ز خیال تو بدی چشم بست کشف	۱٦
کشف خیالی نشود دست گیر کشف	۱۷
ای ز تو در فتنه و غوغا جهان کشف	۱۷
گر چه خدا وند عطا میدهد کشف	۱۸
هر که بیابد ز خدا اصطفا کشف	۱۸
گر برود ابر خودی از نظر غزل	۱۹
خیز که مرغ حرم آمد پدید مشهد فی المعرفة	۲۰
هر که شناسای خود و دوست نیست معرفت	۲۱
سلسلهٔ بنده بسوی اله معرفت	۲۱
هر قدری زعم خرد میکند معرفت	۲۲
تا کی ازین گوی و مگو، گیر و کش معرفت	۲۲
در دل عارف دو جهان خردلیست معرفت	۲۳
ای زده از معرفت خویش لاف معرفت	۲۳
باهمه تزویر و ریا، شید و زرق غزل	۲٤
ای که ندانی که چه ادر تو هست مشهد فی الحقیقة	۲۵
پیشتر از رابطهٔ اصطلاح حقیقت	۲٦

عنوان	صفحه
ای دل از احوال جهان باز پرس حقیقت	۲٦
راهروان را سفر دیگر ست حقیقت	۲۷
نیست درین ره بحقیقت دویی حقیقت	۲۷
بس که ازین نوع بیان گفته ست حقیقت	۲۷
هر چه ازین مرحله مردم شدند حقیقت	۲۸
ای که شدی در طلب کیمیا غزل	۲۹
طرز حقیقت نبود چون مجاز مشهد فی التوحید	۳۰
ای که یکی گوی و یکی دان شدی توحید	۳۱
ای تو و ما هر دو بهم روبروی توحید	۳۱
هر نفس از خویش مرا میبرد توحید	۳۲
دل بجمعیت متزلزل مکن توحید	۳۲
نیست فقط روی جهان آینه توحید	۳۳
چیست عدم نسبت ما با وجود توحید	۳۳
وقت شد ای دوست که گوییم اوست غزل	۳٤
ای دل سر گشتهٔ شیدا خمش خاتمه فی نعت نبی علیه السلام	۳۵
از همه خاموش توانیم بود الالحاق	۳٦
از پس ده سال که بود این کتاب	۳۷

کتاب گنج روان

عنوان	صفحه
نخستین که آمد قلم در زبان	۳۸
فی نعت النبی ص	
هزاران درود از خدای جهان	۳۹
درمنزلت سخن	
الاای طلبکار گنج روان	۴۰
مقالت اول	
درمعرفت ذات باری سبحانه و تعالی	
خدا گنج پنهانست پیش از شهود	۴۱
مثال	
اگر موج دریا بود صدهزار	۴۲
حکایت	
گروهی شنیدند از ماهیان	۴۲
تمامی بیان	
کم و بیش و تلخ و خوش و نیک و بد	۴۴
مقالت دوم	
درمعرفت صفات او تعالی	
کمالات پایندهٔ لم یزل	۴۵
مثال	
اگر آب روی آورد در مسیر	۴۶
حکایت	
شنیدم که درویشی آزاده بود	۴۶
تمامی بیان	
اگر در تعین صفات قدیم	۴۸
مقالت سوم	
درمعرفت اسماء او تعالی	
گرت نیست دانش باسماء او	۴۹
مثال	
همه رنگها گر ببینی مدام	۵۰
حکایت	
چو حلاج را گشت مستی فزون	۵۰
تمامی بیان	
همه نامها بهر هستیست دام	۵۲
مقالت چهارم	
درمعرفت افعال او تعالی و تقدس	
ظهوری که شد در جهان هر نفس	۵۳
مثال	
یکی لعبت آرای اگر خیمه زد	۵٤
حکایت	
رسیدست از هر دلی مستقیم	۵٤
تمامی بیان	
چو جوبی روان گشت در بوستان	۵٦
مقالت پنجم	
درمعرفت علم	
جهان گر ببینی بجز نیست نیست	۵۷
مثال	
بخورشید گردش بود سایه را	۵۸
حکایت	
شنیدم که اندر زمان قدیم	۵۹
تمامی بیان	
طلسمیست گیتی زحی قدیم	٦۰
مقالت ششم	
درمعرفت انسان	
تویی گوهر گنج والا تویی	٦۱
مثال	
نبینند بخود هیچکس خود چنان	٦۲
حکایت	
سخن گستران نشیب و فراز	٦۲
تمامی بیان	
تو جام جمی جان من گوش کن	٦٤
مقالت هفتم	
در اخلاق انسان	
الاای کز اخلاق خواهی خبر	٦۵
مثال	
یکی گلشن آنجا هزاران هزار	٦٦
حکایت	
عزیزی که رفتی بقانون عقل	٦٦
تمامی بیان	
اگر بنده‌ای خواجه را پاس دار	٦۸

عنوان	صفحه
مقالت هشتم	
در احوال انسان	
اگر خواهد و گر نه، از ضرب راست	٦٩
مثال	
بعقد ار تو خواهی یکی ماهروی	٧٠
حکایت	
فقیری جهاندیدهٔ هوشمند	٧٠
تمامی بیان	
اگر هست باقی خیال و هوس	٧٣
مقالت نهم	
درمقامات انسان	
مقامات انسان نشاید شمرد	٧٤
مثال	
تراوصف زر دایما برزبان	٧٥
حکایت	
ولی زمان خواجهٔ نقش بند	٧٥
تمامی بیان	
کسی را که حالی بود ملک جان	٧٧
مقالت دهم	
درمعرفت کمال انسان	
کمال خود و خلق را خود که جست	٧٨
مثال	
بباغ اررود شخص بادوستان	٧٩
حکایت	
زشاهان پیشین یکی شاه راد	٧٩
تمامی بیان	
درین حضرت الاعزیزی نشد	٨٢
خاتمه در معذرت ناظم	
سخن چون باینجا کشید از بیان	٨٢
کتاب چهل صباح	
بنیاد سخن بنام حق نه	٨٤
فی نعت النبی ص	
ای داعی دولت مخلد	٨٥
اشراق کلام درسبب نظم چهل صباح	
صبحی بزدم دردل ای جان	٨٦
تنبیه	
هرمرتبه‌ای که اندر آنجا	٨٧
شمار اول ـ در مراتب عالم	
ای آنکه تراست درجهان زیست	٨٨
شمار دوم ـ درمراتب آدم	
چل مرتبه رفت خلق عالم	٨٩
شمار سوم ـ درمراتب سالك	
چون بردو چهل شدیم مالك	٩٢
شروع از تفصیل	
ای سالك ره چه خفته‌ای خیز	٩٣
صباح التوبه	
رو کرد صباح از همه سوی	٩٤
صباح التوجه	
رو کرد صباح روی کن روی	٩٥
صباح الطلب	
رو کرد صباح درطلب کوش	٩٦
صباح العزلت	
رو کرد صباح، مرددانا	٩٦
صباح المراقبه	
رو کرد صباح ای برادر	٩٧
صباح الهمت	
رو کرد صباح همتی کو	٩٨
صباح السیران	
رو کرد صباح روبره شو	٩٩
صباح التواجد	
رو کرد صباح یکدم ای یار	١٠٠
صباح الصبر	
رو کرد صباح صدبلاهست	١٠٠
صباح السکون	
رو کرد صباح این جنون بس	١٠١
صباح الهمت	
رو کرد صباح صمت جوباش	١٠٢
صباح الاعراض	١٠٣

عنوان	صفحه
رو کرد صباح بادوصدغم	۱۰۳
صباح التصام	
رو کرد صباح در فسانه	۱۰۳
صباح الترك	
رو کرد صباح باعلایق	۱۰٤
صباح الموت	
رو کرد صباح خودچه‌داری	۱۰٥
صباح العجز	
رو کرد صباح دل‌مکن کج	۱۰٦
صباح الاستغناء	
رو کرد صباح درهوسها	۱۰۷
صباح الاختفاء	
رو کرد صباح اختفاجوی	۱۰۷
صباح الفراغت	
رو کرد صباح خوب قولیست	۱۰۸
صباح القناعت	
رو کرد صباح بگذر از آز	۱۰۹
صباح الانزواء	
رو کرد صباح مرحبادوست	۱۱۰
صباح القرار	
رو کرد صباح فتنه برخاست	۱۱۱
صباح التبتل	
رو کرد صباح در کم و بیش	۱۱۱
صباح الاخلاص	
رو کرد صباح ای نکوفال	۱۱۲
صباح التخلید	
رو کرد صباح صبح خودبه	۱۱۳
صباح الاطلاق	
رو کرد صباح تا بکی غم	۱۱٤
صباح الاعتلاء	
رو کرد صباح اعتلاخواه	۱۱٥
صباح المحو	
رو کرد صباح محو بگزین	۱۱٥
صباح التماسك	
رو کرد صباح ای طلبکار	۱۱٦
صباح التمکین	

عنوان	صفحه
رو کرد صباح اندر اطوار	۱۱۷
صباح الاستخلاص	
رو کرد صباح رای و تمییز	۱۱۸
صباح التلوین	
رو کرد صباح و دل شدن سست	۱۱۹
صباح التلاشی	
رو کرد صباح بادوصدفن	۱۱۹
صباح التوکل	
رو کرد صباح ای برادر	۱۲۰
صباح الرضا	
رو کرد صباح ای خداجوی	۱۲۱
صباح التجرید	
رو کرد صباح بی‌سروبن	۱۲۲
صباح التفرید	
رو کرد صباح بنددربند	۱۲۳
صباح الاقتصاد	
رو کرد صباح نیست‌زادی	۱۲۳
صباح الفقر	
رو کرد صباح هوش و مستی	۱۲٤
صباح الفنا	
رو کرد صباح باخداباش	۱۲٥
شکر المقام	
داعی وقت نثار شکرست	۱۲٦
تلویح	
زین هر سه چهل که در کتابست	۱۲٦
خاتمه	
ازعون مراد بخش وهاب	۱۲۷
کتاب چهار چمن	
میوهٔ باغ جان ما سخنست	۱۲۸
فی النعت سید المرسلین	
یاد گلدستهٔ درود روان	۱۳۰
سبب نظم کتاب	
یك سحر رسته بودم ازهستی	۱۳۲
آغاز کتاب	

عنوان	صفحه
بشنوای نکته‌دان پاك ضمیر	۱۳٤
چمن اول	
بنخستین چمن چوشوق رسید	۱۳۵
استفسار شوق ازمنظور	
سوی منظور شوق شد بنیاز	۱۳۵
عجز منظور	
چونکه منظور گوش کرد این راز	۱۳٦
مبالغهٔ شوق	
گفت بی شك تراست این معلوم	۱۳٦
حوالهٔ منظور به خیری	
گفت منظور از برای خدا	۱۳۷
استفسار شوق از خیری	
گشت منظور چون محرك شوق	۱۳۷
عجز خیری	
خیری ازشوق این سخن چو شنفت	۱۳۸
مبالغه شوق	
شوق گفت از تو عذر نیست قبول	۱۳۸
حوالهٔ خیری به ارغوان	
گفت کم گوی باز این معنی	۱۳۹
استفسار شوق از ارغوان	
شوق نزدیك ارغوان آمد	۱۳۹
عجز ارغوان	
ارغوان گفت ای خجسته فعال	۱۳۹
مبالغهٔ شوق	
دردل شوق این سخن ننشست	۱٤۰
حوالهٔ ارغوان بسوسن	
ارغوان این مبالغه بشنید	۱٤۱
استفسار شوق از سوسن	
شوق شد نزد سوسن آزاد	۱٤۱
عجز سوسن	
نزد سوسن چو این سخن بگذشت	۱٤۲
مبالغهٔ شوق	
ازطریق مبالغت انبار	۱٤۳
حوالهٔ سوسن بفاخته	

عنوان	صفحه
سوسن آشفته گشت ازین ابرام	۱٤۳
استفسار شوق از فاخته	
چون حواله بسوی فاخته بود	۱٤۳
حوالهٔ فاخته بچمن دوم	
گفت ای شوق بگذر از سرما	۱٤۳
چمن دوم	
شوق سوی دوم چمن شد باز	۱٤٤
استفسار شوق از مشکین	
شوق را برد بوی مشکین باز	۱٤٤
عجز مشکین	
رفت مشکین ازین سخن بشگفت	۱٤۵
مبالغهٔ شوق	
عجز مشکین نداشت باور هیچ	۱٤۵
حوالهٔ مشکین به خوش نظر	
گرچه بسیار می نمود الحاح	۱٤٦
استفسار شوق از خوش نظر	
خوش نظر را چو شوق نام شنید	۱٤٦
عجز خوش نظر	
زین سخن یافت خوش نظر تغییر	۱٤۷
مبالغهٔ شوق	
گفت روپوش را میار بکار	۱٤۷
حوالهٔ خوش نظر به بوستان افروز	
درسخن هرچه شوق میکوشید	۱٤۸
استفسار شوق از بوستان افروز	
زامتحان شوق چون نمی شد سست	۱٤۸
عجز بوستان افروز	
همچوشمع ارچه شد زبان افروز	۱٤۹
مبالغهٔ شوق	
گفت اینها حکایتست ای دوست	۱٤۹
حوالهٔ بوستان افروز به نرگس	
کرد بستان فروز پیش زبان	۱۵۰
استفسار شوق از نرگس	
راه نرگس گرفت شوق چو باد	۱۵۰
عجز نرگس	

عنوان	صفحه
بود نرگس از ین سخن آبی مبالغهٔ شوق	۱۵۱
زو نمی کرد شوق عجز پسند حوالهٔ نرگس به دراج	۱۵۱
دید نرگس زشوق جد و شعف استفسار شوق از دراج	۱۵۲
وصف دراج چون بشوق رسید حوالهٔ دراج بچمن سوم	۱۵۲
بود تیز ب شیوهٔ دراج چمن سوم	۱۵۳
شوق را دل بتازه باز گشاد استفسار شوق از بیدمشك	۱۵۳
شوق پرذوق شد بصحبت بید عجز بیدمشك	۱۵٤
زرد شد بیدمشك کاین بشنود مبالغهٔ شوق	۱۵٤
گفت راندی حدیثی از اجلال حوالهٔ بیدمشك ببهار	۱۵۵
بید گرمی شوق دید بسی استفسار شوق از بهار	۱۵۵
بنشان شوق رفت سوی بهار عجز بهار	۱۵۵
بر بهار این سخن فریب نمود مبالغهٔ شوق	۱۵٦
آتش شوق تیز بود بسی حوالهٔ بهار بشقایق	۱۵٦
از بهار این حدیث در نگرفت استفسار شوق از شقایق	۱۵۷
چون حواله سوی شقایق رفت عجز شقایق	۱۵۷
رنگ او زین سخن فروزان شد مبالغهٔ شوق	۱۵۸
باطن شوق کم نکرد دعوا حوالهٔ شقایق به بنفشه	۱۵۸
چون نمی یافت شوق تسکینی استفسار شوق از بنفشه	۱۵۹
رفت شوق از برای حل سؤال عجز بنفشه[۱]	۱۵۹
منفعل شد بنفشه و ترسید مبالغهٔ شوق	۱٦۰
سر بر آورد شوق از دل تنگ حوالهٔ بنفشه با تذرو	۱٦۰
چون بنفشه بکار خود درماند استفسار شوق از تذرو	۱٦۱
شوق شد جانب تذرو بجان حوالهٔ تذرو بچمن چهارم	۱٦۱
چون زشوق این سخن شنید تذرو چمن چهارم	۱٦۲
چمن شوق شد مراد ندید استفسار شوق از ریحان	۱٦۳
شوق چون خویش سوی ریحان دید عجز ریحان	۱٦۳
ماند ریحان عجز گفتارش مبالغهٔ شوق	۱٦٤
عجز او شوق را نکرد خنك حوالهٔ ریحان به نسرین	۱٦٤
گفت ای شوق راست کز ظلمات استفسار شوق از نسرین	۱٦۵
شد روان شوق جانب نسرین عجز نسرین	۱٦۵
داشت نسرین قرار دل چندان مبالغهٔ شوق	۱٦٦
همچنین گفت صرفه کار مکن حوالهٔ نسرین بیاسمین	۱٦٦
دید نسرین که او نمی شد سرد استفسار شوق از یاسمین	۱٦۷

۱ ـ در این صفحه بغلط شقایق چاپ شده است اصلاح فرمائید.

عنوان	صفحه
شوق گویی نماندتمکینش	۱۶۷
عجز یاسمین	
یاسمین گفت من ندارم جهل	۱۶۸
مبالغۀشوق	
جوش میکرد شوق را باطن	۱۶۸
حوالۀ یاسمین بگل	
باهمه‌عذر یاسمین فقیر	۱۶۹
استفسار شوق از گل	
این نشان‌درمشام‌شوق گرفت	۱۶۹
عجز گل	
گل بخندید از ین سؤال غریب	۱۷۰
مبالغۀشوق	
شوق‌تقریر گل‌چو نیك شنود	۱۷۰
حوالۀ گل به بلبل	
دید گل‌شوق‌را که‌جویان‌بود	۱۷۱
استفسار شوق‌از بلبل	
شوق خوش‌دل‌شد از بشارت گل	۱۷۱
اقبال بلبل	
بلبل اندر سخن نشانی‌دید	۱۷۲
بیان بلبل	
ایها الشوق باخود آنفسی	۱۷۲
مقصود	
نیست نفی حقیقت این‌معنی	۱۷۳
تقریر	
گویی ای‌شوق چونکه‌یك‌عین‌است	۱۷٤
ذیل	
معرفت نزد اهل باطن چیست	۱۷۶
تلویحات	
وقت آن‌خوش که‌رشته‌است‌ای‌شوق	۱۷۸
تلویح	
صاحب‌حسن‌اولا منظور	۱۷۸
تلویح	
همچنین آن‌مریدل مشکین	۱۷۹
تلویح	
واله‌روز بید مشك‌دگر	۱۸۰
تلویح	
آن‌محب‌همه‌جهان‌ریحان	۱۸۰
فراغ بلبل	
این زمانت چه‌مانده‌است‌ای‌شوق	۱۸۱
نیازشوق	
شوق‌ازوچون جواب‌خود شنید	۱۸۲
دعا	
ای‌خدای عزیز بخشنده	۱۸۲
کتاب چشمۀ زندگانی	
ستایش راسزاواری خدایا	۱۸٤
فی النعت	
تجلی کرد اول حضرت‌تو	۱۸۵
مقدمه	
چودرعالم‌سخن‌میراث‌مردانست	۱۸۶
رشحۀاول	
دروحدت واجب‌وصفات‌او	
ندارد شبهه نه هشیارو نه‌مست	۱۸۷
ترجیع (بابر گردان)	۱۸۸
تویی‌وجز توغیری‌درمیان‌نیست	
بجزیاد تومارا برزبان‌نیست	
قصیده	
که‌میگوید که‌هست‌اینجاحجابی	۱۹۲
رشحۀدوم	
درارتباط‌عالم بحق‌تعالی باوجودثبوت وحدت	
بچیزی‌بستۀهستی‌خدانیست	۱۹٤
ترجیع (بابر گردان)	۱۹۵
بذات‌خود جهان‌ازحق‌نه‌دورست	
که‌روشن‌شد که‌عکس‌نورنورست	
قصیده	
الا ای‌درحجاب ازکارعالم	۱۹۹
رشحۀسوم	
درآنکه انسان‌خلاصۀعالم‌است	
همه‌اجزای‌عالم‌پست‌وبالا	۲۰۱

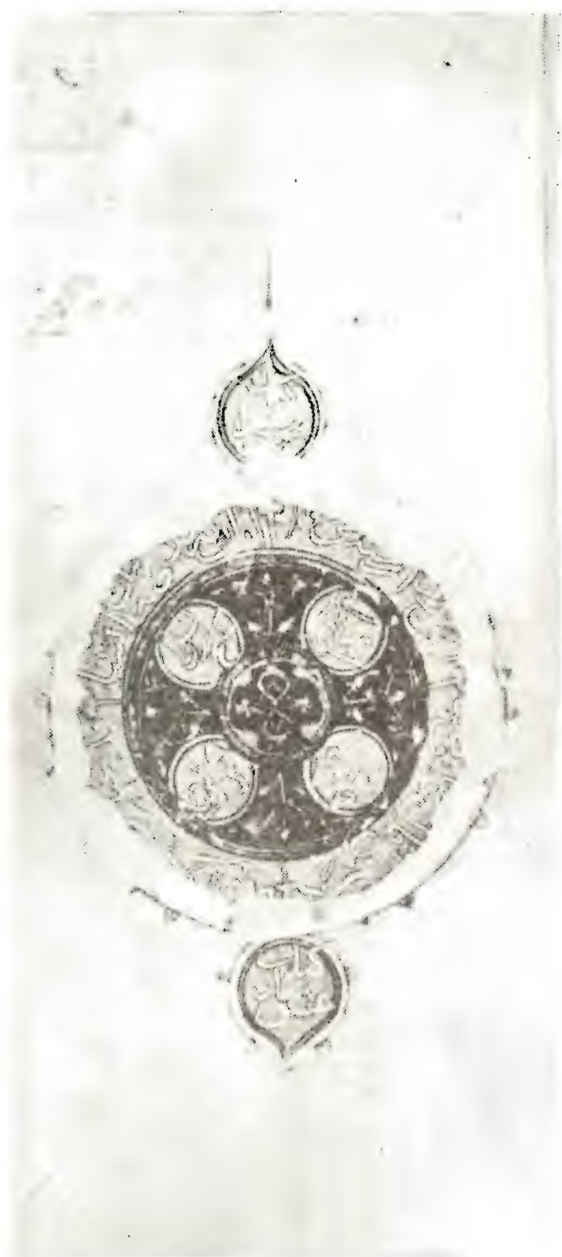
عنوان	صفحه
ترجیع (بابر گردان)	۲۰۲
تویی کاینهٔ ذات‌وصفاتی	
تومقصود تمام کایناتی	
قصیده	
نمیدانم‌چه‌سر گردانست‌انسان	۲۰۶
رشحهٔ چهارم	
درروح انسان	
همیدانی که‌انسان‌هست‌روحش	۲۰۸
ترجیع(بابر گردان)	۲۱۱
دمی‌دانم که‌چون‌دریا بجوشست	
وزان‌دم قطره‌هادرخروشست	
قصیده	
سروش جانم ازشوق‌تویارست	۲۱۵
رشحهٔ پنجم	
درمعاش‌ومعاد انسان	
ترانان دادوجان جبار عالم	۲۱۷
ترجیع(بابر گردان)	۲۱۹
زمافاش‌این‌سخن‌اندرجهانست	
که‌آن عالم درین‌عالم نهانست	
قصیده	
زبهر دانش توای‌برادر	۲۲۳
رشحهٔ ششم	
درحشروبقاءانسان	
خدا نزد خداوندان بینش	۲۲۵
ترجیع(بابر گردان)	۲۲۷
اگردانی‌وگر هر گزندانی	
که‌باحق تاابدباقی بمانی	
قصیده	
یقین چون ازپس مرگم‌بقاهست	۲۳۲
رشحهٔ هفتم	
درکمال وخلافت‌انسان	
اگرنه‌این کرامت آدمی‌راست	۲۳۴
ترجیع (بابر گردان)	۲۳۶
اگرتو قدرکارخودبدانی	

عنوان	صفحه
خلیفه‌زاده‌ای سلطان‌نشانی	
قصیده	
خلافت آن‌بود کزیار دریار	۲۴۰
خاتمهٔ کتاب	
الهی خاک‌خوارم، کیستم‌من	۲۴۲
کتاب‌عشق‌نامه	
ازازل تاگوش‌داری‌تاابد	۲۴۳
فی‌النعت	
نورحق اول که‌آمددرظهور	۲۴۴
آغاز کتاب	
بشنواز داعی‌سخن‌ای‌یار من	۲۴۵
سخن‌اول ـ درعین عشق	
ای‌دل بسیار معنی‌مرحبا	۲۴۷
حکایت	
پیرزالی‌بود، اورادختری	۲۴۸
حکایت	
آب رامیراند مردی باز یار	۲۴۹
حکایت	
چون‌کلیم‌خویش‌حق‌برمیگزید	۲۵۱
سخن‌دوم ـ دربلندی پایهٔ‌عشق	
هرچه گویی‌عشق‌را کاندرخورست	۲۵۵
حکایت	
پیرراه عشق‌سلطان بایزید	۲۵۶
حکایت	
خواجهٔ‌عالم امام‌المرسلین	۲۵۷
حکایت	
بوده‌است ازپیش‌یك دیوانه‌ای	۲۵۹
سخن‌سوم ـ درانجلای‌مراتب‌عشق	
عشق‌بودار گنج‌پنهان‌فی‌المثل	۲۶۱
حکایت	
طالبی،سر گشته‌ای آواره‌ای	۲۶۲
حکایت	
روزی آن‌حوای‌معنی‌رابعه	۲۶۴
حکایت	

عنوان	صفحه
قطب عالم تابع بدر منیر	۲۶۶
سخن چهارم ـ در حقیقت و مجاز عشق	
عشق را با آنکه شد پایه بلند	۲۶۹
حکایت	
آن شنیدستی که شیخی صادقی	۲۷۰
حکایت	
گفته‌اند از روزگار پیشتر	۲۷۳
حکایت	
از حکایتهای مشهور مجاز	۲۷۵
سخن پنجم ـ در بدایت تعلق عشق	
عشق چون خواهد که آویزد بدل	۲۷۹
حکایت	
شیخ فخر الدین که بود اهل کمال	۲۸۱
حکایت	
بنده را معلوم گشتست از خبر	۲۸۵
حکایت	
ای که گفتم با تو من توحید را	۸۷
سخن ششم ـ در نهایت تعلق عشق	
عشق می آویزد اندر هر خیال	۲۸۹
حکایت	
شیخ دین طیفور یعنی بایزید	۲۹۰
حکایت	
چون صفا و نیستی بسیار شد	۲۹۲
حکایت	
مدتی منصور در زندان و بند	۲۹۴
سخن هفتم ـ در پرتوهای خاص عشق	
گرچه از یك نور و یك ضو بوده‌اند	۲۹۶
حکایتی در شطح	
بومحمد شیخ احباب زمان	۲۹۷
حکایتی در تحقیق	
ابن اعرابی امام اهل کشف	۲۹۸
حکایتی در حیرت	
از نجیب الدین بزغش آن عزیز	۲۹۹
سخن هفتم ـ در غرایب و عجایب عشق	
عشق را باشد غرایب بی‌شمار	۳۰۱
حکایت	

عنوان	صفحه
مالك دینار آن نقد رجال	۳۰۲
حکایت موسی و خضر	
حق تعالی گفت ای موسی برو	۳۰۳
حکایت	
نوجوانی بود دا ناخوانده بود	۳۰۶
سخن نهم ـ در ابتلا و امتحان عشق	
عشق را گر روی با ما باشدش	۳۰۷
حکایت	
شیخ ابی نجم آنکه حاجی شمس دین	۳۰۸
حکایت	
نزد قطب العارفین نقد بشر	۳۰۹
حکایت	
بود ذوالنون را مریدی سالکی	۳۰۹
سخن دهم ـ در حیرت عشق	
چیست این درگاه عشق بی نیاز	۳۱۲
حکایت در اول حال مجنون	
پیش درویشی که علمش جا نیست	۳۱۳
حکایت وسط حال مجنون	
چون ز کعبه باز شد سوی حبیب	۳۱۴
حکایت آخر حال مجنون	
چو نکه از بیرونش دیدن شد دراز	۳۱۵
سخن یازدهم ـ در روشنائی از آشنایی عشق	
هر که اینجا آشنای عشق شد	۳۱۸
حکایت توبهٔ فضیل عیاض	
یك ولی زان جمله نام او فضیل	۳۱۹
حکایت توبهٔ بشر حافی	
بشر حافی هم یکی زان جمله بود	۳۲۰
حکایت توبهٔ رابعه	
رابعه گرچه ز اول بود پاك	۳۲۱
سخن دوم ـ در استغراق عشق	
عشق کودا ند یکی جذبه روان	۳۲۳
حکایت مجذوب مستهلك غیر مجنون	
گفت شخصی دوستی را کای فلان	۳۲۴

عنوان	صفحه
حکایت مجذوب مستهلك مجنون	
ازاکابر یك بزرگی شیخ دین	۳۲۵
حکایت شیخ ربانی عبدالله بلیانی	
بوددر بلیان یکی صاحب کمال	۳۲۶
سخن سیزدهم ـ در تربیت بنور عشق	
تربیتها ییست دردریای عشق	۳۲۷
حکایت	
منکری چنداز عداوت وز حسد	۳۲۸
حکایت	
همچنین بو داز حسدوزرشك ودرد	۳۲۹
حکایت شیخ شمس الدین تبریزی	
شیخ شمس الدین تبریزی بروم	۳۳۰
سخن چهاردهم ـ درفناو بقاء عشق	
ای فنا نا گشته اندر کوی عشق	۳۳۲
حکایت	
رفت پیش عارفی روشندلی	۳۳۳
حکایت	
قطب دوران شیخ سلطان بایزید	۳۳٤
حکایت	
بردر صوفی سرایی شدیکی	۳۳۵
خاتمه	
شدسخن باقی سخن باقیست لیك	۳۳۵



عکس پشت جلد نسخهٔ ستهٔ وقدسیان کتابخانهٔ مجلس شورای ملی



عکس پشت جلد کلیات شاه‌داعی نسخهٔ «ب»

۱

الستة للداعی الی الله

سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

عکس صفحهٔ نخستین ستهٔ و دیوان قدسیات شاه داعی شیرازی نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران

عکس صفحهٔ دوم ستهٔ داعی وقدسیات شاه داعی شیرازی نسخهٔ متعلق بکتابخانه مجلس شورای ملی ایران

پیشگفتار

کتاب حاضر بخش نخستین از کلیات شاعر نامی وعارف ربانی قرن نهم هجری شاه‌داعی الی‌الله شیرازی است و محتوی مثنویهای ششگانهٔ او میباشد. بخش دوم کلیات بسه دیوان قدسیات و واردات و صادرات و کتاب سخن تازه و فیض مجدد او اختصاص داده شده است و جداگانه بچاپ رسیده و با این جزء از کلیات یکجا نشر میگردد.

حدوددوسال پیش که نگارنده از تصحیح کتاب باارج غیاث‌اللغات تألیف غیاث‌الدین محمد و کتاب سودمند چراغ هدایت تألیف خان آرزو فراغت یافتم بنا باشارت آقای حسن معرفت شیرازی مدیر کانون معرفت تهران، که ازخاندانی خدمتگزار فرهنگ وادب کشور ست و خود و پدران خویش همه وقت در کار طبع و نشر کتب سودمند و با ارج فارسی عمر گذارده‌اند، بتصحیح و طبع دیوان شاه‌داعی شیرازی پرداختم، تاهم همتی که یکی از همشهریان فعال و قدر شناس شاعردر زمینهٔ طبع دیوان وی بکارداشته است بثمر رسد و هم عالم شعر و ادب فارسی از آثار پرارزش گوینده‌ای که مع‌الاسف در کنج فراموشی مانده بودبهره‌مند گردد.

در آغازبدیوان وی جز نسختی که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران نگهداری میشودو نسختی که در کتابخانهٔ ملی ملک ضبطست بیش دسترسی ام نبود، پس از آنکه عکس برداری ازنسخهٔ کتابخانهٔ مجلس بپایان رسید و مقابلهٔ آن با نسخهٔ کتابخانهٔ ملک آغاز گردید توفیق استفادت از نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران که در همان اوان خریداری شده بود دست داد و طبع کتاب بدین ترتیب آغاز گردید و بعد که بخش نخستین کلیات بطبع رسید و دست در کار طبع بخش دوم داشتم نسخهٔ «ب» که مشخصات آن و دیگر نسخ را قریباً خواهم گفت بدستم رسید و

کلیات شاه‌داعی بارسیدن این نسخهٔ نفیس لونی دیگر گرفت و کاراز گونهٔ دیگر بر آمدو کمالی بحدیافت وجا معیتی تمام داراشد و اینك من بنده شادمانم که مجموعهٔ اشعار عارفی بلند قدر و شاعری استوار سخن را که علی‌العجاله آخرین کاریست که درزمینهٔ تصحیح و طبع و نشر متون ادبی فارسی در دست دارم از روی بهترین نسخ موجود چاپ کرده ام و تقدیم پیشگاه خداوندان ادب و شعر شناسان بصیر میکنم وچشم میدارم که بر لغزشهای احتمالی او کریمانه ببخشایند وزلات وهفوات را چون نقادان پر مایه گوشزد فرمایند تا در چاپهای دیگری که از آن بعدها فراهم خواهد آمد آن زلات وهفوات چاره گری شود .

فهرست مطالب وفهرست اشعار و فهرست اسامی امکنه و اشخاص و جز آن همچنانکه رسم مصحح در دیگر آثار منتشره است در آغازو انجام هر بخش جداگانه گنجانیده شده است و از بعض صفحات نسخ مورد استفاده عکسهایی درمقدمهٔ هردو بخش تعبیه گردیده تا اهمیت و اعتبارنسخه‌ها را خوانندگان عزیز خود ازمشاهدهٔ آن عکسها دریابند .

برخی از لغزشها و طغیان قلم تحت عنوان استدراك در پایان کتاب آمده است ونیز جدولی از اغلاط چاپی ترتیب داده‌ام و ازخوانندگان عزیز خواستارم که نسخ خود را بر طبق آن جدول و مطالب مندرج در استدراك اصلاح فرمایند. درپایان این مقدمه نیز بچندلغزش وخطای چاپی اشارت شده‌است آنرا نیز بمتن نسخهٔ خودنقل فرمایند. امید که ازهمت بلند عارفی چون شاه‌داعی الی‌الله عالم فرهنگ وادب فارسی بکمال مطلوب نایل آید و خدمتگزاران فرهنگ وادب نیز بتشویق و ترغیب علاقمندان بآثار پر ارزش فارسی در بذل مال و صرف عمر و انتخاب اصلح هر چه گرم روتر و کوشاتر گردند. بمنه و کرمه .

اینك مشخصات نسخه‌ها :

۱ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ ۴۹۱۲ که بدان علامت اختصاری «مل» داده‌ایم . این نسخه بقطع کوچك پنج صفحه‌ای‌است، سر آغاز وچند صفحهٔ ابتدای

آن مجدول است باسر لوح. عناوین آن با مرکب سرخست وهشتمل بر متن وحاشیه. درمتن نخست مثنویهای ششگانه آمده است وسپس شرح گلشن راز شاه داعی بنام نسائم الاسحار.. درحاشیه دواوین سه گانهٔ قدسیات وواردات وصادرات. است اوراق این نسخه در صحافی چند جای جابجا شده است و افتادگیی نیز در میانه دارد و مثنوی عشق نامه نیز درآن ناتمام مانده است .

متن کتاب یعنی مثنویها وشرح گلشن راز باین عبارت ختم میشود:

« تم بحمدالله وحسن توفیقه کتاب نسایم گلشن من مؤلفات قدوة العارفین وزبدة المحققین ولی الله الظاهر الموحد النقی الطاهر السید الحاج ای الداعی نظام الملة والحقیقة والدین محمود خلدالله تع ظلال افادته وارشاده علی مفارق المسلمین علی ید اقل خدامه و تــراب عتبته مفتقر الی الله نیکروزبن خضر شاه. فی شهور سنة ست وستین وثما نمایة .

وحواشی کتاب یعنی دواوین سه گانه باین عبارت اتمام می پذیرد :

« الحمدلله اولا وآخراً وظاهراً وباطناً وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه اجمعین الطیبین الطاهرین والحمد لله رب العالمین . تحریراً فی رابع عشر من شهر شوال سنة احدی وثمانین وثمانمایه هجریة نبویة علیه الصلوة والسلام. خادم الفقراء نیکروزبن خضر شاه » .

چنانکه ملاحظه میفرمایند تاریخ اتمام تحریر متن نسخه یعنی سال ۸٦٦ با تاریخ اتمام تحریر حواشی یعنی ۸۸۱ قریب ١٦ سال فرق، دارد. متن درحیات شاعر وحاشیه پس ازمرگ وی پایان پذیرفته است، هرچند که هردوریختهٔ قلم یك کاتب یعنی نیکروزبن خضرشاه میباشد. احتمال اینکه نسخهٔ حــاضر رونویسی ازنسخهٔ اصلی دیگری نیز باشدنیز درمیان هست .ـ

۲ــ نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه که عنوان اختصاصی «د» دارد، این نسخه فاقد مثنویهای ششگانه است وقدسیات را نیز ندارد وتنها مشتمل است بر واردات (۱٤۸ صفحه) وصادرات باضمائم (۲۷۲ صفحه). مقدمهٔ نثری دواوین را نیز دارد باقدری افتادگی درصفحهٔ اول آن.

تاریخ تحریر نیز ندارد و بر روی هم نسخه‌ای مفیدست اما درحد اعتلای خوبی نیست. —

۳ــ نسخهٔ کتابخانه مجلس شورای ملی بشمارهٔ ۱۰۹۵و۱۰۹۶ که باعلامت اختصاری «مج» نشان داده شده است . این نسخه مشتمل است بر مثنویهای ششگانه و قدسیات در ۳۰۹ صفحه با خطی خوش وضبطی متقن و جابجای آثار مقابله با متن معتبری در آن بچشم میخورد . این نسخه فاقد واردات وصادرات است . مثنوی عشق نامه نیز در آن ناتمام مانده است . بر پشت نخستین ورق نسخهٔ مذکور دایره ایست که درون آن دوایر متداخلی رسم شده است، در فاصلهٔ دو دایرهٔ اول ودوم این رباعی نوشته شده:

آنان که خلاصهٔ زمان انسانند قــدر سخنان رایق مــا دانند
در سبع اقالیم حقیقت طلبان لایق بود ارستهٔ داعی خوانند

درون دایرهٔ سوم دایرهٔ کوچکی دروسط منقوش وچهار دایره بر چهار گوشهٔ آن رسم است وداخل هریك ازچهار دایره نام یکی از مثنویهای: چشمهٔ زندگانی، گنج روان ، چهار چمن ، چهل صباح نوشته شده وبر ترنجی کوچك بالای دایرهٔ سوم نوشته شده است کتاب مشاهد و برترنجی کوچك پایین دایرهٔ مذکور نوشته آمده است کتاب عشق‌نامه . صفحهٔ نخستین کتاب سرلوحی دارد ودرمیان آن نگاشته آمده است « السته للداعی الی الله » . سپس مقدمهٔ نثری سته آمده است ودرصفحهٔ دوم پس از اتمام مقدمه نیز سرلوحی است که درمیان آن تحریر شده است « کتاب المشاهد» همهٔ کتاب مجدول است. ودر آغاز همهٔ مثنویها سرلوحهای زیباست باطلا و سفیداب که نام مثنوی میان آن نگارش یافته است. واردات وصادرات مع الاسف دراین نسخه نیست. این نسخه تاریخ کتابت ندارد اما ازروی کاغذ وخط معلوم میشود که دراواخر قرن نهم نوشته شده است یعنی پس ازفوت شاعر. [1] نسخهٔ کتابخانه مجلس شورای ملی ونسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه صرفنظر ازجنبه های متفاوت آن بر رویهم تشکیل نسخهٔ نسبتاً کاملی از کلیات شاه داعی میدهند ودرواقع مکمل یکدیگر بشمار توانند آمد. —

۴ ــ نسخهٔ مضبوط در مــوزهٔ بریتانیا (*B. P. 5268 MS. Elliot 48*) مشتمل بر ۳۹۱ ورق که عکس آن بلطف خاورشناس نامی پروفسور ولادیمیر ایوانف

۱ــ فهرست کتب خطی مجلس ج۳ ص ۴۶۶

بدست نگارنده رسیده‌ست و آنرا با علامت اختصاری «ب» نموده ایم . بر پشت صفحهٔ نخستین نسخه نوشته اند (کلیات تصنیفات داعی No 157) این نسخه کاملترین وبهترین نسخهٔ کلیات شاه داعی شیرازی است وعلاوه برمثنویهای ششگانه ودواوین سه گانه وسخن تازه وفیض مجدد تعدادی از رسایل نثری شاه‌داعی‌را نیز دربر دارد وچنانکه خوانندگان عزیز درصفحاتی که از آن نسخه عکس برداری شده‌ودراین مجلد ومجلددوم چاپ شده‌است ملاحظه می فرمایند نسختی است درنهایت زیبایی وحسن خط ودرغایت نفاست وظرافت با جداول زیبا و سرلوحهای بدیع ، بخط سلطان علی شیرازی خطاط مشهور . این نسخه در روزشنبهٔ شانزدهم رجب‌المرجب سال ۸۷۹ با تمام رسیده است ، نسخه مشتمل برمتن وحاشیه است . درمتن قدسیات وواردات وصادرات وسخن‌تازه‌وفیض مجدد آمده است وبرحاشیه مثنویهای ششگانه‌و چند رسالهٔ نثر .

نخستین صفحه ویا پشت جلد اصلی کتاب‌رانقش‌ونگار وصنعت وابتکاری‌است درنهایت‌زیبایی‌وظرافت‌ودرخورتحسین‌فراوان،سه‌مربع‌مستطیل متداخل بافاصله‌ای حدودیك‌سانتی‌مترمرتسم‌است. فاصلهٔ مربع‌مستطیل‌اول ودوم را نقوش زیباورسمهای بدیع پوشانیده ودرفاصلهٔ مربع مستطیل دوم وسوم درزوایای چهارگانه چهاردایره ودرهرطول‌نیزسه‌دایره و درهرعرض‌یك دایره رسم‌است‌ودرون‌دوایر‌بترتیب‌نام:رسالهٔ ترجمهٔ اخبارالعلویه ـ رسالهٔ چهارمطلب ـ رسالهٔ درالبحر ـ رسالهٔ شجریه ـ رسالهٔ اسوة الکسوة ـ رسالهٔ تحریر معنی الوجود ـ رسالهٔ کشف المراتب ـ رسالهٔ‌تاج‌نامه رسالهٔ بیان عیان ـ رسالهٔ لطایف ـ ترجمه رسالهٔ شیخ ـ شرح بیت شیخ عطار آمده است. درفواصل این دو ایردرونی ومیان‌نقوشی گلبرگ‌مانند تحریرشده‌است:

مجازات و حقایق هردو با هم

در او چون طینت آدم سرشته

قدس‌الله روح قائله ورضی عنه .

درون مربع مستطیل سوم ترنجی بزرگ دروسط ودوترنج کوچك در بالا و

پائین آن قراردارد وچهاردایره برچهار گوشهٔ ترنج بزرگ ترسیم است .

درون ترنجهای کوچك بالا و پائین و درون دوایر چهار گانه نوشته شده است: کتاب سخن تازه ـ کتاب سه گفتار ـ کتاب نعوت و مناجات و مناقب ـ کتاب مقطعات ـ کتاب رباعیات ـ کتاب مفردات. داخل ترنج بزرگ نوشته شده است:

لحظه ای دل زخیالات جهان خالی کن

پس بامعان نظر در سخن داعی بین

فواصل ترنجها ودوایرمربع مستطیل سوم پوشیده از گلبر گهاوخطوطزیباست وبرروی‌هم پشت جلد این نسخه بشرحی که‌فوقاً گفتیم یکی از نفایس تذهیب‌وتحریر وصورتگری است .

هرچندنسخهٔ«ب» اندکی پس ازچاپ قسمتی از کلیات بدست رسید امااز آن نهایت فایدت برده آمد و بعدهاقسمت چاپ شده نیز با آن مقابله شد و موارد ارجح ولازم دراستدراك پایان بخش دوم افزوده گردید .

مثنوی عشق نامه نیز که درنسخ دیگر ناتمام مانده بود و منحصرا در نسخهٔ «ب» ضبط وتحریر شده درچاپ حاضر اضافه شد وبرروی‌هم اگر نسخهٔ نفیس « ب » بدست نگارنده نمی رسید چاپ کلیات شاه داعی شیرازی کمال نمی یافت و تمام برنمی آمد . ـ

اینك که ازشرح نسخه های مورد استفاده فراغتی حاصل آمد به‌بیان احوال سرایندهٔاین‌اثربزرگ می پردازیم و نخست آنچه را که تذکره نویسان در بارهٔوی آورده‌اند نقل میکنیم :

در کتاب **عرفات العاشقین** تألیف **تقی الدین کاشی** که‌درقرن‌دهم‌تدوین‌شده‌است (در عرفهٔ ثانیه‌عرصهٔ دالیه منسوب به مقال و حال متوسطین) آمده است :

آفتاب عالم سرفرازی شاه‌داعی- عرفه. شاه سریر بی‌نیازی ، داعی کمالات حقیقی ومجازی ، آفتاب عالم سرفرازی شاه‌داعی الی‌الله شیرازی از اولیای کبار و اصفیای نامدارو اتقیای عالیمقدارست. سالك مجذوب، طالب واصل بمطلوب،مظهر

جلال و جمال، صاحب بیان وحال، عارف گزیده، واقف رسیده ،کامل زمان ، قطب دوران‌است . مدتهاسیاحت نمودی بخدمت مرشدان حقیقی وهادیان طریقی‌استفاده و استفاضهٔ حال و کمال می‌نموده مشهورست که (با) شاه نعمت الله ولـی مدتها در راه فقر باتفاق قدم میزدند و از صحبت فیض اثر یکدیگـر محظوظ و منتفع میشدند و از دیدار هم مشعوف [1] می‌بودند تا وقت شاه ولی باقتضای بعضی حاجات طرح اکسیر قمری بر رخ کار آورد و پس شاه داعی‌الله همان چند منقلب را باز دونان داده بطرح جواهر اکسیری کل چون کیمیای نظر مرشد از مرتبهٔ نزول قمری بدرجهٔ عروج شمسی در رسانید . غرض که در جمع کـمالات دنیـوی و اخروی قادر و ماهر وکامل و عامل مهدی وهادی بوده، از تعریف مستغنی است .

اما کلیات و اشعارا و آنچه در شیراز بر سر مرقد اوست در آن بقعهٔشریفه، قریب بچهل هزار بیت باشد تخمیناً مبنی بر مثنویات و قصاید و غزل و غیره و در هر ماه رجب خصوص ایام سه‌شنبه سیما آخرین سه‌شنبه اجتماعی عظیم در مرقداو دیده میشود .

بمنزلی نـرسد هیچ نـازپـروردی
دوای‌دل‌ببرد[2]هر که‌آورد دردی[3]...الخ

فسائی در**فارسنامهٔ ناصری** (ص ۱٤٦) آرد :

داعی شیرازی ــ نام شریفش سیدنظام‌الدین محمود واعظ است . لقب آن جناب و اجدادش الداعی الی‌الله بود . ازسادات حسینی[4]شیرازست . با شیخ بسحق اطعمه معاصر و معاشر بود . مردی فاضل و عارفی کامل است . از شیراز بکرمان رفته دست ارادت بدامن شاه‌نعمة الله کرمانی انداخت چنانکه فرموده است :

شدم بخطهٔ کرمان و جانم آگه شد
که مرشد دل من شاه نعمة الله شد

در سال هشتصد وشصت واند در شیراز وفات یافت و قبرش در خارج دروازهٔ

۱ـ اصل : هم‌مشعوف هم. ۲ـ اصل : نبرد . ۳ـ تمام غزل در چاپ حاضر ص ۷۳۱ آمده است. ٤ـصحیح‌این‌نسبت حسنی است . نگاکنیده بدنبا له این‌پیشگفتار.

درب سلم که اکنون بدروازهٔ شاه‌داعی شهرت یافته است زیارتگاه است و آنجناب را چندین رسالهٔ نظم و نثر در علم و عرفان است واین چند بیت از اوست :

عشق دردیست بنزدیك طبیبان لیکن[1]
دردمندان همه دانند که آن درمانست



سبزه بتلخی نفسی میزند
وان نفس از بهر کسی میزند
کو دل یك قطره که بی ذوق اوست
گردن یك ذره که بی طوق اوست
آه که هر ذره رقیب منست
در طلب مهر طبیب منست
چند طلب باشد و مطلوب نه
جور رقیب و رخ محبوب نه[2] .

فرصت‌الدولهٔشیرازی در کتاب **آثارعجم** (ص ٤٨٥ تا ٤٨٩) آرد :

(شرح احوال شاه داعی) .

شاه‌داعی‌الی‌الله شیرازی لقب‌سید نظام الدین محمود از سادات حسینی[3] است. اجدادش همه نیز شاه داعی لقب داشته اند . سیدی است فاضل ، معتمدی کامل، صاحب مقامات‌عالیه . سید ابوالوفاء که شرح احوالش گذشت ، مرید اوست گویندخود ارادت بجناب نورالدین نعمت الله داشته وازاکابر خلفای اوبوده‌وبسیاری از اعاظم عرفا را ملاقات کرده . تصنیفاتش بسیارست عربیاً وفارسیاً . اسامی بعضی ازآنها اینست :

۱ ــ کتاب محاضر السیر فی احوال خیرالبشر[4] .
۲ ــ دیگر رسالهٔ خیرالزاد[5] .

۱ـ کلیات بخش۲ ص ۹۹ (بیت ۹۱۹) . ۲ـکلیات بخش۱ ابیات ۵ و۱۰ و ٤٤ و٤۳
۳ ـ داعی از سادات حسنی است . ٤ ـ کتاب محاضرالسیر نظم و نثرست . ۵ـرسالهٔ خیر الزاد بعربی وفارسی است .

۳ ـ دیگر رسالهٔ بیان عیان [1] .

٤ ـ دیگر رسالهٔ جواهرالکنوز [2] .

٥ ـ دیگر رسالهٔ نظام وسرانجام [3] .

٦ ـ دیگر رسالهٔ قلب وروح [4] .

۷ ـ دیگر رسالهٔ مرآت الوجود .

۸ ـ دیگر رسالهٔ الفوائد فی نقل العقائد .

۹ ـ دیگر رسالهٔ اشارة الثقال .

۱۰ ـ دیگر رسالهٔ ترجمة الاخبار العلویة .

۱۱ ـ دیگر رسالة الشدد متعلقة بالعد [5] .

۱۲ ـ دیگرمراشدالرموز .

۱۳ ـ دیگر رسالهٔ کمیلیه .

۱٤ ـ دیگرتحریرالوجود المطلق.

۱٥ ـ دیگر رسالهٔ لمعه .

۱٦ ـ دیگر رسالهٔ فی معنی المحبة .

۱۷ ـ دیگر رسالهٔ تحفةالمشتاق .

۱۸ ـ دیگر کشف المراتب .

۱۹ ـ دیگر رسالهٔ طرازالایالة .

۲۰ ـ دیگر رسالهٔ رضائیة .

۲۱ ـ دیگر رسالهٔ ولایت .

۲۲ ـ دیگر شرح بر بعضی کلمات محیی‌الدین .

۲۳ ـ دیگر شرح بر مثنوی مولوی رومی [6] .

۲٤ ـ دیگر شرح بر گلشن راز مسمی به نسایم گلشن .

---

۱ ـ رسالهٔ بیان‌عیان‌مشتمل‌برحقایق‌است . ۲ ـ رسالهٔ جواهرالکنوزدرشرح‌رباعیات سعدالدین‌حموی است‌که‌ازاصحاب شیخ نجم‌الدین کبری بوده . ۳ ـ رسالهٔ نظام مشتمل بر ده جام است . ٤ ـ رسالهٔ قلب‌وروح بعربی است . ٥ ـ رسالهٔ الشدد درطریقت است .
٦ ـ شرح مثنوی مولوی را بخواهش سید ابوالوفاء مذکور نوشته است .(بنا باظهار آقای حاج عبدالحسین ذوالریاستین شیرازی‌قطب‌سلسلهٔ نعمت اللهی نسخه‌ای‌کهنسال ازاین‌کتاب‌تا چند سال‌پیش درشیراز بوده‌است وبدبختانه از آنجا بهند برده شده . (فهرست نسخ خطی مجلس‌شورای‌ملی ج ۳ ص ٤٦٦)

۲۵ ـ دیگر شرح بعضی از اشعار عطار .

و مثنویات سته نیز مرقوم فرموده بدین تفصیل :

مثنوی مشاهد .

مثنوی گنج روان .

مثنوی چهل صباح .

مثنوی چهار چمن .

مثنوی چشمهٔ زندگانی .

مثوی عشق نامه .

تصنیفات وتألیفات دیگرهم دارد که مسطوردرتذکرههاست . ذکرهمهموجب طول کلام خواهد بود . دیوان اشعاری از غزلیات و غیرها پرداخته ولی کمیاب است و مدت عمرش نزدیك به شصت سال بوده، درسنهٔ هشتصد و هفتاد هجری از دارفنا بعالم‌بقا توجه کرده ، این اشعار از اوست[۱] :

اعیان جهان مظهر اسما و صفا تند
اسما و صفات آینهٔ حضرت ذاتند

مجموع مراتب که بهستی شده قائم
امواج و حبابند که دربحرحیاتند[۲]

بلبل اگر ناله بر آرد رواست
خاصه که از طرف گلستان ماست[۳]

سبزه بتلخی نفسی میزند
وان نفس از بهر کسی میزند

---

۱ ـ همچنین فقیر غزلی در دیوانش دیدم که یك شعرش اینست :

چو باد خاك تو خواهد بهرطرف بردن   مهل که ازتونشیند بخاطری گردی

واین‌شعررا برلوح‌مزارش نقرکرده بودندوآن لوح چون شکسته وخطوطش ریخته‌شده‌بودبعضی از سلاطین سنگ راتبدیل نموده، سنگی درنهایت امتیازکه تفصیلش‌گذشت برمضجع‌آن قرار داد چند قطعهٔ سنگ از مزار قدیمش هنوز باقیست که آن شعر بر آنست (آثارعجم).

۲ـ این اشعار از دیوان اوست(ص۴۶۲ چاپ‌حاضر.)

۳ ـ این چندشعر از مثنوی موسوم به مشاهد است ؛ ابیات ۱و ۵ و ۱۰ و ۱۴ و ۴۴ و ۴۳ و ۶۱ (چاپ حاضر).

گو دل یك قطره که بی ذوق اوست
گردن یك ذره که بی طوق اوست
ابر نگرید مگر از شوق او
باغ نخندد مگر از ذوق او
آه که هر ذره رقیب منست
در طلب مهر حبیب منست
چند طلب و باشد مطلوب نه
جور رقیب و رخ محبوب نه
درطلب خویش کس آگاه نیست
ور نه که جویندهٔ آن راه نیست
در طلب هر چه بسر میبری
آن طلب اوست اگر بنگری
عشق طلب کن که بجایی رسی
وز قدم او بنوائی رسی
سر بره سلطنت فقر پیچ
تا نخری ملك سلیمان بهیچ
مرد شود هر که بمردی رسید
ای خنك آن دل که بدردی رسید
هر که شناسای خود دوست نیست
خاك بمغزش که بجز پوست نیست

وله [1]

چو صنعش نشاید کماهی شناخت
که یارد کمال الهی شناخت

۱ـ این چند بیت از مثنوی مسمی به گنج روان است. (ابیات ۵۸۳ و ۶۲۹ و ۷۰۵ و ۷۴۰ تا ۷۴۴ و ۸۰۶ چاپ حاضر).

اگر موج دریا بود صد هزار
تو مجموع یك آب دریا شمار
ز یك آفتابست این روشنی
ز روزن فضولی ما و منی
خلاف ازمن وتست دعوی که بود
وگرنه همانست معنی که بود
اگر در تعین صفات قدیم
مخالف نماید ترا ای سلیم
علی الحق نگه کن که ما بین نیست
چرا کانهمه غیر یك عین نیست
یقین عین ذاتست جمع صفات
تعین همه اعتبارات ذات
نه نفی صفاتست این ظن مبر
باثبات اندیشهٔ مختصر
که ذات وصفات وتعین یکی است
اگر درخیال من وتو شکی است
همه نامها بهر هستی است دام
در آنجا که هستی است خود نیست نام

و له [1]

مستند ز بادهٔ الهی — مست و هشیار هر که خواهی
گر سبحه و گر صلیب دارند — از حضرت او نصیب دارند
ای سالك ره چه خفته ای خیز — گر مرد رهی بره در آویز
صوفی و حکیم را رها کن — روی دل خویش درخدا کن
گر راه خدای می نوردی — بگذار طریق هرزه گردی

---

[1] - این اشعار ازمثنوی مسمی به چهل صباح است (ابیات ۱۳۵۸ و ۱۳۶۰ و ۱٤٦۰ و ۱۵۱۰ و۱۵۲۵ و۱۵۲۹ و۱٦٤٤ چاپ حاضر)

عـزلت چه بود[1] گذشتن از غیر
کردن بـدرون خویشتن سیر

خاموشی را بسی خواص است
خاموش ز نیك وبدخلاص است

وله[2]

فطرت آدمی چه‌خوش[3] شجری‌است
نظر تربیت چه‌خوش نظری است

گو ملك از غم بشر مـی سوز
کاین نهالیست بوستان افروز

گرچه ذات از صفات ممتازست
دیـدهٔ دل بهر یکی بـازست

هردو هستند وهست نیست دوتا
دورها کن که خودیك‌است خدا

هست یك عین[4] ودر همه اطوار
متجلـی بصد هـزار آثـار

همه اصحاب[5] درحجاب خودند
عاشقان خیال و خواب خودند

یاد حق میکنند و غـافل ازو
خود چه خواهندبرد حاصل‌ازو

وله[6]

نداردشبهه‌چه[7] هشیاروچه[7] مست
که‌فی‌الواقع نشان‌ازهستیی‌هست

پس‌او ووحدت اوجزیکی‌نیست
مراباری دربن‌معنی شکی‌نیست

چووحدت دان توباقی صفاتش
که هریك نیست الا عین ذاتش

بخودهست‌وبخودباشد، بخودبود
جهان‌نقشی‌است کوازخویش‌بنمود

محالست انفصال عکس از نور
بظاهر گرچه می بینیش از دور

وله[8]

ای همه فعل وصفات و ذات تو[9]
ظاهر از هرمظهری آیات تـو[9]

عشق مستغنی است از تشبیه ما
برتر از تشبیه و از تنزیه مـا

مطلق آز الحاد و از توحید مـا
فارغ از اطلاق و از تقیید مـا

سالـکان را در سلوك پیچ پیچ
هیچ ازو نگشود نی نی هیچ‌هیچ

اندرین ره‌هریکی را پایه ایست
هریکی‌رادرخورخود مایه‌ایست

گرچه‌ازیك‌نورویك ضوبوده‌اند
آدم و خاتم دو پـرتو بوده اند

۱ـدرچاپ‌حاضر: باشد. ۲ـ این‌ابیات ازمثنوی‌موسوم به چهارچمن است(ابیات۲۱۱۹ و۲۱۲۰و۲۸۵۶و۲۸۵۷و۲۸۶۲و۲۹۲۲و۲۹۲۳) ۳ـ درچاپ‌حاضر: کش. ٤ـدرچاپ‌حاضر: بلکه عینی است . ٥ـ درچاپ حاضر: همه دیدم که. ٦ ـ این چند شعر ازمثنوی مسمی به چشمهٔ زندگا نیست (ابیات ۳۰٤۰و۳۰٤۸و۳۰٤۹و۳۱۳۲و۲۱٤۳چاپ حاضر). ۷ـدرچاپ حاضر : نه: ۸ـاین‌چندبیت‌ازمثنوی‌موسوم‌به‌عشق‌نامه‌است. (ابیات۳۸٥۹و۳۹۹۰و۳۹۹۱و۳۹۹۷و٤۱۰۲ و٤۷٥۹). ۹ـ درچاپ‌حاضر : او.

و نیز **فرصت‌الدوله** آورده‌است (آثار عجم ص ۴۸۵):

تکیهٔ شاه داعی در سمت جنوب مایل بمغرب شیرازواقع‌شده است، بمسافت ششصدقدم متوسط دوراز دروازهٔ معروف بشاه داعی [۱] آنجا دو طرف است: یکطرف باغچه ایست پراز گلهای گوناگون و کاجهای مردف موزون،سمت رو بقبله اش عماراتی است نیکو بنیان و درپیش آنها سراسرایوان؛ یکطرف دیگر فضایی است محقروتربتی پاکیزه و معطر،حوضی داردو اطاقی، آب انباری ورواقی‌واین عمارات را مرحوم کریمخان زند ساخته. داعی الی‌الله که از عرفای آفاق است مزار پر از انوارش در آن رواق و لوح قبرش از یك پارچه سنگ سماق.

(در حاشیه): لوح قبرش دو ذرع‌ونیم طول و نیم ذرع و یك گره عرض و هفت گره ارتفاع دارد.

وباز گوید: خلاصه ـ چند نفرازبزرگان واولیاء آگاه در جوار داعی الی‌الله مدفون‌اندازجمله‌سیدقاسم‌فرزندآن‌جناب‌است که‌درسنهٔ‌نهصدوبیست وفات‌یافته‌است. ـ

در کتاب **طرائق الحقایق** تألیف **نایب‌الصدر** شیرازی (ص۲۲و۲۳ج۳) چنین آمده است:

و منهم فخرالعارفین سید نظام‌الدین محمود الواعظ الملقب به داعی الی‌الله از سادات حسینی [۲] شیرازی است وسلسلهٔ نسبش بنوزده واسطه منتهی میگردد به زیدبن علی سیدالساجدین [۳]،واجداداورا درانساب همه داعی‌لقب بوده.درمبادی حال درشیرازبخدمت شیخ مرشدالدین ابواسحق بهرانی اظهار ارادت می نمود. روزی شیخ بوی گفت: ای مخدوم زاده! نشأهٔ شما غالبست وبتنهایی نمیتوانم متکفل حالات شما شوم، تا این بزرگ سفر آخرت اختیار نفرموده خود را بخدمت وی برسان یا بخدمت سید قاسم الانوار. شاه‌داعی‌الی‌الله گوید من درین فرمایش بتردد و تفکر در افتادم، چون توجه کردم در واقعه دیدم که مجلسی است از قبیل چهار طاقی وچشمهٔ صافی روانست وپیری نشسته وبخیه میکشد واین پیربایزید بسطامی است و میگوید این امر بخیه کشیدن اول از سلطان ابراهیم ادهم بوده و در دست

۱ـ فسائی در فارسنامه دروازهٔشاه داعی را درب سلم‌گوید معروف‌به‌شاه‌داعی.
۲ـ صحیح: حسنی. ۳ـ این‌نسبت استوار نیست.

او پشم بود و چون نوبت بما رسید ریسمان شد و اکنون که نوبت به سید نعمةالله رسیده است در دست او ابریشم شده است . صباح که بخدمت شیخ رفتم و صورت واقعه را معروض داشتم شیخ مرشدالدین فرمودند حواله بکرمان است و خدمت شاه ماهان چون این بشنیدم اشکالی چند در توجه بود ، سردی هوا و زمستان و دشواری سفربنا برآنکه هنوزملتجی نبودم برادربزرگم سید سراج الدین یعقوب چون اضطراب و شوق من بدید موافقت نمود ، باتفاق او و یکی از سادات انجو که شجاع‌الدین عزیزنام داشت و یك دوملازم عازم بکرمان شدیم وراه ندیده بودیم وقافله نبود ناچار میرفتیم . درراه دو سه صورت رخ نمود از جمله شبی در بیابان راه گم کردیم وبارانی عظیم و صاعقه‌ای هولناك درگرفت، درآن‌بیابان سرگردان و حیران بماندیم و همانجا بارها فرود آوردیم و گرد آن بارها نشستیم در حیرت چشمم بخواب رفت دیدم که شخصی بر اسبی سوارست چنانکه گویا سر او بر ابر میکشد و تازیانه‌ای در دست دارد و میفرماید که این ابرها در حکم ما کرده‌اند اگر گوییم ببار ببارد و اگر گوییم نبار نبارد و بعد از آن اشاره کرد باابرهائی که بر سر ما بودند که بر سر ایشان مبارید و گویا آن حضرت صاحب ولایت علی مرتضی بود . چون بیدارشدیم دیدیم که اطراف و حوالی ما باران عظیم است و بر سر ما نیست چنانکه ستاره آشکاره است و برادرم گفت حضرت رسول را در خواب دیدم فرمود باکی نیست وصباح که روان شدیم بکاروانی رسیدیم چون ما را دیدند تعجب کردند که شما در بیابانی که پناه نداشت بـا اینهمه باران چونست که ترنشده اید وایشان درمغاره‌ای بودند و تر شده بودند وبهرجمعی که میرسیدیم احوال سید را میپرسیدیم میگفتند مردی است دولتمند و دنیا دار و اسباب بسیار پیش او جمع شده و مامیرفتیم وباین سخنان اعتنائی نداشتیم. شبی حضرت مقدس را در خواب دیدم بر صورت نیکان که میفرمودند که ما این چنین هستیم هیچ چیز بر ما نبسته و محبت هیچ بر ما ننشسته، بعد از آن جوی‌آب بزرگ بود از آن بجستند و مرا گفتند تو نیز بجه و من نمیتوانستم جستن کنم . دیگر آنکه

در آن سفر در بیشه‌ای راه گم کردیم و از صباح تا قریب عصر سر گردان بودیم عصری که از آن بیشه خلاص شدیم شخصی دیدیم متوجه ما و بر ما سلام کرد ودست بوسی نمودو گفت:ازصبح تااین وقت انتظارشما میکشم. گفتیم: ترا ازماچه خبری ؟ گفت: درخواب پیری دیدم که محاسنی بزرگ داشت چنانکه‌تمام صحرا بمحاسن خود گرفته بود واوشیخ کبیر بود ، بمن گفت بکنار بیشه رو سید زاده ای چندمی آیندایشانرا دریاب ، پس ما را بخانهٔ خود که ازآنجا دوفرسخ بود بـرد سه‌روز نگهداری نمود، بعد ما را بسر راه برده راهنمائی کرد . دیگرآنکه در راه هریك‌ازما طعامی خاص تعیین کردیم که‌وقت ورود بماهان برای‌ما بیاورند،درماهان قبل از ملاقات خادم‌آمد وبرای هرفردی طعامی که درراه طلب کرده بودیم‌بیاورد وازبرای من پاره ای جگروزبان کله وپارهٔ دلو گردهٔ روغنی وپاره‌ای حلوای‌قندی چنانکه درراه تمنی و نیت کرده بودم بیاورد ، گفت حضرت سید این را برای شما خاصه فرستاده و من ازآن اشاره بجامعیت فهم کردم . وچون بمجلس آن حضرت رسیدیم برادرم وآن‌سید دست‌بوسی کردند ومن‌پابوسی کردم،سرمرادر کنار گرفتند مدتهاومن ازهوش رفتم ، فرمودندعجب‌سوخته‌ایست وهم‌درآن مجلس بیعت کردیم وبقبول‌خرقه و وصله مستعد شدیم . ودر اشمارخود گفته :

شدم بخطهٔ کرمان وجانم آگه شد

که مرشد دل‌من شاه نعمة الله شد

الحاصل جناب مولانا داعی الی الله واعظ ومذکر بود وسی‌سال برفرازمنبر خلق را بحقایق معارف و مواعظ موعظ میفرمود وعربیاً و فارسیاً و نظماً و نثراً تألیفات وتصنیفات نموده و درسنهٔ هشتصد وشصت وپنج که از عمر پنجاه وپنج‌سال گذشته‌بود بجمع دیوان خود رخصت داده، قریب پنجاه هزار بیت دیوان‌آن جناب را دیده‌اندودربعضی ازاشعار خود شیخ ابواسحق بهرانی شیرازی وسید احمد کبیر را تمجید کرده ، سه دیوان غزلیات دارد موسوم به : قدسیات وواردات و صادرات و شش مثنوی دارد بدین اسامی : مثنوی مشاهد ، مثنوی گنج روان ، مثنوی چهل صباح، مثنوی چهار چمن ، مثنوی چشمهٔ زندگانی ومثنوی عشق‌نامه وشرح

بر گلشن رازنوشته موسوم به نسائم گلشن وشرحی هم برمثنوی مولوی جلال الدین نوشته برحسب خواهش سید ابوالوفاء مرید خود (ومزارسید ابوالوفاء خارج شهر شیراز درسمت مغرب واقعست فاصلهٔ چندان ندارد ، بقعهٔ مختصری دارد) و رسالهٔ خیرالزاد عربیاً وفارسیاً ـ و کتاب محاضرالسیرفی احوال خیرالبشر نظماً ونثراً ـ و رسالهٔ بیان و عیان فی الحقایق ـ و رسالهٔ جواهرالکنوز در شرح رباعیات شیخ سعدالدین حموی ـ ورسالهٔ نظام وسرانجام مشتمل برده جام ـ ورسالهٔ ثمرةالحبیب عربی است ـ رسالهٔ قلب و روح عربی است ـ رسالـهٔ مرآة الوجـود فارسی است رسالهٔ چهار مطلب ـ رسالة الفوائد فی نقل العقائد ـ رسالـهٔ اشارة الثقال ـ رسالـهٔ ترجمة الاخبارالعلویة ـ اسوةالکسوة ـ معرفةالنفس ـ تلویحات الحرمیة ـ سلوة القلوب ـ رسالهالشدد متعلقة بالعد مبتنی بردوازده فصل درطریقت ـ مراشدالرموز ـ لطایف ـ راهروشن ـ کلمات باقیه ـ رسالهٔ کمیلیه ـ دیباچهٔ جمال و کمال ـ تحریرالوجود المطلق ـ ترجمهٔ رساله محیی الدین ـ رسالهٔ لمعه ـ رساله قلهٔتیه ـ رسالهٔ طرازالایالة رسالهٔ رضائیه ـ رسالهٔ ولایة .

عمرشریفش زیاده از پنجاه وهفت بوده وبشصت نرسیده[1] ودرسال هشتصد و شصت وهفت، یانه وفات نموده ـ مزارفیض آثارش درخارج شهرشیراز بسمت جنوب زیارتگاه اهل نیازست ومکرر بزیارتش رفتم،.. باغچهٔ باصفا و بقعهٔ مختصر و چند اطاقی دارند ویك دوسنگ مزاردیگر آنجاست، نسبت میدهند که ازاولاد آن جناب است وجمعی دیگر ازصالحین درمیانهٔ آن بقعه آرمیده‌اند . ـ

رضاقلی خان هدایت درکتاب **ریاض العارفین**(چاپ اول طهران ص۷۳تا۷۷) گوید :

داعی شیرازی قدس سره ـ وهو فخرالعارفین وزین الواصلین سید نظام الدین محمودواعظ الملقب بداعی الی الله ازسادات حسینی وسلسله نسبش بنوزده واسطه منتهی میگردد به زیدبن علی[2] واجـداد اورا در انساب همه داعی لقب بوده . غرض سید فاضل وکامل وصاحب مقامات و کرامات عالیه بوده وجمعی کثیر ازمشایخ معاصرین

۱ـ این گفته براساسی نیست. ۲ـ حسینی بودن ومنتهی شدن نسب او بهزیدبن علی استوار نیست.

خودرا دیده، ارادت واخلاص جناب شاه نورالدین نعمة‌الله کرمانی قدس سره گزیده وازاکابر خلفای آن جناب گردیده وجمعی ازاعاظم عارفین و کبرای اهل یقین را ملاقات کرده و صحبت داشته و جناب شیخ ابو اسحق بهرامی شیرازی که شیخ او بوده اورا ترغیب نموده که بکرمان رفته فیض ارادت جناب شاه نعمة‌الله را دریابد واو متابعت کرده ، بعد ازوصول گفته :

شدم بخطهٔ کرمان و جانم آگه شد　　　که مرشد دل من شاه نعمة‌الله شد

شیخ ابواسحق بهرامی وسلطان سید احمد کبیر را درمنظومات خویش ستوده ونیز شیخ حدیث وی شیخ احمد معروف به ابن‌الحجر بوده ، غرض عربیا وفارسیا نظماً ونثراً تألیفات و تصنیفات پرداخته ؛کلیات آن جناب دیده شد از پنجاه هزار بیت متجاوزست ، درسنهٔ ۸٦۰[۱] که ازمدت عمرش پنجاه‌وپنج سال گذشته بودبجمع آن رخصت داد غزلیاتش سه دیوان قدسیات و واردات وصادرات · شش مثنوی‌دارد که آنرا سته گویند بدین موجب : مثنوی مشاهد · مثنوی گـنج روان · مثنوی چهل‌صباح مثنوی‌چهارچمن. مثنوی‌چشمهٔ‌زندگانی‌ومثنوی‌عشق‌نامه‌ـشرح‌بر گلشن راز نوشته موسوم است به نسایم گلشن · شرحی هم بخواهش سید ابو الوفاء مرید خود که قبرش در خارج شیرازاست بر مثنوی مولوی نوشته ، بغیر اینها رسالات بسیار دارد که‌اسامی بعضی‌ازآنها چنین است: رسالهٔ خیر الزاد عربیاً وفارسیاً-کتاب محاضرالسیرفی احوال خیرالبشر نظماً ونثراًـرساله‌بیان وعیان فی‌الحقایق‌ـرسالهٔ جواهرالکنوز وشرح رباعیات سعدالدین حموی ، رساله نظام وسرانجام مشتمل‌بر ده جام ـ رسالهٔ ثمرةالحبیب عربیاًـ رسالهٔ قلب وروح عربیاً ـ رسالهٔ مرآت‌الوجود فارسیاً ـ رسالهٔ چهارمطلب ـ رسالةالفواید فی نقل العقاید ـ رسالهٔ اشارة الثقال ـ رسالهٔ ترجمةالاخبار العلویة ـ اسوةالکسوة ـ معرفةالنفس · تلویحات الحرمیه ـ سلوةالقلوب‌ـ رسالهٔ‌الشدد متعلقة بالعد مبنی بردوازده‌فصل درطریقت‌ـمراشدالرموز‌ـ لطایف ـ راه روشن ـکلمات باقیه ـ رسالهٔ کمیلیه ـ دیباچهٔ جمال و کمال‌ـ تحریر الوجودالمطلق ـ ترجمهٔ رساله محیی‌الدین ـ رساله لمعه ـ رسالة فی معنی المحبة

---

۱ ـ این تاریخ صحیح نیست وصحیح سال۸٦۵ است · رجوع‌کنید بدنبالهٔ پیشگفتار.

تحفة المشتاق ـ کشف المراتب ـ اصطلاحات ـ درالبحر فی معنی بیت العطار ـ رسالهٔ اورادو تاج نامه ـ رسالهٔ شجریة ـ رسالهٔ قلهاتیه ـ رسالهٔ طرازالایالة ـ رساله رضائیه ـ رسالهٔ ولایة ـ چون دیوان آن جناب کمیاب ورسالاتش بیحساب و ذکرش در کمتر کتاب بود اسامی آنها را قلمی نمود . مدت عمر آن جناب زیاده ازپنجاه وهفت سال در سنهٔ ۸٦۷ وفات یافت[۱] . مزارش در خارج شیراز و زیارتگاه اهل نیاز است و از اشعار اوست : ... » .

وسپس دو بیت ازیك قصیده وچند بیت ازچند غزل ومنتخباتی ازشش مثنوی وی نقل کرده است که ذکر آنرا ضرور ندید .

اینك که منقولات اهم کتب تذکره دربارهٔ شاه داعی الی الله بپایان رسید . بجاست که نیکو بنگریم داعی کیست وآثارش چیست وپایگاه سخنش تا کجاست و گفتار تذکره نویسان در کدام مورد نه برطریق صوابست :

فخر العارفین سید نظام الدین محمود بن حسن الحسنی، ملقب به داعی الی الله، شاه داعی ، داعی، ازسادات حسنی شیراز وازنوادگان داعی صغیرست . داعی صغیر یعنی ابومحمد الحسن بن القاسم بن الحسن بن علی بن عبدالرحمن المعروف به شجری ابن القاسم بن الحسن بن امیر زید بن الحسن السبط بن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیهم السلام ملقب به «الداعی الی الحق» ویا «الداعی الصغیر»[۲] از امراء سلسلهٔ علویان است که برطبرستان حکومت داشته‌اند/واین حسن بن قاسم شوی دختر ابوالحسین احمد بن ناصر کبیر وبعبارت بهتر شوی نوادهٔ ناصر کبیر ابو محمد حسن بن علی ابن الحسن بن علی بن عمر بن علی السجاد بن الامام الشهید الحسین بن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیهم السلام (۳۰۱ـ۳۰٤ هجری)[۳] است وازسال ۳۰٤ تاسال ۳۱٦ برطبرستان و گیلان حکومت داشته ودرین سال بدست اتباع اسفار بن شیرویه در

۱ ـ مدت عمر و این سال فوت استوار نیست .
۲ ـ تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۷۵
۳ ـ تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۹۷ .

نزدیکی ساری بقتل رسیده است . این حسن بن‌قاسم یعنی داعی‌الصغیر وهمچنین حسن بن زید بن اسمعیل‌المعروف بجالب‌الحجاره (لشدته وصلابته)ابن الحسن بن زید بن محمد بن‌اسمعیل بن الحسن بن زید بن‌الحسن بن امیر المؤمنین علی بن ابیطالب‌علیهم‌السلام ملقب به «داعی‌الخلق‌الی الحق» یا «داعی کبیر»[1](۲۵۰ـ۲۷۰ هجری) وبرادروی ابوعبدالله محمد بن‌زید ... (۲۷۰ـ۲۸۷ هجری) امیران‌سلسلهٔ علویان چنانکه ازسلسلهٔ انساب ایشان می بینیم ازسادات حسنی هستند ، بخلاف ناصر کبیر که ازسادات حسینی است ، بنابراین شاه داعی نوادهٔ وی نیز بناچار از سادات‌حسنی خواهد بودنه از سادات حسینی آنچنان که صاحبان تذکره متذکر گردیده اند و مهم آنکه در مقدمهٔ نثری دواوین که ریختهٔ قلم خودشاعرست (در نسخهٔ ب) نسبت حسنی صریحاً وواضحاً ضبط شده است ، ظاهراً منشأ این اشتباه اگر برسهل انگاری حمل نشود آن بوده است که تذکره نویسان زیدبن حسن ابن‌علی را با زیدبن علی بن حسین بن علی اشتباه کرده‌اند و با توجه بمطالب مذکور در فوق ظاهراً گفتهٔ صاحب طرائق و نیز هدایت که نسب وی را به نوزده واسطه بسیدالساجدین علی بن الحسین میرسانند نمیتواند معتبر شناخته شود.

و اما انتساب شاه داعی به داعی صغیر تصریح خودشاعرست در مقدمهٔ نثری دواوین واز اینجاست که تخلص «داعی» مختار اوست و گوید : « و تخلص درهمه به « داعی » بقصد آنست که در انساب پدران اورا همه داعی میخوانده اند الی الداعی الصغیر»[2] . این تخلص درقسمت اعظم‌اشعار وی آمده است ، اما بعد ها علاوه بر تخلص داعی وظاهراً بمناسبت لقب «نظام الدین» تخلص «نظامی» را نیز برگزیده است چنانکه درپایان مثنوی «مشاهد» درین باره گوید :

از پس ده سال که بود این کتاب
گوشزد خلق چو دُرّ خوشاب

و زپی آن هم که حوالت فتاد
تا سه کتاب دگرم دست داد

---

۱ ـ تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۹٤　　　۲ـ مقدمهٔ بخش ۲ کلیات داعی ص ۳٤

در همه جا چون بتخلص رسید
خامهٔ داعی همه « داعی » کشید
زانکه فنا نام مرا کرد گم
گفت ز نام و لقب خود مجم
در سفر قبله نهادم چو گام
گشت فنا بر من خاکی تمام
باز بقایم ز قدوم در رسید
شد دگرم نام و نشانی پدید
یافتم از نام بقا باز ضو
پس لقبم داد و تخلص ز نو
کای ز خدا یافته نظم رزین
از پی این نظم «نظامی» گزین
گر سخنت نیست نظامی مدار
دست دل از نام نظامی مدار
نام « نظامی » بتخلص مراست
خرد نفس « خواجه نظامی » کراست
برد ز میدان سخن خواجه گو
کس نرسانید سخن را باو
نیست اگر چه چو نظامیم رخش
بار خدایا به نظامیم بخش[1]

نیز در کتاب سبعهٔ سیاره از واردات گوید ، در مقطع قصیده‌ای :

« نظامی » تا یکی در یوزه خواهی کرد از اسرار
تو نقد خویشتن باری کنون اندر میان داری

---

۱ ـ بخش اول کلیات ص ۳۷

سخن کوتاه کن داعی بیان کردی معانی را
بدیعی نیست این از تو که نظمی بس روان داری[1]

همچنین در خاتمهٔ مثنوی چهل صباح سراید:

یا رب چو نظام یافت این نظم مقبول شواد این متین رزم
در نظم نظامی از نیم من در خورد زمان نظامیم من[2]

نیز در پایان مثنوی چهار چمن آرد:

نامه‌ای از نظامی ثانی یافته نظم پاك عرفانی[3]

و هم در کتاب فیض مجدد در مقطع غزلی گوید، هر چند در این مورد و موردی که بدنبال آن ذکر میشود محتمل است که نظر بلقب خویش داشته باشد:

مگر میکنی بحث پیر و مرید چه سرست داعی چه رمزای نظام[4]

و هم در پایان مثنوی عشق نامه گوید:

تو مرا کردی حوالت این کلام تا شود نظام این در ها نظام[5]

ولادت شاه داعی شیرازی سال ۸۱۰ هجری است، بدان دلیل که در دیباچهٔ دیوان گوید که: بسال ۸۶۵ که پنجاه و پنج سال از سنین عمر میگذشت بخواهش دوستان و عزیزان بجمع آوری اشعار خود پرداختم و حاصل چهل سال سخن‌پردازی و غزلسرائی را بقلم فرزند ارجمند رقم مجموعیت دادم[6]. و پیداست که تفاضل دو رقم ۸۶۵ و ۵۵ یعنی ۸۱۰ سال تولد شاعر خواهد بود.

در پایان مثنوی عشق نامه نیز تصریح دارد کـه در چهل و شش سالگـی آن مثنوی را بسال ۸۵۶ با تمام رسانیده است و این میرساند که ولادت وی ۸۱۰ هجری است.

اما در سال وفات وی صاحبان تذکره را اتفاقی نیست. فسائی درفارسنامه گوید که بسال هشتصد وشصت واند درشیراز درگذشته است. نایب الصدر در طرائق

۱ـ بخش دوم کلیات ص ۲۷۰ ۲ـ بخش اول کلیات ص ۱۲۷ ۳ ـ بخش اول کلیات ص ۱۸۲ ٤ ـ بخش دوم کلیات ص ۶۷۴ ۵ ـ بخش اول کلیات ص ۳۳۵ ٦ ـ بخش ۲ کلیات ص ۳٤

گوید که بسال هشتصد وشصت وهفت یانه وفات نموده است و رضا قلیخان هدایت سال ۸۶۷ را اختیار کرده ، فرصت‌الدوله در آثارعجم متذکر سال ۸۷۰ هجری است. در زمان حاضر برسنگ متصل بسنگ مزار وی عبارت ذیل باخط نسخ بسیار زیبا نقر شده است (عکس آنرا در همین بخش از کلیات ملاحظه می‌فرمایید) : «لقداشرق وجه الارض بنور وجود قطب المحققین وزین‌الموحدین الداعی الی‌الله قدس سره نظاماً لفلك مجدالارشاد...[1] فی‌یوم‌الخمیس‌الثانی والعشرون من جمادی الاولی سنة سبعین وثمانیةمائة» . بنا بشرح فوق‌سال درگذشت داعی‌پنجشنبهٔ بیست ودوم جمادی الاولی‌سال ۸۷۰ هجری است‌واین تاریخ بشرحی که دیدیم وخواهیم گفت علی‌العجاله برای فوت‌داعی قطعی خواهد بود مگر آنکه دلیل قاطع‌تری برای درگذشت وی یعنی بجز سال ۸۷۰ بدست آید .

چنانکه گفتیم تاریخ فوت داعی منقور برسنگ متصل بسنگ مزاروی ۸۷۰ هجری است وفرصت‌الدوله را نیز همین تاریخ مختارست هرچند که ممکن است مختار وی منبعث ازهمان تاریخ منقور برسنگ باشد ، اما آنچه قرینهٔ تأیید و یا لااقل تقویت این تاریخ در برابر اقوال دیگرست آنکه اولا تاریخ اتمام تحریر قسمت متن نسخهٔ «مل» که درحیات شاعر بوده است چنانکه دیدیم ۸۶۶ هجری است ، ثانیاً داعی قطعه‌ای ضمن کتاب فیض مجدد در تاریخ وفات سید مجدالدین حبیب‌الله از پیشوایان‌علماء تشرع سروده است[2] که ۸۶۷ از آن بر می آید ومیرساند که داعی تا این تاریخ در قید حیات بوده است وچون توجه داشته باشیم که شاه داعی سه قسمت ازدیوان‌اشعارخویش یعنی قدسیات وواردات وصادرات رابدستیاری فرزند خویش سید قاسم (که درسال ۹۲۰ درگذشته است)[3] بسال ۸۶۵ جمع کرد و خود گوید : «اگردرعمرامانی باشدهرچه سانح شود «سخن تازه» و«فیض‌مجدد» خواهدبود[4] لذا اشعار دو کتاب اخیر یعنی سخن تازه وفیض مجدد را که حدودسه هزار و پانصد بیت است پیداست که‌پس‌ازسال ۸۶۵ سروده است، این اشعار را نیز

۱ـ اینجا چندکلمه خوانده نمیشود . ۲ـ بخش دوم کلیات‌ص ۷۵۹ ۳ـ آثار عجم ص۴۸۵
۴ ـ رجوع کنید بمقدمهٔ دواوین در بخش دوم کلیات ص ۳۴

فرزندش گرد آورده و بترتیب الفباء مرتب داشته و بر کلیات وی افزوده است و همگی دقیقاً علی الخصوص درنسخه «ب» ضبط آمده ، اما در این نسخه که تاریخ اتمام تحریر آن ۸۷۸ هجری است در بیشترعناوین اشعار دو کتاب اخیر جملاتی نظیر «قدس سره» یا «نورالله مضجعه» ونظایر آن بچشم میخورد ومیرساند که هنگام تحریر این اشعار سراینده آن در قید حیات نبوده و بااین ترتیب و بنا بر آنچه گذشت تاریخ فوت داعی محصور میشود میان سال ۸۶۷ (تاریخ سرودن ماده تاریخ مذکور درصفحهٔ قبل) و ۸۷۸ (تاریخ اتمام تحریر نسخهٔ « ب ») وچون اشعاردو کتاب سخن تازه وفیض مجدد از سال ۸۶۵ ببعد سروده شده است لذا ازاین تاریخ تا سال ۸۷۰ که سال فوت منقور برسنگ متصل بسنگ مزار ست پنجسال بیش فاصله نمیشود و برای سرودن و جمع آوردن اشعار دو کتاب فوق با توجه بمدتیکه شاعر صرف سرودن دیگر اشعار خویش کرده است این اندازه زمان عادتاً بسیار نمی نماید.

اما شرح زندگانی این سرایندهٔ سوختهٔ دل و پاکباز وارسته یعنی فاصلهٔ زادن و مردن ، شکفتن و پژمردن ، بجهان هستی آمدن و خرقه تهی کردن ، از خاك بر آمدن و درخاك شدن وی که مستنبط ازتذکره‌ها و اشارتهای خود اوست آنکه : درشیراز قدم بعرصهٔ حیات نهاده است و در اوان جوانی دست ارادت بشیخ مرشدالدین ابواسحق داده وخدمت وی بجان پذیرفته وسپس باشارت این رهنمون ودستگیر نخستین که توسن ذوق وشوق و کشش و کوشش مرید گرم رو را هرچه سر کش ترو تیز پوتر میدیده است عزم آن کرده که بلنگر پر فیض قاسم انوار وزیارت آن قبلهٔ احراررسدو یا بقعهٔ پرنور شاه نعمةالله ولی و دیدار آن پیر مبارك دم را دریابد و دراین تردید و به گزینی بایزید بسطامی در عالم خواب هادی وی میشود وبا تأیید وتعبیر شیخ مرشد ، ماهان با ماه آسمان حقیقت پیمای آن مختار اینجویای حقیقت وتشنهٔ زلال معرفت میگردد وبهمراهی سید سراج‌الدین یعقوب برادر مهترخود وشجاع الدین عزیز از سادات انجو ویك دو ملازم عازم کرمان و قاصد درك محضر پیر ماهان میشود، علی التحقیق پیش از ۸۳٤ هجری که سال درگذشت شاه نعمةالله است وبازپیش ازآنکه بیست وچهاربهاربرعمروی گذشته باشد.

شرح سفر و دشواری و خطر راه را در منقولات ارباب تذکره دیدیم از آن میانه گفتنی آنکه این سوختهٔ حقیقت وطالب معرفت ، و سالك مجذوب ، لبریز از جذبات عارفی ربانی وسرشار ازفیض انوارپیری روحانی ، کامروا وشادکام بزادگاه خویش باز میگردد و بافاضت متاع معرفتی که یافته است می پردازد[1] این سفر ظاهری و سیر معنوی را شعر ذیل هرچه روشن تر آشکار میسازد آنجا که گوید:[2]

شدم بخطهٔ کرمان و جانم آگه شد
که مرشد دل من شاه نعمةالله شد

چو نور دینش لقب از سماء عزت بود
کسی که قدح‌درو کرده‌است گمره‌شد

مرا اگرچه بسی‌نسبت است دره فقر
نخست جان و دلم سوی او موجه شد

گرفت دست من و دامنش گرفتم من
زبیعت ونظرش سوی من درین ره شد

نهان نبود که او بودقطب روی جهان
ز داعی این سخن حق کجاممو"ه شد

ونیز جذبه‌ها و ذوقها و مظاهر سیرو سلوك در عالم معنی را بصورت اشعاری

---

۱ ـ اینجا بمناسبت تعبیر شیخ مرشدالدین از خوابیکه داعی دیده است که ماحصل آن اشارت بسفرکرمان است ودرك محضر پیرماهان و با توجه باینکه شروع سروده شدن اشعار مثنوی مشاهد ، یاآغاز شاعری داعی ازا۸۲۶ هجری است نگارنده را نکته‌ای درخور ذکر بخاطر رسید و آن اینکه داعی در مثنوی مشاهـد ، (مشهد حقیقت ص ۲۷) ضمن بیتی گوید :

کاشف اسرار همین رمز گفت　　　قاسم انوار همین رمز گفت

بجای کلمهٔ قاسم انوار درحاشیهٔ نسخهٔ «مج» و«مل» «عارف اسرار » ذکرشده است و احتمال قوی میرود که‌این‌نسخه‌بدل‌پس‌از مسافرت بکرمان ودست ارادت دادن به شاه نعمةالله ولی‌اختیار شده باشد تا بدینوسیله توجه معنوی شاعر ازلنگر خراسان ببقعهٔ ماهان دریافته شود واگراین‌استنباط استوارشناخته آید مسافرت داعی بکرمان زودتر از۸۲۶ نتواند بودن و دیرتر از ۸۳٤ (درگذشت شاه نعمةالله) نیز .　　　۲ ـ بخش ۲ کلیات ص ۸۷

نغز و بدیع درصورت مثنوی وقصیده و غزل از خویش بیادگار میگذارد وسی‌سال در شیراز بوعظ و تذکیر و ارشاد خلق وهدایت سالکان طریقت می پردازد و ظاهراً جزاز سفر کرمان بدیار دیگری رخت‌نمی‌برد اگر آنچه را که در مثنوی مشاهد گفت :

در سفر قبله نهادم چوگام گشت فنا بر من خاکی تمام

سفر روحانی نپنداریم ، زیارت خانه خدای نیز کرده است . ابیات ذیل درجهٔ شوق و دلبستگی ویرا بسیر دیار و گردش در آفاق میرساند ، اگر آن نیز اشتیاقی معنوی تلقی نگردد[1] :

من بیچاره در شیراز ، پابند
ترا تبریز و بغداد و سمرقند
بگو تا کی کنم این صبر تا کی ؟
بگو تا کی کشم این بار تا چند ؟
خیالم میبرد سوی خراسان
دلم دارد هوای کوه الوند
چنین است این ولی داعی مرا گفت
که دربندی و دربندی و دربند

آغاز شاعری شاه داعی با دوران شباب و روزگار جوانی قرین است و این گویندهٔ پرمایه وعارف بلند پایه‌بس‌زود قدم درپهنهٔ سخن پردازی وقول‌وغزل گویی نهاده است همچنانکه راه طریقت وطریق حقیقت را نیز هنوز مور بر گرد ماه عارض نجوشیده پیمودن‌آغاز کرده. درمثنوی‌مشاهد که سال اتمام‌آن ۸۳۶هجری است چنانکه دیدیم گفت :

از پس ده سال که بود این کتاب گوشزد خلق چو در خوشاب
وز پی آن هم که حوالت فتاد تا سه کتاب دگرم دست داد

---

1 ـ بخش ۲ کلیات ص۴٦٥

در همه جا چون بتخلص رسید   خامهٔ داعی همه « داعی» کشید ...

... دهسال پیش ازاتمام مثنوی‌مشاهد سال ۸۲۶ هجری میشود واین‌علی‌الظاهر ابتدای‌سخنسرایی‌این‌شاعرنیست .(البته باتوجه باشعاری که درکلیات حاضر وی‌ضبط آمده) وبراو دراین تاریخ پانزده بهار بیش نگذشته بوده است چه وی بسال ۸۱۰ هجری ازمادرزاده‌است واز شانزده ساله شاعر، شعر دلکش ونظم بدیع آنچنانکه درمثنویها و دواوین وی‌ملاحظه‌می فرمایید بالخصوص‌مثنوی مشاهد؛ بغایت‌شگفت‌انگیز واعجاب‌آور است وجز برقدرت قریحت واستعدادفطری وطبع روان‌خداداد حمل نتوان گشت . آنجا که درمقدمهٔ دواوین میگوید : بسال۸۶۵ که پنجاه وپنج سال ازسنین عمر میگذشت ، بجمع‌آوری اشعار پرداختم وحاصل چهل سال سخن - پردازی‌وغزلسرائی را ... رقم مجموعیت دادم ؛ نیزصریحاً حکایت دارد که ازهمان آغازشباب (حدود پانزده سالگی) شاعری پیشه کرده است .

درسه بیت فوق می پندارم که مراد داعی ازسه کتاب دیگر ، دواوین‌سه گانهٔ قدسیات وواردات و صادرات باشد ، نه پنج مثنوی دیگر او، زیراچنانکه قریباً خواهیم دید تاریخ اتمام مثنوی های دیگر داعی محصورمیان سالهای ۸٤۱ تا۸۵٦ است . دیگرآنکه درسه دیوان ویا سه کتاب فوق چنانکه خود شاعر متذکر است همه جا تخلص داعی بچشم میخورد جز یك مورد در کتاب سبعهٔ سیاره از واردات که قطعهٔ متضمن‌تخلص «نظامی» ممکن‌است‌مقارن این‌اوان که‌ازآن سخن میداریم (۸۳٦) سروده شده ویابعدهامنظوم گردیده وبکتاب افزوده شده باشد ، همچنانکه قطعاتی در رثاء بزرگان ومعاصران شاعر درآن سه کتاب توان دید که همگی‌پس ازاتمام مثنوی مشاهد (۸۳٦ هجری) وپیش ازجمع‌آوری دواوین (۸٦۵هجری) سروده شده‌اند وبدان دواوین منضم گردیده وبهرحال آنچه مسلم است آنکه از سه کتاب مذکور که پیش ازسال ۸۳٦ سروده شده است وداعی بدانها درابیات فوق اشارت میکند ، مثنویهای وی مراد نتواند بود .

اما معاصران وممدوحان‌داعی - ازمیان کسانیکه داعی درخلال‌اشعارخویش ازآنان نام برده وزبان بمدح آنان گشوده وبعبارت بهتر ارتباطی معنوی و طریقتی

میان آنان برقرار بوده است نخست بایدازعارف ربانی شاه نورالدین نعمت‌الله‌ولی که مراد اوست نام برد . داعی را درحق این بزرگوار ارادتی بکمال بوده‌است و ازپیروان گرم روطریقهٔ نعمت‌اللهی محسوب میشود ، بقصدزیارت ودرك محضر وی درایام کودکی بکرمان رفته واز دست شاه ماهان خرقه ووصله ستده وبادلی سرشار ازفیض انوار ربانی وخاطری پر ازجذبه های عرفانی بشیراز بازگشته و سالیان دراز راهبر فرقهٔ پیرو پیرماهان گردیده است، گذشته ازآنچه درسرگذشت وی دیدیم دردیوان وی نیز چند جای ازشاه نعمت‌الله ذکری رفته‌است چنین :

نخست درقدسیات[1] گوید :

فی مدح سیدالمحققین نورالدین نعمةالله ولی

شدم بخطهٔ کرمان و جانم آگه شد

که مرشددل من شاه نعمةالله شد ... الخ

این اشعار گذشته ازتوصیف شاه نعمت‌الله ولی ببلندی قدر وعلومقام ورهبری و ارشاد ، بخوبی گویای سر سپردگی وارادت شاه داعی است و احساسات و حالات معنوی اورا ببهترین وجه بیان میدارد .

دیگر درکتاب فیض مجددضمن غزلی بسیارشیوا ونغز چنین ازمرادخویش یادمیکند وشادی‌درونی راازیافتن چنان پیری‌ومرشدی بزبان شعر نمایان میسازد[2] :

بنده گر حق جان آگاهش دهد	درد و سوز و ناله و آهش دهد
منصب دنیا ستاند باز ازو	از فراغت دولت و جاهش دهد
راند اورا در غنا گاهی و گاه	تاج فقر و قرب درگاهش دهد
چونکه داعی را سپهداری کند	شاه عالم نعمة اللهش دهد
عاشق ار معشوق بیند قابلش	در حریم وصل خود راهش دهد

نیز درمقطع غزلی درکتاب فیض مجدد بمطلع[3] :

۱ـ ص۸۷ بخش دوم کلیات، ۲ـ بخش ۲ کلیات ص۶۱۹ ۳ـ بخش ۲ کلیات ص۶۱۳ و ۶۱۴

بیا که معرفتی جامع همه اطراف — بجام جان تو ریزیم همچو بادهٔ صاف

گوید :

حدیث داعی ازشاه نعمة الله گوی — یگانه سید ما پیرقاف تاسوی قاف

دیگر درغزلی نغز از کتاب فیض مجدد چنین میسراید[1] :

پای درنه خود بکوی ما ببین — دل که گم کردی بسوی ما ببین

خویشتن را در سماع ما فکن — گرمی ما ، های وهوی ما ببین

باز از شیراز رو سوی یمن — اندك آثاری ز بوی ما ببین

قهر کن دشنام ده ، ما را بزن — لطف ومسکینی وخوی ما ببین

دف ونای عشق جانان ساز کن — جان مست قول گوی ما ببین

یکنفس دریای دل گو موج زن — حال چشم سحر جوی ما ببین

شاه عالم نعمة الله حاضرست
داعی او را روبروی ما ببین

وهمچنین درغزلی دیگر از کتاب فیض مجدد بمطلع[2]:

مگر که هم بکرم درکشی قلم بگناه
وگرنه وای بما وین طریق بی راهی

درمقطع گوید واشارت به پیروی‌خود از طریقهٔ نعمت‌اللهی کند :

بیا و دست دعا برگشای ای داعی
اگر چو ما ز گدایان نعمة اللهی

شاه داعی رادررثاء مرشد بزرگی وراهنمای عالی مقام خودشعرهاست که از آنجمله دوبیتی بود که‌از کتاب نامهٔ‌دانشوران‌قبلا نقل کردیم ونیزدو بیت زیرین در رثاء وی از خامهٔ او برصفحه چکیده است در قدسیات[3] :

۱ـ بخش۲ کلیات ص۷۰۷ — ۲ـ بخش ۲ کلیات‌ص ۷۵۵ — ۳ ـ بخش ۲ کلیات‌ص۵۰۶

فی المرثیة الحضرة النوریة سلام‌الله علیه

ای گوهر پاك از همه آلایش خاك

دامن ز میان خاك بر چیدی پاك

افلاك بانفاس تو می گشت همی

انفاس سپردی بخدای افلاك

ممدوح دیگر داعی ، اگر بتوان نام ممدوح بدان داد ، شیخ مرشدالدین ابواسحق بهرامی است وشاه داعی نخست بدین بزرگ که خود سالك راه حقیقت وازپیروان طریقهٔ نعمت‌اللهی بوده است ارادت میورزیده وسپس بصوابدید وی عازم کرمان شده ودرسلك مریدان شاه نعمةالله منخرط گردیده است .

داعی را درمدح این‌مرشد وراهبر نخستین ارادتی تمام‌است و اشعاری با ارج دربلندی مقام و کمال ارادت و حق شناسی ازتربیت وی و هم در رثاء او که بسال ۸۴۱ در گذشته است دارد. اما پیش ازآنکه بذکرآن اشعار بپردازیم ذکراین‌نکته ضرورمی‌نماید که صاحب طرائق شیخ مرشدالدین را **بهرانی** و هدایت در ریاض ـ العارفین **بهرامی** گوید ودر نسخهٔ « ب » نیز همه جا صریحاً و واضحاً **بهرامی** ضبط آمده است نه بهرانی و مناسبت آن علی الظاهر بیشتر مینماید تا بهرانی که ظاهراً نسبتی‌است به « بهران » قبیلتی ازقضاعة[1] :

درقدسیات ضمن قطعه‌ای گوید[2] :

فی مدح قطب الافاق الشیخ المرشد ابی اسحق

کجاست دیده از انوار شیخ ابو اسحاق

که آگهست ز اسرار شیخ ابو اسحق ...

ودر مقطع گوید :

همه طوایف مردم که دیده ای داعی

نکرده است کس انکارشیخ ابواسحق .

---

۱ ـ انساب سمعانی (ورق B۹۶). ۲ ـ قدسیات ص ۱۵ .

وهم درقدسیات آرد[1] :

زهـی مـآثر الطاف حضرت خـلاق

کهمیرسد بخلایق زشیخ ابواسحق...

بطاق چرخ فرشته چو کوس نامش زد

بلندگفت که ای هادی علی الاطلاق

تـرا سزاست سیاسات عـالـم انفس

که رهنمای جهانی و مرشد آفاق ...

ز آستان تـو آن فیض میبرد داعی

که هست از اثـر آن مکارم الاخلاق

وهم‌بدنبال قطعهٔ فوق آرد[2] :

چو خواهی فیض جان شیخ مرشد / ببـوسی آستان شیخ مـرشد

برای کار دلها کـرد ذوالعرش / بعـرش خـود مـکان شیخ مـرشد

بسی از اولیـا بـاشند اینجـا / روانـه از روان شیـخ مـرشد

ز هـر فیضی و فضلـی و نصیبی / کشیدستند خـان شیخ مـرشد

از آن تست داعی هرچه خواهی / تو هستی لیك از آن شیخ مـرشد

ونیز در دیوان واردات ، بخش سبعهٔ سیاره قصیدتی در مدح « شیخ المحقق سالك الاطوار وعارف الاسرار مرشد الحق والدین ابی اسحق البهرامـی» دارد کـه بدین بیت آغاز میگردد[3]:

چه شیوه‌ایست خدا را ببین و جان بسپار

هزار جان مقدس فدای شیوهٔ یار

و در مقطع گوید :

بحق مشرع وافی انبیاء کرام / بحق مشرب صافی اولیاء کبار

که باد سایهٔ مخدوم تا ابد باقی / چومهربرسراهل‌جهان کباروصغار

این‌قطعات ظاهراً درحیات مرشد وراهنمای‌شاعر سروده شده است ، اماقطعهٔ

۱ـ بخش ۲ کلیات ص ۱۵ ۲ـ بخش۲ کلیات ص ۱٦ ۳ـ بخش ۲ کلیـات ص ۲۵۲

ذیل در رثاء اوست در کتاب واردات[1] که بسال ۸۴۱ رخت از سرای فانی بعالم باقی برده است .

فی تاریخ وفات الشیخ العارف مرشد الحق والدین ابی اسحق البهرامی

مرشدالدنیاء[2] والدین شیخ ابواسحق رفت
از خراب آباد دنیا باز با دار بقا
زنده دان جاوید اورا گشت تاریخ وفات
۸۴۱ تا بدانی کاولیا را نیست در معنی فنا[3]

دیگر از کسانیکه داعی را درحق وی سخن منظوم است سید حاجی نظام الدین احمدست . این مرد بگفتهٔ نایب الصدر درطرائق[4] : «درآغاز بکرمان رفته ومرید شاه نعمت‌الله شده است باتفاق برادرش سید عمادالدین علی وپس از آنکه هر دو بشرف توبه وتلقین رسیدند امر بخلوت واربعین فرمودند و چون تکمیل یافتند سید نظام الدین را رخصت شیراز دادند و عمادالدین را بهندوستان فرستادند ... وفات وی در سال هشتصد وشصت و دو بوده و آن جناب را شرحی است بر اربعین حدیث و در آخر آن سلسلهٔ مشایخ خود را چنانکه سبق ذکر یافته در موقع خود تحریر نموده است .»

داعی در رثاء این بزرگ در واردات گوید[5] :

فی تاریخ وفات سید السادات وحیدالعصر و فریدالدهر نظام الملة والدین احمد

نظام دنیی و دین احمد آنکه در عالم
بفضل و علم و سیادت یگانه آمد وفرد

۱ـ بخش ۲ کلیات ص ۱۶۹ ۲ـ درمتن کتاب اینجا الدنیا (بدون همزه) چاپ شده است و بالنتیجه مصراع را ناموزون ساخته، اصلاح فرمائید . ۳ـ درمتن «وفا» چاپ شده است بغلط اصلاح فرمایید. ۴ ـ طرائق الحقایق ج۳ ص۲۳ ۵ـ بخش۲ کلیات ص ۱۷۲

وفـات یـافت بشعبان و سال تـاریخش

برفت سوی جنان گیریا که رحلت کرد

۸٦۲

و هم مرثیهٔ دیگری گفته است اورا اینچنین[1]:

تاریخ وفات سید نظام الدین احمد

قطب دوران و سید سادات — بحر تحقیق و منبع عـرفان

میر حاجی نظام دین احمد — مجمع علم وحلم وفضل وبیان

بود او جان عالـم وعـالـم — گشت بیجـان بثالث شعبان

سال تاریخ فوت آن حضرت — گر بپرسی برفت سوی جنان

۸٦۲

و نیز در قطعه‌ای بزبان تازی گوید در واردات[2] :

فی تاریخ وفات السید العارف المحقق نظام الحق والطریقة و الشریعة والتقوی والدین احمد قدس سره

مـات الـذی مـا مثله — السید السند الاجـل

حبر نظـام شریعة — فی العلم بحر و العمل

من عمره انتظم الزمان — من مـوته وقع الخلل

ان قیل ما تـاریخه — قل والامام قـدار تحل

۸٦۲

دیگرداعی را مرثیتی‌است دربارهٔ قدوة العلماء والعارفین همام الملة والدین محمود کرمانی درکتاب فیض مجدد[3] :

چو بود حضرت مولی همام دین محمود

یگانه قطب زمـان و خـلاصهٔ عالـم

---

۱ ـ بخش ۲ کلیات‌ص۱۷۸ ۲ـ بخش ۲ کلیات ص۲۷۹ ۳ـ بخش ۲کلیات‌ص۷۵۷

همش خلاصهٔ عالم فتاد سال وفات

شد از سرای فنا سوی بارگاه قدم

دیگر قطب اولیاءالتابع للسراج المنیر الشیخ الکبیر، یعنی ابو عبدالله بن اسفکشار محمدبن خفیف شیرازی را ضمن قطعه‌ای درقدسیات ستوده است اینچنین[1]:

غلام حضرت شیخ کبیریم	رهین منت شیخ کبیریم
مرادخلق اگر گشتیم و مخدوم	مراد خدمت شیخ کبیریم
همه بر مسند مجد و معالی	بزرگ از دولت شیخ کبیریم
ابوالوقتیم و پیرروزگاریم	که طفل رحمت شیخ کبیریم
زآفات جهان اندر امانیم	که ما در همت شیخ کبیریم
شکایت کی کنیم ازفقر چون ما	غنی ازنعمت شیخ کبیریم
مکان داعی ار شیراز گشتست	مکین از مکنت شیخ کبیریم

دیگر در مدح ترجمان کلام الرحمن السلطان شطاح جهان شیخ ابی محمد روزبهان بن ابی نصر بقلی شیرازی ضمن قطعه‌ای در قدسیات آرد[2]:

آنرا که صفت سید اقطاب زمانست

وز پرتو جانش نفس عشق روانست

صدرحق ودین قطب یقین شیخ خدابین

سلطان سرا پردهٔ دل روزبهانست

هر کس که نهد سوی زیارتگه اوروی

وز خاك درش سرمه کشد روزبه آنست

درمعرفت ذات وصفات اوست عجب گوی

او نادرهٔ عالم و شطاح جهانست

علمش همه حالست و مقامات مشاهد

لبسش همه کشفست وبیانش زعیانست

---

۱ ـ بخش ۲ کلیات ص۱٤ و۱۵ ۲ ـ بخش ۲ کلیات ص۱٦

ای عارف اسرار ، تصانیف عزیزش

در حجلهٔ تحقیق عروس دل و جانست

از سر نهان شیخ بداعی سخنی گفت

شد فاش که او صاحب اسرار نهانست

ونیز در مقطع غزلی از کتاب فیض مجدد بمطلع زیر[1]:

نیامدی که بهم سوی یار خویش رویم

بکام عشق قدم می‌نهیم وپیش رویم

گوید :

برای همتی از روح شیخ روزبهان

بیا بداعی تا بر درخدیش رویم

دیگر عارف اسرار حقیقة شمس‌الملة و الدین حاجی محمد خلیفه را ضمن ترکیب بندی بس‌نغز و شور انگیز و دردناك رثاء گفته است[2]. این مرثیه آنچنان باشور وتأثرقرین‌است که با رثاء معروف خاقانی درمرگ محمدبن‌یحیی بمطلع:

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد

وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

پهلو میزند : درپایان بند دوم آن گوید:

غوث زمان خلیفهٔ حق شیخ شمس دین

حاجی[3] محمد آنکه ز ما ناگهان برفت

سلطان ناسکان و قدم بخش سالکان

شیخی که‌درگذشت وز شیخی‌نشان برفت

ای ساکنان خلوت وای سالکان راه

واحیرتا که‌صاحب کشف وعیان برفت..

---

۳ ـ بخش ۲ کلیات ص ۶۸۵   ۲ ـ بخش ۲ کلیات ص ۳۰۳ و ۳۰۴   ۳ ـ اینجا بغلط درمتن‌کتاب حامی چاپ شده است اصلاح فرمایید .

ودر بند سوم کـه اشعاری آبدار و بلند و جانکاه است اورا همپایهٔ جنید و بایزید شمارد و گوید :

زین‌موت صعب هر که زعالم گذشته است
گویی درین زمان ودرین دم گذشته است
گویی جنید و شبلی رفتند ازین سرا
یا بایزید رفـته و ادهـم گذشته است
یا از زمانه مرشد آفـاق رفته است
شیخ کبیر و پیر مقدم گذشته است ..
از بس که ناله های حزین بر کشیده ایم
تأثیر آن ز گنبد اعظم گذشته است
از آسمان بسوی زمین این بلا چه بود
بر جان خلق بازچه ماتم گذشته است...

و بند چهارم از سوز درون شاعر و تلخی فرقت ابدی حکایت دارد آنجـا که گوید :

شیخا کجا شدی ز نظر آن وصال کو
در روزگار همچو تو صاحب کمال کو
آن شوق‌وذوق‌غالب و گرمی دل کجاست
آن وارد پیاپی و آن وجد و حال کو
دانم که فیض حضرت حق نیست منقطع
اسرار دان فیض جمال و جلال کو ...

ودر ابیات دیگر و بندهای دیگر باز داعی را سخنان دل گداز و گفتار های دردناك از در گذشت شیخ است و یقین است که دل داعی ازمرگ طـاهر این مراد بس بدرد آمده بوده و ازاینجاست که سوز درونی وتب و تاب و بیقراری و احساس فراق ودوری هرچه لطیف‌تر ودلنشین تر دراین اشعارآمده است .

دیگر از مشایخ و بزرگانی که داعی راد در حق او سخن مدح آمیز ست تاج العارفین سیدی احمد کبیر میباشد که اورا ضمن قطعه‌ای درقدسیات ستوده است چنین[1] :

تو مقصود از زمان و از زمینی	تویی سیدی که تاج العارفینی
تویی قطب جهان‌ای سیدی احمد	تو غوثی و امانی و امینی
بپیش افتادی از افراد عالم	چو گشتی عازم مسند نشینی
نه شیخ الوقت یکجا از جهانی	که شیخ خانقاه روم و چینی
خدا بینی ز تو زیبد که دایم	خدا بینی و هرگز خود نبینی
گدایان تو شاهند و تو سیدی	ز دنیا فارغی سلطان دینی
غنی شد در پناه فقر داعی	که کرد ازخرمن توخوشه‌چینی

نیز در رثاء و تاریخ وفات قدامة العلماء المتشرعین السید مجدالملة والدین حبیب‌الله درکتاب فیض مجدد دو بیت شعر دارد چنین[2] :

بموت اشرف سادات مقتدی الملة

امام زمرهٔ حق مجد دین حبیب الله

وقوع یافته مضمون « ثلمة فی الدین »

خراب دین شده تاریخ فوت او آنگاه

۸٦٧

دیگر بزبان تازی قصیدتی دارد درمدح شیخ خود قدوة المحدثین شهاب الملة والدین احمد بن علی معروف به‌ابن‌الحجرعسقلانی متوفی بسال ۸۵۲ هجری و آن درکتاب واردات (سبعهٔ سیاره) آمده است بدین مطلع[3] :

طلب فؤادی اشم طیب اللقاء	من صفاءالهوی وهب الصباء

ضمن آن میگوید :

من علی‌الارض ان نظرت بحضر	لم تجد مثله من العلماء
یمکن المثل فی السماء ولکن	لا شهاب ولا کشمس ضحاء

۱ ـ بخش۲ کلیات ص ۸٦ ۲ ـ بخش۲ کلیات ۷۵۹ ۳ـ بخش۲ ص ۲۷۱ و بعد

حافظ العصر عون دین نبی   اسمه احمد حمید اللواء

دیگر مولی العالم نظام الملة و الدین احمد اطعمه را در کتاب واردات [1] قصیدتی در رثاء دارد:

زمانه مایدهٔ فضل پیش کس ننهاد
که وقت بهره نه آن سفره را بغارت داد

بیا و کاسه سیاهی روزگار ببین
که دست‌جود بحلوای کام کس نگشاد...

یگانه شیخ موالی نظام دین احمد
که مغز علم[2] بدانست وداد فضل بداد...

کجاست یار من؟ همچو او کجا باشد
بسا کسا که چو من رو کنند زین‌پس یاد

لطیف طبع وظریف‌و کریم وخوش‌صحبت
گشاده روی و موافق مزاج ونیك نهاد

بزرگ همت ودانش فزای و پخته سخن
ز بهر طالب علم و ادب مفر و ملاذ...

زچل نبرد به پنجاه عمر و بود چنان
چه بودی او برسیدی بشصت یاهفتاد...

کنون چه چاره بغیر ازرضا بحکم قضا
جز این مگوی که اورا خدا بیامرزاد

بهشت اطعمهٔ دهر و خوان حق بگزید
که تو ز «خوردم» تاریخ موت گیر افتاد

۸۵۰

ازاین احمد اطعمه که بسال ۸۵۰ هجری در گذشته است اشعار بسیاربشاهد

۱ـ بخش۲کلیات ص۳۱۲ تا ص۳۱   ۲ـ درمتن کتاب اینجا بغلط عام‌چاپ‌شده‌است اصلاح فرمائید .

لغات درفرهنگ با ارج سروری کاشانی که نگارنده در دست تصحیح وطبع و نشر دارم وقسمتی ازآن تا آغاز حرف دال درمجلدی منتشر گردیده آمده است . اما آن اشعار دردیوان اطعمهٔ بسحاق شیرازی نیست و کسانیکه از داعی درتذکرهٔ خود سخن داشته‌اند اورا همان بسحق اطعمهٔ معروف دانسته‌اند . نایب الصدر در طرائق گوید[1] :« شیخ ابواسحق احمد المشهور بشیرازی الحلاج المتخلص بسحاق ازفضلای عرفا بوده ودر شعر تصرفی تازه نموده وازخوان نعمت الله اطعمهٔ بی‌اندازه یافته وبیشتر اشعار « خواجه » (یعنی حافظ) و « شیخ » (یعنی سعدی) و بعض ازجناب سید (یعنی شاه نعمةالله ولی) راتضمین کرده ... خلاصه شیخ‌ازارباب وجدوحال است وبا شاه داعی الی‌الله مصاحب ومعاشر هم بوده وداعی الی‌الله مرثیه‌ای درفوت او گفته . مرقدش درتکیهٔ چهل‌تنان شیرازست ومعروفست » .

دیگر ازکسانیکه داعی را دربارهٔ او مدحی است ، مدحی که چون دیگر مدایح بررابطهٔ طریقتی ومراد ومریدی تکیه ندارد ، سلطان‌ابوالعز[2] عبدالله والی و حاکم ری‌است، آنکه بجمع شاهنامهٔ فردوسی پرداخته . داعی‌اشعاری ببحرمتقارب تحت عنوان «ذیل‌شاهنامه»درمدح‌این امیردارد وبه‌بیت زیرین ابتدامیشود ودرخلال ابیات بعداورا وتوجه‌اورا بشاهنامهٔ فردوسی میستاید[3] :

خداوند جان پرور کار ساز تویی‌دانش‌آموزوداناى‌راز...

وظاهراًاین امیر، یاسلطان‌بقرائن‌بایدمیرزابایسنقرفرزند امیرتیمورگورکان باشد که مقدمهٔ مشهور بایسنقری شاهنامه جمع آورده اوست .

شاه داعی‌ازشخص‌دیگری بنام‌خواجه نصرنام میبرد که‌ظاهراً باوی‌راه خلاف می‌سپرده‌است‌وشاعراورا درقطعه‌ای تحذیرمیدهدوازدورویی‌برحذرمیداردش چنین[4]:

ای خواجه نصر راه خطا میروی مرو

از کعبه باز گشته کجا میروی مرو

---

۱ ـ طرائق الحقایق ج۳ ص۲۳ ۲ ـ درمتن‌کتاب اینجا بغلط ابو المعز چاپ شده است اصلاح فرمایید . ۳ ـ بخش۲ کلیات ص ۲۹۵ تا ۳۰۲ ٤ـ کلیات بخش۲ ص ۷۱٤ و۷۱۵

در دیده ات حیا نه ، مکن آنچه میکنی

در دل نه رو براه خــدا میروی مرو

داعی سپرد راه وفا با تو مدتیست

با او تو از طریق جفا میروی مرو

ونیز قطعه‌ای دردیوان عربی وی هست خطاب بیکی از مریدان خویش بنام ممین‌الدین خسرو جین که شکایت از تنگدستی داشته است و اورا در قطعهٔ مذکور دلداری میدهد[1] اینچنین :

لئن کنت مقهوراً بقهر و عیلة فسل حضرة الرحمن اوسع طاقة

تصبین غنیاً واسع القلب راضیاً ونفسك عندالرب فاقت وفاقة..

ونیز بیتی ازتاریخ قتل « شرالناس که نفی صانع میکرد وقدح در شریعت » دارد . در کتاب صادرات اما نام این مردمعلوم نیست وبیت اینست :

دهر از کشتن نصیب جان شر الناس داد

صورت تاریخ ازان وسواس خناس اوفتاد

۸٤٤

وهم بیتی درتاریخ قتل ناصر همدانی که دعوی نبوت میکرد ونسخ ملت محمدی در کتاب صادرات[2] :

شد قتل حد ناصر زندیق و برو رفت

تاریخ نویسید که حــد سگ بد دین

اما تاریخی که ذیل مصراع دوم در نسخه ها آمده است یعنی سال ۸۵۹ از بیت مستفاد نمیشود .

همچنین دررثاء همسرخویش که خاتونی جلیلهٔ مطهرهٔ عفیفه وزنی بامعرفت وپاك و موزون حرکات و بادانش بوده است ترکیب بند مانندی دارد بس جانکاه وشورانگیز وپردرد که با این بیت شروع میشود[3] :

---

۱ ـ بخش۲ کلیات ص۲۷٤ ۲ ـ بخش۲ کلیات ص ۳۷۳ ۳ـ بخش ۲ کلیات ص ۳۰۸

ای دل از دنیی فانی مطلب امن حضور

چه تمتع بتوان یافتن از دار غرور

وبخوبی میرساند که دل شاعر حساس زودرنج تاچه حد از فراق این همسر ارجمند عفیف وخدای ترس بدرد آمده است ؛

درخلال بند سوم گوید :

از پس مرگه تو بر مرگ رضا شوهر تو

پس سیه روز فراقت پدر و مادرتو ...

رفتی اندر تتق ر ز سوی حجلهٔ قدس

ظلمت آباد کجا بود وکجا مظهر تو

زینت دهر بهشتی ، که درآن خانه بهست

عمل صالح و اخلاق نکو زیور تو

جان ما سوختی ومرغ خودت گشت آزاد

که نبود این قفص تنگ جهان درخورتو

دیده ام تا که ندیدست ترا تیره شدست

که چرا روی جهان بیند بی منظرتو

درفراق تودل آشفته و خونین جگرم

باژگون بخت وسراسیمه چو پیرنظرم

ودر بند پنجم فرماید :

ای دل اندر غم آن مونس غمخوار بسوز

خرمن گل چوشدازدست توچون خاربسوز

همچو شمع ارچه درین سوزبرافروزی باز

همچو پروانه پر و بال بیکبار بسوز

اندرین خانه که بی دوست بسر باید برد

بنشین بر سر آتش در و دیوار بسوز

هر که او سوخت نسوزند بآتش دگرش
رحم کن برخود واین جان گرفتار بسوز

نور چشم تو چو درپرده شد از دیدهٔ تو
دیده گو خون بگری وزپی دلدار بسوز

چارگز مقنعه، مردانه جهانرا طی کرد
تو بیاموز ازو و سرو دستار بسوز

بارها واقعه ها گرچه فتادت مشکل
هرچه هر بار همی سوختی این بار بسوز

ناله و درد هنوز ازدل بیچاره کم است
نه گریبان که اگرجان بشودپاره کم است

بازپسین سخن گفتنی دریزمینه آنست که شاه‌داعی بپیروی از مشرب وسیع وعقیدت‌عالی و گشادگی‌نظر، در عین پیروی از طریقت اهل سنت پای بند ومعتقد ببرتری خاندان عترت و طهارت است. فضیلت خلفاء راشدین را انکار ندارد، در حالیکه زبان‌بمدح ائمهٔ معصومین‌هرچه فصیح‌تر گشوده وبمدح آنان سخنان آبدار سر کرده‌است، درتوحید ونعت ومنقبت پیغمبراکرم وخلفاء راشدین وصحابه کبار وتابعان ازگرویدگان ملت مختار واهل بیت اطهار و مولای متقیان و امامان و فرزندان و مشایخ بزرگوار دردیوان وی ابیاتی غرا وبلند آمده‌است، نگاه کنید بصفحات ۱تا ۱۰ بخش دوم‌کلیات (درتوحید) و۱۲ (درترغیب‌بمحبت‌اهل‌بیت) و۱۳ (درمنقبت صحابه) و ۱۳ (درترغیب‌ازمتابعت تابعین)و۱٤ (درتحریص باقتفاء ازائمه معصومین) و۱٤ (درنعت مشایخ) وص ۷۵ (ترکیب بندی درمدح پنج تن‌آل‌عبا مصطفی، مرتضی‌وحضرت‌زهراء وامام‌حسن‌وامام حسین) وص ۷۸(در منقبت خلفاء راشدین) وص ۷۹ و۸۲ (درمنقبت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام) وص ۸٤ (درتعداد ائمهٔ اثنی‌عشر) و۸٤ و ۸۵(درمنقبت اهل بیت) ازکتاب قدسیات و حال بدینگونه است درتوحید ونعت ومنقبت پیغمبراکرم وعلی بن‌ابیطالب در کتابهای واردات و

صادرات وسخن‌تازه وفیض مجدد[1]،

و بمناسبت همین وسعت‌نظر و آزادگی‌مشرب‌ست که قطعه‌ای نیز درمدح احمد ابن‌موسی‌الرضا ملقب به‌شاه چراغ که آرامگاه اودرشیراززیارتگاه شیعیان‌جهانست ساخته است که تیمن را درپایان این بحث نقل میشود[2] :

چو خواستی که برویت شود در دل باز
امام احمد موسی الرضا وسیلت ساز
اگر نه احمد موسی الرضا پناه شدی
خراب بودی احوال مردم شیراز
بهر مراد که کردی زیارت قبرش
رسی بحاجت خود از خدای بنده نواز
بیا و از سر اخلاص خویش فاتحه خوان
درآن مزار و بزار و بگوی باقی راز
امید بند چو داعی بفیض این سید
بشرط آنکه نهی سر بر آستان نیاز

اما آثار داعی قسمتی منظوم است که در دوبخش بنظر خوانندگان گرامی میرسد وبخشی دیگر منثور که امیدست توفیق طبع ونشر آن دست دهد .

کلیات اشعار داعی مشتمل‌است بر :

الف ، مثنویهای شش گانه یا « ستهٔ داعی» یعنی:

۱ ـ مثنوی مشاهد که دارای ۵۷۳ بیت است وبسال۸۳۶ هجری بانجام‌رسیده چنانکه گوید :

هشتصد و سی و شش هجری شده وین نمط خاص تمام آمده[3]

---

۱ ـ برای اطلاع بیشتر مراجعه‌کنید بفهرست اشعار درآغاز و فهرست نامهای خاص درپایان بخش دوم‌کلیات.   ۲ ـ بخش ۲کلیات ص ۸۵ و۸۶   ۳ـ بخش اول‌کلیات ص۳۷

۲ ـ مثنوی گنج روان که دارای ۷۷٤ بیت است وبسال ۸٤۱ پایان پذیرفته:

چل ویك پس از هشتصد رفته عام ز هجرت که این نامه آمد تمام[1]

۳ ـ مثنوی چهل صباح که ۷۹۳ بیت دارد وبسال ۸٤۳ اتمام گرفته :

رفته چل وسه ز بعد هشتصد از هجرت مصطفی محمد[2]

٤ ـ مثنوی چهارچمن که بر ۹۱۰ بیت مشتمل است وبسال ۸٤۲ تمام شده :

رفته از هجرت رسول امین چل ودو بعد هشتصد زسنین[3]

٥ ـ مثنوی چشمهٔ زندگانی که دارای ۷٦۸ بیت می باشد و سال اتمام آن ۸٥۹ است :

شد این مرقوم و بگذشته درآن‌حال زهجرت هشتصدوپنجاه‌وشش‌سال[4]

٦ ـ مثنوی عشق‌نامه که ۱٦٦٦ بیت دارد وآنرا بسال ۸٥٦ (درچهل وشش سالگی) بفرجام برده است :

درچل وشش سالگی کردم روان هشتصد وپنجاه وشش تاریخ آن[5]

بنابراین ترتیب مثنویهای ششگانه برحسب تاریخ سرودن‌آنها چنین‌خواهد بود : مشاهد ـ گنج روان ـ چهارچمن ـ چهل صباح. چشمهٔ زندگانی وعشق نامه .

ب ـ دواوین :

۱ ـ قدسیات ، مذیل بکتاب مناجات ونعت و منقبت ، دارای ۸٤٦ بیت.

۲ ـ واردات، منضم باوترجیعات وقصاید و نظم عربی وملمع و اشعار متنوعهٔ بدیهیه . دارای ۲٦۱۳ بیت.

۳ ـ صادرات ، مردف به شعر شیرازی موسوم به «کان ملاحت» . دارای ۱۳۲٦ بیت .

تاریخ‌سرودن این‌سه قسمت‌مؤخر برسال ۸٦٥ هجری نتواند بودچه‌همچنانکه درآغاز این پیشگفتار دیدیم خود شاعر درین سال بجمع آوری این اشعار اشارت کرده است .

۱ـ بخش۱ ص ۸۳ ۲ ـ بخش ۱ ص ۱۲۷ ۳ـ بخش ۱ ص ۱۸۲

٤ ـ بخش ۱ ص ۲٤۲ ٥ ـ بخش ۱ ص ۳۳٦

٤ ـ سخن تازه . دارای ۱۰٦۷ بیت .
٥ ـ فیض مجدد که ۲۳٥۲ بیت دارد .

اشعار این دوقسمت پس‌ازسال۸٦٥ سروده شده است وشاعر دردیباچهٔدواوین خود بدان تصریح کرده است وما بدان اشارت کردیم .

برروی‌هم شاه داعی را درمثنویها ودواوین ودر کتاب سخن تازه و فیض مجدد ۱۳٦٥۸ بیت شعرست وسه بیت نیزبرپشت نسخ‌کلیات وی ضبطست که ضمن‌معرفی نسخه‌ها عیناً تحریر کردیم . دوبیت نیز در کتاب « نامهٔ دانشوران » در رثاء شـاه نعمت‌الله‌ولی آمده‌است[1] ، هرچند که نام‌ولقب داعی‌را آنجاتاج‌الدین‌حسن نوشته‌اند و بدین مناسبت احتمال‌آنکه دوبیت مذکور ازشاعری دیگر باشد نیز درمیانست.
دوبیت مذکور اینست :

شاه [عالم] نعمت‌الله ولی سلطان جود
مقتدای انبیا و اولیا قطب وجود
در رجب شد جانب فردوس اعلی روح او
سال‌تاریخش از آنرو جنت‌الفردوس بود
۸۳٤

ساقی نامه‌ای نیز بوی نسبت داده اند که درنسخهٔ مضبوط در (ایندیاآفیس ـ دیوان هند) ش۱۲۹۸ بدنبال ستهٔ اوآمده است[2] وبدین بیت‌آغاز میشود :

الحمد لواهب الانابة — والشکرلمن‌له‌الاجابة .

اما ازصحت این انتساب وتعداد ابیات آن ساقی‌نامه نگارنده علی العجاله اطلاعی ندارد . بنابرآنچه گذشت شاه داعی را ۱۳٦٦۱ بیت شعر مسلم و دو بیت مشکوك‌النسبةاست‌بانضمام ابیاتی‌درساقی‌نامه که بضرس‌قاطع نتوان گفت از اوست وبا این ترتیب بثبوت رسید که آنان که دیوان وی راچهل و یا پنجاه هزار بیت گفته‌اند ، بتقریب سخن رانده‌اند .

آثار نثری شاعر نیز بسیارست ومرحوم فرصت الدوله درآثارعجم آن آثار

---

۱ ـ نامهٔ دانشوران ج ۷ ص ۱٥۱

را تعدادمیکند وما درصدر این مقال بنقل آن پرداختیم . اما موجود بودن تمامی آثار مذکور درآثارعجم که به بیست وپنج بالغ است بربنده روشن نیست،از شرح گلشن راز وی بنام نسائم‌الاسحار مطلعم که نسختی ازآن منضم بکلیات مضبوط در کتابخانهٔ ملی ملك است و بشرح مشخصات‌آن درین پیشگفتار پرداختم و نسختی دیگرازآن در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار بشمارهٔ ۳۲۳ وجود دارد و می پندارم که دانشمند ارجمند آقای سلطانی بهبهانی رانیز نسختی باشدویاازوجود نسختی ازاین‌شرح آگاه‌باشند- ونیز رسالاتی راکه درنسخهٔ «ب» آمده است دردست دارم . ترتیب این‌رسالات آنجا چنین است :

۱ ــ رسالهٔ راه روشن .

۲ ــ رسالة الکلمات‌الباقیة !

۳ ــ رسالهٔ نظام وسرانجام .

٤ ـ رسالهٔ کمیلیهٔ ثانیه .

٥ ـ الرسالة المسمی بترجمة الاخبار العلویة .

٦ ـ رسالهٔ چهارمطلب .

۷ ـ رسالهٔ درالبحر .

۸ ــ رسالهٔ شجریه .

۹ ـ الرسالةالمسمی‌به‌اسوةالکسوة .

۱۰ ـ تاج‌نامه .

۱۱ ـ رسالهٔ تحریر معنی‌الوجود.

۱۲ ـ رسالةالمسمی‌بکشف‌المراتب.

۱٥ ـ رسالهٔ بیان وعیان .

۱٤ ـ رسالهٔ لطایف .

۱٥ـترجمهٔرسالهٔ شیخ(محیی‌الدین).

۱٦ ـ شرح بیت شیخ عطار .

بازپسین نکته که دراین پیشگفتار توان گفت مقام سخنسرائی داعی است و آنچه در شعروشاعری داعی مهم است گذشته از دقت معانی و استواری کلام و فخامت الفاظ و صرفنظر از مشرب عارفانه و باریك اندیشی صوفیانه و جذبه‌ها و وجدها وحالهای او که خود جداگانه سرچشمهٔ ذوق و شوق و دقت ورقت است دو نکتهٔ مهم است: یکی آنکه شاعرشیرازی درعین ارادت‌تام بشاه نعمةالله وواردبودن درحلقهٔ بیعت او وتوجه به دایرهٔ وسیع عرفان و سلوك وطریقت وی ، پیرومکتب والای موناجلال الدین محمدمولوی است خاصه درمثنوی سرایی‌همچون او گرم‌رو وپرشور سخن‌میراند و دست افشان وپای کوبان قول و غزل سرمیدهد وآن‌معانی باریك و مضامین بلند را هرچه ساده تروشیرین تر درخلال عبارات وحکایات‌وامثال وقصص مثنوی بروش معنوی در « سته » خود خاصه در مثنوی عشق نامه آبدار و جاندار و دلنشین بیان میکند . بیت ذیل اقراریست هرچه متواضعانه‌تر ازپیروی از ملای‌روم :

ای زبان آتشین خوش میروی   گرم و پر حالت بطرز مثنوی

نکتهٔ دوم تفننی است که درمثنوی سرایی کرده است وجالب آنکه این‌تفنن درهر مثنوی از طرزی دیگرست و گونهٔ دیگر دارد، درحالیکه همگی بذوق‌سرشار متکی وبرسادگی وآبداری استوار وبیلندی معانی آمیخته است . مثنوی نخستین که « مشاهد » نام دارد درحقیقت مشهد ومظهر تعدادی مطالب وعناوین و معانی عارفانه چون رضا وتسلیم وتوحید وتوکل است وودرهرمشهدی، قطعاتی آبدار ونغز ودلنشین ، البته بصورت مثنوی بموضوع موردبحث درآن‌مشهد اختصاص‌داده‌شده ، واز پس آنکه داد سخن درایراد مطلب داده آمده‌است آن قطعات مثنوی به غزلی نغز و پر معنی منتهی گردیده و همین ترتیب تا پایان مثنوی مشاهد دنبال شده است ..

مثنوی دوم یعنی « گنج روان» برچند مقالت اشتمال دارد . هرمقالت ابیاتی و بدنبال آن ابیات قطعه‌ای تحت عنوان مثال وحکایتی منظوم با نتیجه ای اخلاقی

و عارفانه دارد ، همه مقالات و امثال و حکایات پر معنی و با بحثی دقیق و مستوفی است ...

درمثنوی سوم یعنی «چهل‌صباح» مراتب عالم و آدم ومسالك اوشرح داده‌شده است . طی چهل صباح مراتب سلوك وطریقت ونیل بحقیقت چون تواجد و عزلت ومراقبت و همت وتجربه وفنا و فقر... (درهرصباح یکی) ببهترین بیان تجسم داده شده است ...

درمثنوی چهارم که « چهارچمن» نام دارد شاعر عالی‌ترین اندیشهٔ عارفانه را که تجسس‌حقیقت وسیر درمسالك حقیقت‌طلبی‌ویافتن حقیت است شیوا ودل‌انگیز شرح میدهد . شاید این‌نکته را که اشیاء همگی مظهرخداوندندوسا(۱)، راه‌حقیقت پس‌ازتجسس وتفحص و کشش‌و کوشش سرانجام ازهمه بازمی‌آید وب حود می‌نشیند و خدا را درخود می‌جوید واز کثرت بوحدت میگراید، تا کنون صدبارشنیده‌باشید اما لطف معنی وعمق‌مفهوم مجال توجه بتکرار نمیدهد وشنیدن این بحث‌همه‌وقت تازگی دارد خاصه آنکه هربارآنرا بزبان دیگر گویند وهردم جلوهٔ دیگری بدان بخشند . بارزترین نمونهٔ این تجسس را در منطق‌الطیر شیخ عطار توان دید، آنجا سی مرغ درطلب« سیمرغ» براهنمایی هدهد، پر درپر طیران آغاز میکنند وچون بقاف‌حقیقت میرسند مشاهده‌میکنند که‌سیمرغ جزسی‌مرغ‌یعنی جزخودآنان‌نیست.

شاه داعی درتجسم این سلوك مجذوبانه تفننی‌شاعرانه و نو کرده است ، چهار چمن ودرهرچمن چهار گل برازا و دوپرندهٔ زیبا ترتیب داده و«شوق» حقیقت جو را چمن بچمن و گل‌بگل وپرنده‌بپرنده بپرسش وپژوهش واداشته ، هر گل بنوبهٔ خویش درکاراستماع‌خواستهٔ‌شوق‌وپاسخگویی‌واظهارعجز وحوالت دادن آن‌پژوهنده به گل دیگرست و هرپرنده درراهنمایی وی بچمن دیگربیدریغ . این سیرشاعرانه و سلوك عارفانه بچمن چهارم میکشد و سرانجام به بلبل منتهی میگردد وبلبل‌شوق را بحقیقت رهنمون میشود و جان کلام او اینست که شوق باید نفسی با خودآید و درخود رود ، دروجود هیچکس جز خدا نیست ، و این تو ومن و او اعتباریست و جز او ، یعنی خدا چیزی نباشد .

مثنوی پنجم یعنی چشمهٔ زندگی را رشحاتیست ودرهر رشحه ازوحدت واجب وصفات اوو روح انسان واینکه انسان خلاصهٔ عالم است نغز ودلکش سخنانی بنظم آمده وهر رشحه بترجیع بندی بلند و بدیع ختم شده است .

آخرین مثنوی داعی یعنی عشق نامه جان کلام استاد وغایت سخن پردازی او وممتلی بافکار بلند ومعانی باریک است. در این مثنوی همه سخن ازعشق است: سخنی در عین عشق ، سخنی دربلندی پایهٔ عشق و سخنی در مراتب عشق وجز آن وهر سخنی راچند حکایت بدیع ومناسب بدنبال .

استاد را حال بهمین منوالست درغزلیات آبدار وقصاید استوار و دیگر اشعار معنی دار که باغزلیات مولوی وعراقی پهلو تواند زدن ، وسعت مشرب صوفیانه و کرانه گیری وی ازرنگها وعلایق، و گریز وی ازتبعیت مذهب خاص وفرقهٔ مخصوص و پیروی ازمسلك وطریقت واحد، خصوصیت دیگری است شاه داعی را. کمتر کسی تواند چون اوخلاصهٔ عرفان و نقاوهٔ مشرب توحید بگزیند . بقول مولوی دهانی بپهنای فلك خواهد و صدری بگشادگی و سعهٔ آسمان تا آشکار بگوید[1] :

هزار شکر که داعی گذشت از عادات
بیمن تربیتی از مشایخ سادات
مرا ز نعمت الله قسمتی دادند
که خوان معرفت افکنده‌ام بشرح صفات
بنسبتی که مرا شد حواله ز اهل البیت
مقیدم بوثوق و عهودشان ز جهات
اگر چه احمدی و مرشدی و قادری‌ام
خلیفگی طریقت گزیده ام بسمات
ولی خلاصهٔ عرفان و مشرب توحید
مراد بوده مرا از جمیع این طرقات

---

۱ ـ بخش ۲ کلیات ص ۸۸

جان کلام آنکه شاه داعی شیرازی عارف وشاعر نامی قرن نهم‌هجری مقامی ارجمند و اندیشه‌ای بلند و سخنی دلپسند دارد ، در سلوك معنوی بقول ابو سعید ابی‌الخیر « یکسو بین ویکسان نگر » است ودرشاعری وسخن پردازی پر از ذوق وابتکار. وشعروسخن اوزاییدهٔ قریحتی‌است خداداد . حسن‌ختام را این غزل نغزوی نقل میگردد[1] :

یا همه او یا همه ما ای عزیز!	اینهمه خود را منما ای عزیز!
ما و تو و او همه زینجا برو	چون همه رفتند بیا ای عزیز!
سوی خرابات بخود میروی	نیست چنین راه خدا ای عزیز!
بیخبر از لذت جام فنا	مست دروغی ز بقا ای عزیز!
نیست به از طاعت پروردگار	گر نکنی میل ریا ای عزیز!
تا بتوان از پی شهرت مرو	الحذر از دام بلا ای عزیز!
داعی ما گفت حدیثی ولیك	تا چه کند سر قضا ای عزیز!

تهران - تجریش - مهر ماه۱۲۳۹ خورشیدی

محمد دبیرسیاقی

---

۱ - بخش ۲ کلیات ص ۱۲۵

تکمله

پس از اتمام این بخش از کلیات شاه داعی و چـاپ شدن فهرست مطالب و پیشگفتار معلوم گردید که جناب آقای علی اصغر حکمت استاد دانشگـاه تهران بنا بخواهش مدیر کانون معرفت و بمناسبت آنکه همچون خود داعی الی الله زادهٔ خاك بهجت افزای شیرازند ونیز بدان سبب که والد ماجدشان درجوار مزار کثیر-الانوار شاه داعی بخاك سپرده شده است مقدمتی بس ممتع کلیات حاضر را ترتیب داده اند و در آن از اوضاع و احوال ادبی و سیاسی واجتماعی قرنی که شاعردر آن میزیسته و معاصران وی از سلاطین و شعراء و بزرگان و محل سکونت و کیفیت زندگی ودرجهٔ شاعری وقدرت فکری ومشرب ومسلك عرفانی اوسخن داشته‌اند، سخنی تمام وپرفایدت. اما چنانکه درفوق مذکور داشتیم چون آن مقدمه پس ازچاپ شدن فهرست مطالب و پیشگفتار نگارنده واصل گشت امکان آنکه پس از فهرست مطالب و پیش از پیشگفتار درج گردد دست نداد ناچار برای آنکه رنج نگـارش وفایدت نوشتهٔ ایشان هرچه زودتر بدیدهٔ خوانندگان عزیز درآید آنـرا پیش از فهرست مطالب جای داد وباشمارهٔ صفحاتی بترتیب حروف ابجد از شمارهٔ صفحات پیشگفتار کتاب ممتاز ساخت و اینك برای آنکه آن مقالت ممتع هرچه بی‌نقص ترومنزه ترومفیدتر برآید اشارت بیکی‌دونکته‌را ضرورمی‌بیند ونیز سودمند میداند که متذکر چند غلط چاپی درپایان تکمله بشود تا خوانندگان‌عزیز بااصلاح آن اغلاط چاپی نسخهٔ خود را منقح فرمایند .

در صفحهٔ «یج» داعی از سادات حسینی دانسته شده است و آن چنانکـه در

پیشگفتار کتاب ذکر کردیم استوار نیست، داعی‌ونیای‌وی‌داعی صغیر ازسادات‌حسنی هستند و بتبع این تذکر نسب وی بنوزده واسطه به زیدبن‌علی بن حسین آنچنانکه از طرائق الحقایق نقل شده است نتواند رسید ، یعنی این قول‌رانیزاساسی نباشد ·

درصفحهٔ «ید» نام داعی صغیر (قاسم بن حسن) مرقوم رفته است و متوفی بسال ۳۱٦ ــ صحیح حسن بن قاسم است مقتول درسال مذکور·

و نیز درهمین صفحه مرقوم رفته است که داعی صغیر در اواخر قرن سوم درطبرستان‌و گرگان‌وری حکومت داشته است و حال آنکه امارت‌داعی‌ازسال ۳۰٤ است یعنی در اوایل قرن چهارم هجری ·

درنقل شعرمنقول درپایان صفحهٔ «یو» می‌پندارم سهوی رخ داده باشد بجای کلمهٔ «پابند» ــ «یابند» باید نقل میگردید و الامصراع دوم معنایی نمی یابد مگر اینکه در مصراع دوم بجای «ترا··· » بگوییم : «تو در تبریز و ···»

درصفحهٔ « کب» سطر۲۲ سال‌وفات ۸۸۵ ظاهراً برای شیخ‌شمس الدین‌استوار نباشد، زیرا داعی که خود بسال ۸۷۰ درگذشته است اورا بدو بیتی که در همان صفحه نقل شده مرثیت گفته است ·

درصفحهٔ « کط» سطر۲۲نوشته شده است مثنویات سته هریك بامقدمهٔ منثور کوتاهی آغازمیشودوحال آنکه فقط مثنوی مشاهدمقدمهٔ منثور کوتاهی داردلاغیر·

درصفحهٔ لز عبارت منقوربرسنگ مزارآنچنانکه بایدنقل نشده‌است . برحسب نقل نگارنده در پیشگفتار باید اصلاح شود·

اینك اغلاط چاپی :

صفحهٔ	سطر	غلط	صحیح
«یز»	۷	ابوالمعز عبدالله	ابوالعزعبدالله
« لا	« ۲	ابوالمعز عبدالله	ابوالعزعبدالله
« لا	« ۱۰	بناسی	مناسبی
« لب	« ۱۹	مدوین	تدوین
« یح	« ٦	مناسب	مناصب
« کا	« ۱۹	قدسیات ۱۹	قدسیات۱٦
« که	« ۱۹	خسروجبین	خسروجین

چنانکه در پیشگفتار گفتیم پس ازچاپ شدن کتاب بچند زلت و طغیان قلم و غلطهای چاپی که مع الاسف کتابهای چاپی ایران را از آن خلوی نیست برخورد که در استدراك وغلطنامهٔ بخش نخست و غلطنامهٔ بخش دوم نقل گردید و اینك نیز در مقابلهٔ مجدد بچند غلط چاپی ولغزش دیگر برخورد کرده است که نقل میشود واز خوانندگان عزیز استدعا دارد که نسخهٔ خودرا طبق جدول خطا و صواب هر دو بخش و این تذکاریه اصلاح فرمایند .

درحاشیهٔ صفحهٔ۵ ۱بخش۲ کلیات مراد ازشیخ مرشد الدین ابواسحاق بهرامی ابواسحاق کازرونی از اعیان صوفیهٔ قرن پنجم هجری دانسته شده‌است. ارتکاب این زلت عظیم جزبسبب غایت شهرت وعلو مقام این صوفی وعارف بلند پایه که کتاب فردوس‌المرشدیه‌بنام اوست نتوانده بود ونگارنده‌ازاین‌لغزش‌عظیم که‌براهنمایی‌جناب آقای حکمت در مقدمهٔ مرقوم ، متذکر آن گشت پوزش می طلبد و امیددارد که خوانندگان‌ارجمند متن کتاب وفهرست اعلام‌پایان آن بخش را ازاین لحاظ اصلاح فرمایند ونیز نام کتاب فردوس‌المرشدیه را ازآن فهرست حذف نمایند .

نکتهٔ دیگرآنکه در فهرست اسامی خاص بخش دوم (صفحهٔ ۷۸۹ ستون دوم سطر۲۳) نام احمد اطعمه پس از نام نظام‌الدین احمد (سیدی ، میر ، حاجی)آمده است و بتبع آن بصفحات ۳۱۲ و ۳۱۳ اشاره شده و حال آنکه احمد اطعمه دیگر است ونظام الدین احمد... دیگر خواهشمند است نام احمد اطعمه وصفحات ۳۱۲ و ۳۱۳راازفهرست مذکور در این مورد حذف وعدد ۲۷۰ ح‌را درهمان جابه۲۷۹ح اصلاح فرمایند .

در متن کتاب (بخش ۲ کلیات) اصلاحات زیرین را نیز بفرمایید:

صفحه	۷۸	۶	چکویم	چگویم
«	۱۶۹	۸	الدنیا	الدنیاء
«	۱۶۹	۱۰	وفا	فنا
«	۲۵۶	۱۹	ابنیاء	انبیاء
«	۳۰۴	۱۲	حامی	حاجی
«	۳۱۳	۱۶	عام	علم
«	۴۶۲	۱۲	بهشتی	بهستی
«	۷۳۱	۱۴	ببر	ببرد
«	۷۳۱	۱۵	بیار	(ضبط تذکرهٔ عرفات): بریز
«	۷۳۱	۲۶	عامه	(» » » ») : نامه

و در فهرست نامهای کسان بخش ۲ نیز :

صفحهٔ ۷۸۵ ستون ۱ سطر ۱۷ (شیخ) (شایخ‌مرشد) - ۱۵

« ۷۸۵ « ۱ » ۱۸ حذف شود

« ۷۸۷ « ۱ بعداز سطر ۱۴ اضافه شود ری - ۲۹۶

« ۷۸۷ « ۱ « « ۲۵ « « ۲۹۷

« ۷۸۷ « ۲ « « ۱۶ « » شیخ مرشد - ۱۵، ۱۶

« ۷۸۸ « ۱ سطر ۲۵ حذف شود

« ۷۸۹ « ۱ « ۷ (سید) ۷۵۶۵۹ ح ۷۵۹، ۷۵۹ ح

« ۷۸۹ « ۱ بعد از سطر ۲۴ اضافه شود مرشد (شیخ) - ۳۰۴

۱۷۳، ۱۷۸، ۲۷۹، ۱۷۳، ۱۷۸،

۲۷۰ح، ۳۱۲، ۳۱۳ ۲۷۹، ۲۷۹ح

« ۷۸۹ « ۲ سطر ۲۲ نظام الدین احمد نظام الدین

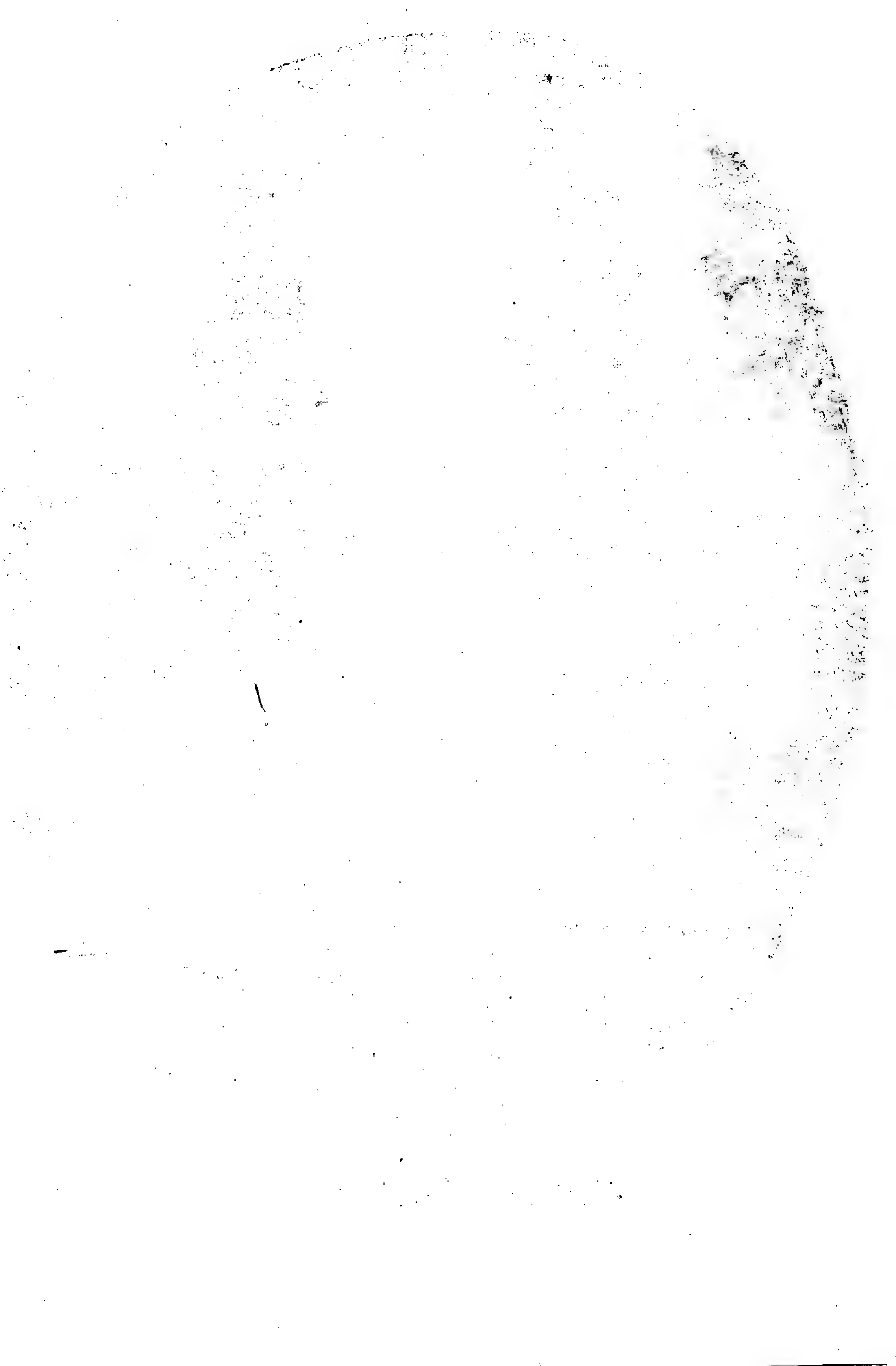
(سیدی) میر، حاجی، احمد (سید

احمد اطعمه) میر، حاجی)

« ۷۸۹ ۲« بعدازسطر ۳۱ اضافه‌شودنوریه (= نورالدین نعمة‌الله‌ولی) - ۴۵



نمای بیرونی بقعهٔ شاه داعی شیرازی



مثنویهای پنجگانه

مشهور به:

ستهٔ داعی

آنانکه خلاصهٔ زمان انسانند
قدر سخنان رائق ما دانند
در سبع اقالیم حقایق طلبان
لایق بودار ستهٔ داعی خوانند

دیباچه

السته للداعي الی الله [1]

سبحان الله والحمدلله و لااله الاالله ، الله اکبر ولاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم . بیاری رب رحیم‌متوسل بروح نوید رسان‌لاتیأ سوامن روح‌الله حبیب‌حضرت اله محمد رسول‌الله صلی الله علیه وآله الامجاد ستهٔ داعــی باتمام رسید ، مختلفة الاوزان ، رنگ گرفته از گلستان «کـل زوج بهیج غالب» مثنوی بپایـان انجامید بترتیبی کــه نظم یافته نوشته گردید ایام انتظامش چند روزی از مدت کــم و بیش بیست سال، فترت درآن مسوف بوده و تشتت احوال والله‌المحقق الامانی‌والآمال . برادر من انکاررا مجال مده که هرچه درآن نظرست مــأولست ونیز اکثر درغمر حال مسنوح‌شده وجز بلسان‌ارباب اشارت مشروح نگردد چنان دان که از**مشاهدش** مشاهدهٔ «الاحسان ان تعبدالله کانك تراه» روی می نماید واز **گنج روانش** جوهر «کنت کنزاً مخفیا» درشمار عیان می‌آید ، **چهل صباحش** غرهٔ «خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا» درجلوه می‌آرد **چار چمنش** دماغ جان مؤمن صالح بشمائم سائم «فی‌روضات الجنات‌لهم مایشاؤن‌عندربهم» تازه میدارد . **چشمهٔ زندگانی‌**اش از حیات و«ان الدارالاخرة لهی الحیوان» خبری باز میدهد . **عشق‌نامه** اش تــاج «والذین آمنوا اشدوا حباًلله» بر فرق عاشقان راه حق می‌نهد . درباب درباب و از موائد فوائد آن بهره بردار. گفتیم و تا نصیب چه باشد عزیز من . یا مفرج فرج عن الکربة و الحجاب . یا مفتح فتح باب الالهام و الخطاب .

۱ـ«ب» عنوان ندارد . عنوان از«مج» است .

کتاب المشاهد

اللهم لك الحمد وعليك التوکل. صلّ علی محمد سید الرسل وعلی آله الکرام البررة وصحبه العظام الوزنة

مشاهد یا طالب ! فیها المقاصد والمطالب .

مشهد فی الطلب

بلبل اگر ناله برآرد رواست — خاصه که از طرف گلستان جداست

عاشق بی وایه ندارد نظر — بلبل بی ناله ندارد خبر

هر که بهجران فتد از وصل یار — در غم دل گریه کند زار زار

خون دل لاله و داغ درون — نیست هم از حال فراقی برون

سبزه بتلخی نفسی میکشد — وان نفس از بهر کسی میکشد ٥

دیدهٔ نرگس بچه حیران فتاد — گر نه بروی گل و ریحان فتاد

قصهٔ سوسن ببیان راست نیست — درد دل او بزبان راست نیست

آب هوا خواه چمن میرود — باد پی برگ و سمن میرود

شاخ درختان بهوا مایلند — بلکه باسرار خدا مایلند

کو دل یك قطره که بی ذوق اوست؟

گردن یك ذرّه که بی طوق اوست؟ ١٠

طلب

مه ز پی مهر درین راه کرد — قطع منازل که بهر ماه کرد

دود دل بحر که بالا گرفت — از هوسی راه ثریّا گرفت

کوه گران بار هوایی ازوست — دشت گرو کان کیایی ازوست
ابر نگرید مگر از شوق او — باغ نخندد مگر از ذوق او
۱۵ چشمه بجوشد چو بیاد آورد — نفحهٔ آن کوی که باد آورد
کبک چو آوای کبوتر شنود[1] — نعره زند کاین نفس از دوست بود
از دم او چون خبر آرد بهار — فاخته کوکو زند از شاخسار
ای دل من چون دل مرغان کباب — جان‌بلب ازدرد تو بیخوردوخواب
بال مرا قوّت پرواز ده — یا نظری ، یا دل من باز ده

در طلبت مرده‌ام ای جان بیار
۲۰ آنچه مرا زنده کند آن بیار

طلب

در طلبند اهل جهان دیر شد — هیچ ندیدم که یکی سیر شد
نیست دلی کز پی مقصود نیست — هیچ سفر بی طلب سود نیست
هر که بدانست که جویای چیست — بر خود و بر دوری ره میگریست
میرو و میجوی بزاری و درد — جان بده و از ره دل بر مگرد
۲۵ ره بدل و دیده اگر یافتی — مقصد ارباب نظر یافتی
هم طلبی به که بود مرد را — سوخته شو ساخته کن درد را
حیف کسی برد که جویا نشد — گر چه بانجام مهیّا نشد
سوز دل و دیدهٔ خونریز جوی — روز خود از نالهٔ شبخیز جوی
یك قدم این راه بمردی برو — یك‌نفس ازخویش بگیر این گرو

معرفت انگیز شو از نفس و رب
۳۰ میطلب و میطلب و میطلب

طلب

چیست طلب آنچه ندارد کنار — باز دل و آفت جان ، درد یار

۱ـ شنود بضم نون، بجای شنود بفتح نون و واو آمده است .

فتنه و آشوب و وبال و بلا خون شهیدان ره کر بلا
دیدهٔ گریان دل گرم آه سرد ناله و فریاد و فغان سوز و درد
زهر شفا بخشش نوش آفرین بیخودی و مستی هوش آفرین
گاه همه آب و که آتش شدن گاه همه‌ناخوش و که خوش‌شدن ۳۵
نیست شدن، هست شدن هرزمان از دل و از دست شدن هر زمان
ار همه خالی و ازو پر شدن غرقهٔ دریای تحیّر شدن
الله ازین جوش برآرنده بحر الله ازین کف بسر آرنده بحر
الله ازین آتش سوزنده غیر الله ازین آب فروزنده سیر
الله ازین راه نشیب و فراز
الله ازین منزل دور و دراز ۴۰

طلب

ای شب هجران اثری باز ده یا خبری از سحری باز ده
یك نفس ای صبح سعادت برآی بخت تو نیز از در دولت درآی
چند طلب باشد و مطلوب نه جور رقیب و رخ محبوب نه
آه که هر ذرّه رقیب منست در طلب مهر حبیب منست
آه که خورشید بر آمد بلند تافت بهرذرّه جز این دردمند ۴۵
آه که در حیرتم از کار خویش از جهت بخت خود و یار خویش
بخت من وروی شب وموی دوست این سه سیه غایت حیرت‌دروست
گر قدم صدق و ثبات آورم زین ظلمات آب حیات آورم
از پی آن زلف پریشان روم تا بسر چشمهٔ حیوان روم
جان طلبم زنده کنم‌خویش را
تازه کنم این دل درویش را ۵۰

طلب

اي طلب راه نما ! ره نما تا حرم کعبهٔ صدق و صفا

ای جرس قافلهٔ عاشقان / گمشدگان را بصدایی رسان
ای فرح افزای نسیم شمال / نافه گشا شو بشمیم وصال
ورنه ، درین بادیه حیران شویم / زخم کش خار مغیلان شویم
٥٥ بو که نمیریم و بمنزل رسیم / آخر ازین بحر بساحل رسیم
ساحل دریای طلب رحمتست / نازلهٔ آخر شب رحمتست
رحمتیان ! همنفس من شوید / طالب صبح شب ایمن شوید
صبح نگوییم که خورشید چاشت / آنکه دل و دیدهٔ روشن نگاشت
آنکه بهر روزنه‌یی تافتست / آنکه جهان زینت ازو یافتست
٦٠ آنکه جدا از دل مهجور نیست / آنکه ز جویندهٔ خود دور نیست

طلب

ازطلب خویش کس آگاه نیست / ورنه که جویندهٔ این راه نیست
نیستی آگاه که با شوق یار / دست در آغوشی و سر در کنار
طالب یاری و ندانسته‌ای / بر سر کاری و ندانسته‌ای
در طلب هرچه بسر میبری / آن طلب اوست اگر بنگری
٦٥ کیست که سرگشتهٔ آن کوی نیست؟ / چشم که گویم که بر آن روی نیست؟
از همه سو روی برو میروند / گرچه درین بحر فرو میروند
میکشد از عالم فکر و نظر / هر طلبی سر بجهانی دگر
هر کس از آن پرده که جنبیده‌است / چهرهٔ مقصود در آن دیده است
گشت ز بسیار خیال و هوس / راه خلایق بشمار نفس [۱]
شیخ ره صومعه اندر گرفت
٧٠ رند ره کوی قلندر گرفت

---

۱ ـ اشاره به : الطرق الی‌الله بعدد انفس الخلائق .

غزل

ای همه ذرّات جهان در طلب
مهر تو اندر دل و جان در طلب

زاهد سجّاده نشین در هوس
رند سر کوی مغان درطلب

سینهٔ ارباب بیان سوزناك
دیدهٔ اصحاب عیان در طلب

بنده و آزاد درین ره گرو
مرد و زن و پیر و جوان در طلب

عاشق حیرت‌زده بیخواب و خور
عارف بی نام و نشان در طلب ۷۵

جان و خرد ، سرّ و علن در سماع
دیده و دل ، کام و زبان در طلب

داعی و مرغ چمن اندر خروش
باد وزان ، آب روان در طلب



مشهد فی التجرید

هر که ز تجرید شرابی چشید — هر دو جهانرا بیکی دم کشید
هست حباب قدح او مدام — نه فلك و هفت زمین لا کلام
٨٠ جرعهٔ او نوش فنا میدهد — نشئهٔ او نوش بقا میدهد
هر که ازان صافی باقیش هست — آینهٔ چهرهٔ ساقیش هست
خیز و ازین بزم یکی جام گیر — پختهٔ ایام همه خام گیر
مشغلهٔ اهل زمان هیچ نیست — غیر فراغ دل و جان هیچ نیست
عقل که سر حلقهٔ فرزانگیست — سلسلهٔ او همه دیوانگیست
٨٥ عشق طلب کن که بجایی رسی — از قدم او بنوایی رسی
ساده شو از نقش جهتهای خاك — آینه سان شو بصفتهای پاك

صیقل دل آب روان ساز کن
روزنهٔ جان بصفا بازکن

تجرید

ای که ترا کار دل آشفتگیست — جان من آشفتنت از بهر چیست
بید نه‌ای، فارغ ازین باد باش — سرو شو و از همه آزاد باش
٩٠ کاین گل رنگین که بگلزار تست — خار تو و مایهٔ آزار تست
نرگس شوخی که ترا در گلست — فتنهٔ جانست و بلای دلست
سوسن خود چند کنی ده زبان — غنچه صفت تنگ بهم کش لبان
عشوه مده سبزهٔ خود را بناز — تا نشوی تشنهٔ آز و نیاز
آب روان باش بهر لاله زار — با همه درحلقه ز خود برکنار

باد سبك خیز جهان گرد باش — نه چو یخ افسردهٔ دمسرد باش ۹۵
همچو فلك طبع مجرّد فروز — چند مقید چو زمین میخ دوز

آتش تجرید و فنا تیز کن
سوختن مشعله انگیز کن

تجرید

یك نفس ای نفس بیارام و بس — چند پی طعمه چو مور و مگس
تا لب نانی ز میان میبری — خون خود وخلق جهان میخوری ۱۰۰
کوش که همکاسهٔ جانت کنند — شربت تجرید روانت کنند
باز رهی از هوس این و آن — سیر شوی از طلب آب و نان
از جهت یك کف گندم معاش — عاصی رزّاق خلایق مباش
حبّه مبر، خسّت موران مورز — بر سر یك جو بهمه تن ملرز
مُهره نه‌ای چشم تهی پر نشین — در صدف عزّت چون دُر نشین
نان مطلب نامهٔ یاری مدر — آب رخ خویش بخواری مبر ۱۰۵
لقمهٔ هر روزه بقانون بگیر — ملك قناعت بشبیخون بگیر

سر بره سلطنت فقر پیچ
تا نخری ملك سلیمان بهیچ

تجرید

فقر و قناعت در ملك بقاست — خاطر آزاد بهشت خداست
گر درم و زر شود از گل سیه — دل نکند گنج قناعت تبه
فقر طلب گنج قناعت نشین — روی خسیسان و بخیلان مبین ۱۱۰
گر تو ازین گوشه باویی رسی — به که از آن لقمه ببویی رسی
خُلق بدست آر که در راه او — دیو ببو میرود انسان بخو

نیست تجرّد صفت آب و گل — هست تجرّد صفت جان و دل

وصلهٔ ریزه دل پاره بجوی — کوزه شکسته مکن و دل سبوی

۱۱۵ دل بفراغت ده و لنگوته بند — از جهت زر نه بجان بوته بند

پر مکن از وسوسه کچکول دل — کم کن ازین دست و عصای ممل

بی طمع نفس بدریوزه رو

تا سر این کوچه مجرّد بدو

تجرید

هر که تجرّد صفت دل کند — روی بهر تفرقه مشکل کند

وسوسه را نام تعبّد مکن — تفرقه را نام تجرّد مکن

۱۲۰ یعنی ازین گوشه نشینی چه سود — چشم خطا ابروی چینی چه سود

این سخنم خوش ز کسی اوفتاد — کز دل بی شایبه میکرد یاد

زاهد و ناموس و ریاهای خویش — راهب[1] و ناقوس وچلیپای خویش

سبحه،بت و بتکده ،خلوت سرا — دست و قدم هر دو بروی و ریا

هر قدمی کان بسر خود روی — والله اگر نیك روی بد روی

۱۲۵ دست بدست آی درین سلسله — يك نظر مرد به از چل چله

مرد شود هر که بمردی رسد — ای خنك آن دل که بدردی رسد

چشم نگه دار وزبان ، گوش باش

هوش بمردان ده و خاموش باش

تجرید

همچو زنان تاکی ازین رنگ و بوی — جز صف یکرنگی مردان مجوی

معرکهٔ بازی لعبت مساز — جز بسر و تیغ درین ره مباز

گرز بمیدان تهمتن رسان — نفسك امّاره بکشتن رسان

۱۳۰ لذّت تجرید ندید آنکه داد — عمر بلذّات بهیمی بباد

۱ ـ «مل» «مج» (بالای صفحه) :کافر.

لذّت مردان خدا دیگرست | لذّت جویانِ هوا دیگرست
لذّت مردان روش و کوشش است | لذّت مردم خورش و پوشش است
تا برسی زود بیفکن براه | هستیِ خود، راحت خود، مال و جاه
کی شوی ای بستهٔ این چار قید: | نوری و شبلی و رُویم و جُنید ۱۳۵
میزنی «إنّی اَنا»[۱] منصور وار | نیست ترا زهرهٔ دیدار دار

خرقه فرو کرده بشرك خفی
دَم چه زنی از نفس «لیس فی»[۲]

تجرید

ای دو جهان مثل خیال و غبار | ای من و تو بستهٔ این اعتبار
یا همه جویای سرابیم ما | یا همه آشفتهٔ خوابیم ما
یا همه هستیم گرفتار خویش | یا همه مستیم بپندار خویش ۱۴۰
یا قدمی دور تر افتاده ایم | یا نه که معذور در افتاده ایم
به که ازین فتنه بسویی کشیم | رخت ازین ورطه بکویی کشیم
بر سر بازار فنا برشویم | بی خودی خود بخدا در شویم
سیر به فی الله فتد بعد از آن | او بکند داد و ستد بعد از آن
وصف عدم بود نه وصف وجود | هر چه نه فی الله و الی الله بود ۱۴۵
پایهٔ تجرید همینست و بس | مایهٔ توحید همینست و بس

هر که بتجرید قدم میزند
خیمه بصحرای عدم میزند

۱ــ اشاره به: «إنی انا الله» گفتن حسین بن منصور حلاج. ۲ــ اشاره به: «لیس فی جبتی سوی الله» گفتن بایزید بسطامی.

غزل

خواجه که از خوف سر آزاد شد
مژده بده کز خطر آزاد شد
هر که درین نیستی ابرو گشاد
از گره سیم و زر آزاد شد
مرد که در کنج فراغت نشست
از سفر خشك و تر آزاد شد ۱۵۰
تاج فقیری سر هر شه که یافت
از کله و از کمر آزاد شد
تخت دل و مملکت جان بدید
از غم تیغ و سپر آزاد شد
هر که درین خانه بزرگی نجست
رو که ازین مختصر آزاد شد
خاطر داعی که تجرّد گزید
از طلب در بدر آزاد شد

مشهد فی الذوق



خیز اگرت هست دمی ذوق یار — این نفسی چند غنیمت شمار ۱۵۵

خیز که افسانهٔ عالم بسیست — خیز که این ذوق نه باهر کسیست

خیز و بنوش از می مستان او — پای فرو کوب بدستان او

ساعتی از هوش بدر رو چو نی — ساعتی از جوش بسر رو چو می

چون دف مطرب بتواجد درای — چون کف ساقی بتواضع فزای

چون سر مستان همگی شوق باش — چون دل رندان همگی ذوق باش ۱٦۰

مست نه ای، لذت مستی مجوی — گبر نه‌ای، مهر پرستی مجوی

تا نچشی، چه عسل وچه شراب — تا نکشی، چه می ناب و چه آب

شوق دل از عاشق حیران بپرس — ذوق گل از مرغ گلستان بپرس

گر وله و شوق شود یار دل

راست شود در دو جهان کار دل

ذوق

ذوقْ بر اقیست که ازما بدوست — شبهه نداریم که یك گام اوست ۱٦۵

ذوق بیك چشم زدن میرسد — هرچه در آن فکر بفن میرسد

ذوق طلب وقت بغارت مبر — عمر باندیشه میاور بسر

ذوق منت نیست چگویم بحیف — حجّت قطعیهٔ الوقتُ سیف

وقت نگه دار که برّنده تیغ — هر چه بیابد ببرد بی دریغ

می برد و میرود از ما زمان — زین دم شمشیر که دارد امان ۱۷۰

نیست حصاری که امانی شود — نیم نفس حافظ جانی شود

دامن جانرا که تواند گرفت سیل روانرا که تواند گرفت
برسراین بحر که جان‌میرود کشتی عمر تو روان میرود

باد گذاریست نه عمر عزیز
برق یمانیست نه بادست نیز

ذوق

۱۷۵ دوش نشستم بره انتظار باد سحر یافتم اندر گذار
در قدم باد نفسها زدم دم ز سر شوق وتولّا زدم
باد صبا سوی چمن میوزید جان‌مرا بوی چمن میکشد
من خبر از باد ندارم دگر بلکه زخود یادندارم دگر
وای که‌دل‌دست‌تمنّی گرفت وای که‌مجنون‌ره‌لیلی گرفت
۱۸۰ شوردل وجان نتوان باز گفت حالت مستان‌نتوان‌باز گفت
قصهٔ عشاق‌چه داند که‌چیست هر که‌درین‌غصه‌زمانی نزیست
هر که‌بآتش‌نرود چون‌خلیل آتش ما نیست برو سلسبیل
هر که‌ندارد دل اواین‌مذاق گرهمه‌جانست که هذافراق

هر که بداند که چه‌گفت این فقیر
گفتهٔ آشفته بمن گو مگیر

ذوق

۱۸۵ ای ز جدل کرده بمردم کمین از هنر و فضل مگو بیش ازین
حرف زبانی بخلایق مگیر صدق درون بین و صفای ضمیر
دفتر اندیشه بآتش بسوز از رقم نور ورق بر فروز
نوق طلب حجت باطل بهل هست چراغ ره تو نوق دل
فکر تو اشیا نظری میکند نوق من آنها سپری میکند
۱۹۰ نیست مرا غیر یکی در نظر هست ترا شبهه درین یك مگر

دیدهٔ بینا مفکن زیر میل / بر تف خورشید میاور دلیل
از پی این بحر چرا میروی / عمق ندارد بکجا میروی
حکمت این امر چوظاهر شود / عقل فلاطون متحیّر شود

هم دل و هم ذوق، نه عقل فضول
هم سر وهم شوق، نه طبع ملول

ذوق

ساقی اگر کاسه بدَ ورست وجام / چند کنی کاسه برندان حرام ۱۹۵
ذوق مرا کاسه پیاپی بدار / جان مرا جام لبالب بیار
کاسه چه‌با شد بقدح می بده / بادهٔ مستانه بهی‌هی بده
مطرب اگر هست‌نوایی کجاست / پردهٔ عشاق چرا نیست راست
ساز کن ابریشم ذوق و نشاط / باز کن از عیش در انبساط
چنگ تو گر زلف مشوّش کند / جمع کند خاطروسرخوش کند ۲۰۰
ای که‌حریفی بچه افتاده‌ای؟ / خیز ! اگر هم قدح باده‌ای
بازمکش شمع ومبر عود سوز / خوش نبود شب که نیاری بروز
یك دونفس یکدل و یکرو نشین / همچو حریفان بدو زانو نشین

این همه رمزیست که از ذوق خاست
ورنه حریف و می‌و مطرب صد است

ذوق

ذوق چو بحث دل وجان میکند / وصف خرابات مغان میکند ۲۰۵
ورسخن افتد بلب لعل دوست / بادهٔ حمرا همه در جام اوست
ور سخن از چهره و کاکل رود / بحث وی اندر گل و سنبل رود
ور سخن از چشم خوش یاررفت / رمز وی از نرگس بیمار رفت
هست درین شیوه زبانی دگر / هست درین غمزه نشانی دگر

۲۱۰ منطق مرغان بسلیمان سزاست — فهم معانی بسخندان سزاست
ذوق نداری مکن این جرعه نوش — شوق نداری مکن این نغمه گوش
آب بغربال ندارد درنگ — باد بمکیال نیاید بچنگ
ذایقه و حوصله پیدا کنید — وزپی این لقمه دهن وا کنید

بحث بر اذواق شما میرود
این چه حدیثست، چها میرود

ذوق

۲۱۵ چون قدح تیره وچون جام صاف — هست در اذواق خلایق خلاف
آن بدر میکده افشرده پا — وین شده درمسجد وبگرفته جا
بر سر بازار هوس مردمی — گوشه گرفت ازهمه کس مردمی
روی بتان کرد بچشم آن یکی — دوخت زروی همه چشمان یکی
فکر یکی رفته فراز سما — ذوق یکی گفته که بالا ترآ
۲۲۰ خاطری ازیك سر موپیچ خورد — جان یکی هردوجهان هیچ کرد
باهمه این طرفه که هر کس که هست — برخود و برحاصل خودخر مست
هست درین دایرهٔ امتحان — هر کسی از نقطهٔ خود شادمان
هر که ازین دایره بیرون رود — نقطهٔ او از همه افزون شود

نقطهٔ او ذوق شود ذوق حال
حالت او دایره‌یی در کمال

غزل

زمزمهٔ بلبل بستان ذوق
برد مرا سوی گلستان ذوق ۲۳۰
لشکری دل چه نشیند بکنج
خیمه بصحرا زده سلطان ذوق
بوی یمن داشت صبا در نفس
قالب دل کرد پر از جان ذوق
یافت ازین بو اثری گل، چوسرو
سرخوش ورقصان شد ومستان ذوق
کرد بیان سوسن از ده زبان
آیت دل یك یك در شان ذوق
تا بگشاید دهن غنچه باد
هوی برآورد ببرهان ذوق ۲۳۵
ولوله بگرفت چمن تا که شد
داعی ما مرغ غزلخوان ذوق

مشهد فی الکشف



چند بپوشیم بگِل آفتاب ؟ — چند ننوشیم بمحفل شراب ؟
چند نیاید گل و نسرین بجوش؟ — چند کند[1] بلبل مسکین خموش؟
۲۳۵ چند نشیند دل لیلی بحیّ ؟ — گریه کند دیدهٔ مجنون وی
ابر حجاب رخ مه تا بکی ؟ — یوسف ما در بُن چه تا بکی؟
یار که درپرده نشیند چه‌سود ؟ — شمع که پروانه نبیند چه‌سود؟
نافهٔ در ناف کجا بو دهد — مهرهٔ در مار چه نیرو دهد
زر که نه در کفّ کریمان بود — زر نبود آهن درکان بود
۲۴۰ گر گهر از بحر بر آید خوشست — لعل ز کان گر بدر آید خوشست
تا بزبان ناید از اندیشه راز — کی بتوان گفت از آن راز باز

عقل و بیان باید و کشف و عیان
ورنه بماند همه چیزی نهان

کشف

گر نه خیال تو بدی چشم بست — کشف شدی بر دل تو هرچه هست
صافی اگر نیز شود آن خیال — هست ترا کافی در کشف حال
۲۴۵ از تو خیال تو چو غایب شود — کاشف اسرار عجایب شود
بیشك اگر خویش باشیا دهد — دمبدم از غیب خبرها دهد
آینهٔ او چو مصفّا[2] کنی — دیده باحوال جهان وا کنی
وین نه همه دم بود ای ذوخصال — دم نپذیری ز خیال محال
وانچه بود نیز نباشد بسی — جملهٔ احوال چه داند کسی

---
۱ ـ کذا ؛ وشاید : شود ؛ ۲ـ«مج»: مصفی.

قطره‌یی از بحر محیطی بود لمعه‌یی از نور بسیطی بود

سیر خیال تو ازین بیش نیست ورنه نه‌منزلگه‌ازین‌پیش[1] نیست ۲۵۰

آری اگر سیر تو آنسون فتد

قطرهٔ تو قلزم و جیحون فتد

کشف

کشف خیالی نشود دست گیر خواب پراکنده بچیزی مگیر

حاصل این واقعهٔ پیچ پیچ چیست در انصاف بگو،هیچ هیچ

کشف عیان جوی و دوام حضور چند روی از پی اوهام دور

قد طلع الصبح تجلی لکم اشرقت الارض به ما لکم ۲۵۵

شعشع بالنجد فمن لم یجد نتر که کالخشب المنجمد

ارسل منه نفساً بالیمن شمّ لتفریحك یا ذاالحزن

یلمع یستعلن نحو الحمی مالك یا نازع[2] ان لا تری

منصبغاً جاء بمیثاقه منبسطاً یکشف عن ساقه

بر تو چو دیدار خدا کشف شد اصل همه چیز ترا کشف شد ۲۶۰

هر که نه بر اصل بود کار او

هیچ بمنزل نرسد بار او

کشف

ای ز تو در فتنه و غوغا جهان گشته از امواج تو دریا جهان

گنج تواز خویش‌چوبرداشت‌بند این همه آشوب بعالم فکند

لشکر اسماءِ تو بر هم زدند سکه بسلطانی آدم زدند

کون و مکان یافت ازو زمزمه سجدهٔ او کرد ملایك همه ۲۶۵

جز سر ابلیس که نامد فرو از حسد و غیرت و کافر شد او

هر که ازانصاف درین‌ره بزیست روی وی از کبر سوی کافریست

هر که ازین قصه بمخلص رسید آدم و ابلیس هم امروز دید

در غرض هیچ مسلمان مشو از حسد آدم شیطان مشو

---

۱ ــ «مج» : بیش . ۲ ــ «مل» : فارغ .

۲۷۰ باد تک حرص بهر سو مران — هرچه خدا داد رضا ده بر آن

آنکه بحکمت در قدرت گشاد
قدرت هرچیز بهر کس نداد

کشف

گرچه خداوند عطا میدهد — در خور دست و دل مه میدهد

درخور خود یافت از آن فیض‌عام — آینه اسکندر و جمشید جام

در حسب جام توان می کشید — در خور آیینه توان روی دید

۲۷۵ در حسب از خم بسبو میرود — در حسب از بحر بجو میرود

در حسب حوصله زر میبرند — گر بدرم ور بسپر میبرند

گرچه‌بعصمت‌ملك آنسون‌ترست — حوصلهٔ آدمی افزون ترست

بی تو جهان قالب بی جان بود — کی چو تو در حیّز امکان بود

آینهٔ آدم و خاتم تویی — صیقل آیینهٔ عالم تویی

۲۸۰ مهر درخشنده بماهیّتی — گوهر دریای الهیّتی

پیش کمال تو که نارد سجود
علت غایی تویی اندر وجود

کشف

هر که بیابد ز خدا اصطفا — در دوجهان اوست خلیفهٔ خدا

اوست که ارحضرت حق‌در رشاد — مبدأ عالم شد و آمد معاد

اوست که‌ازحضرت‌حق یافت نام — گاه نبی گاه ولی گاه امام

۲۸۵ اوست که‌ازحضرت حق‌زنده کرد — مردهٔ افسرده و پاینده کرد

تا نشوی بی کس در رستخیز — در کنف صحبت این کس گریز

چاره برت اوست بروز محن — نه پدر و مادر و فرزند و زن

در قدم او چو بمحشر رسی — تا برسد مرد تو اندر رسی

جمله جهان‌فتنه‌ا گرخاستست [1] — در قدم او ره تو راستست

۱ـ «مج» : خواستست .

گرسخن‌ازغرب وگرازشرق‌رفت در روش اوست که کالبرق رفت ۲۹۰
بر وی یکساعت روز شمار
بر همه سالی نه که پنجه‌هزار

کشف

گر برود ابر خودی از نظر کشف شود روزقیامت چوخور
باورت ارنیست ز من این بیان خیزوزقرآن«فکشفنا» [۱] بخوان
هر که ازین‌حال خبردارنیست جز به پس پردهٔ پندار نیست
پردهٔ پندار بباید درید تا شود احوال قیامت پدید ۲۹۵
رو بیقین تازه کن ایمان‌خویش برمکش‌این‌امر بمیزان‌خویش
رو که درین امر نگنجد قیاس در صدد کشف چه سنجد قیاس
رو که مگر روز برآید تمام ورنه نزاید ز شب الا ظلام
روز برآمد بتو روزی سره من چکنم گرتو شوی شب پره
گفت بدل دیده که‌ای‌بوالعجب روز کدامست و کدامست شب ۳۰۰
ما همه شب ،روز تو ،ای‌نورفاش
با تو همه کرّ و فر وجا و باش

---

۱ ـ اشاره به:« لقد کنت فی‌غفلة من‌هذا فکشفنا عنك » سورهٔق(۵۰)آیهٔ۲۱

غزل

خیز که مرغ حرم آمـد پدید
لمعهٔ نـور قدم آمـد پدید
فیض خدا موج زد از هر طرف
مژده که بحر کرم آمد پدید
حال من وحال‌جهان حال دوست
این‌همه در جام جم آمد پدید
۴۰۵ هر نفس ازدیده همی‌ریخت خون
عشرت دل دم‌بـدم آمد پدید
چون نکنم‌میل‌بت‌خود که باز [1]
سرّ صمد از صنم آمد پدید
از قِبل شاه عرب در جهـان
لشکر ترك و عجم آمد پدید
کشف مکن‌داعی ازین رمزچون
صاحب لا و نعم آمد پدید

۱ــدرحاشیهٔمج: چون نپرسم (مل: نپرستم)بت‌خود را که‌باز

مشهد فی المعرفة

هر که‌شناسای‌خود ودوست نیست / مغز ندارد بجز از پوست نیست
جان ترا میرسد از هر طرف / نعره که‌ای جان‌جهان من عرف[1] ۳۱۰
روی دل خود بهوا کرده‌ای / معرفت نفس رها کرده‌ای
شك نکند کس که تو با این صفت / راه ندانی بسوی معرفت
خاصه که در معرفت نفس خویش / تزکیه شرطست بهر رای و کیش
در هوس دیدن دیدار یار / صیقل آیینه ضرورت شمار
آینهٔ دل اگرت صاف شد / رو که نمایندهٔ اوصاف شد ۳۱۵
وصف تن ووصف خود ووصف‌جان / وصف خرد ،وصف جهان روان
بر طبقاتست درین ره شناخت / ای‌خنك‌آن‌دل که بیکجا نساخت

سلسلهٔ دوست چو هرجای هست
به که بیکجا نشوی پای بست

معرفت

سلسلهٔ بنده بسوی اله / سلسلهٔ کاه‌ربا دان و کاه
کر همه نیك و همه بد میرود / کیست درین‌ره که بخود میرود ۳۲۰
قبضهٔ او ناصیهٔ کاینات / میکشد اما بجهات ازجهات
از جهت قهر بالطاف خویش / وز جهت کفر باطراف کیش
از جهت جان بسویدای گل / وز جهت عقل بسودای دل
از جهت درد بسوی طبیب / وز جهت عشق بروی حبیب
از سر سجاده بدیر مغان / وز طرب باده بدرد و فغان ۳۲۵
از ره بیراهی و مستی براه / وز گنه و توبه بتوبه وگناه

---
[1] ــ اشاره به : « من عرف نفسه فقد عرف ربه » .

این‌همه آشوب نه ازتست و ما — هست زجایی دگر این‌فتنه ها

گردل و گردیده پرازخون کنی
میکشیدت گرنروی چون کنی

معرفت

هر قدری زعم خرد میکند — نسبت افعال بخود میکند

۳۳۰ گو بروجان‌مکن‌ای‌خودپرست — کبر زمانست که از خود نرست

آری اگر دید یکی هر دو رو — خواه بخود نسبت و خواهی باو

هرچه بتوحید رسید از بیان — شبههٔ تقلید ببرد از میان

پیش دل هر که نه اندرشکیست — حاصل هفتاد ودو فرقه یکیست

من که شدم در صدد این گرفت — فارغم از نیك و بد این گرفت

۳۳۵ بلکه ز ما از جهت رفع قید — بی غرض افتد سخن عمرو وزید

با تو سخن میرود از هر نمط — پر مشو از جبر و قدر در غلط

قید توگفتیم ببر بند خویش — بشنو اگر میشنوی پند خویش

گر بجهان این شرف افتد ترا
جبر و قدر بر طرف افتد ترا

معرفت

تا کی‌ازین گوی‌ومگو، گیرو کش — وقت دل سادهٔ ابدال خوش

۳٤۰ قید نه، اطلاق نه،اینها کجاست؟ — حال چه وقال‌چه؟ این‌عشوه‌هاست

خیره‌سران عشوه‌گران دیگرند — ساده دلان دیده وران دیگرند

هر که از ابدال شد اندر جهان — بند نشد بر دل او این و آن

آتشی از نور تجلّی فروخت — جمله در افکند[1] درو و بسوخت

بر سر خاکستر حیرت نشست — دل بخیالات خلایق نبست

۳٤۵ عقل وی اندر ره حق ذوفنون — خلق برو برده گمان جنون

خلق ندانند بجز طعن و دقّ — خلق جدایند[2] از ابدال حقّ

---

۱ ـ «مل» : در انداخت . ۲ ـ «مل» : چه‌دانند .

تا نشوی در ره خاصان خجل رو صفت عامهٔ مردم بهل

ره بدل الابدل ای جان مجوی
چون تو زبانی دل خاصان مجوی

معرفت

در دل عارف دو جهان خردلیست بلکه محس نیست که آن خردلیست
بلکه از اشیا دل عارف تهیست بلکه و لا رب و لا قلب زیست ۳۵۰
گاه چنین باشد و گاهی دگر میرود این عارف راهی دگر
بی سر و پا واله و حیران و حر عقل ودل‌وجان همه از دوست پر
آهن او بر سر کورهٔ ضمیر ز آتش معنی شده صورت پذیر
چون نکند آتش او سر کشی چون نکند آهن او آتشی
چون نزند جوش اناالحق که او رفت بدریای انا الله فرو ۳۵۵
حالت عارف بتفاوت فتاد معرفت عارف تا خود چه زاد
رسم دل او و ره جان او مختلف افتاد بعرفان او

تابع عرفان خودند این گروه
نه گرو نیك و بدند این گروه

معرفت

ای زده از معرفت خویش لاف سهل شمارند ز درویش لاف
بس که درین ره بخیالات خویش نفی کسان کردی و اثبات خویش ۳۶۰
معرفت و ردّ خلایق بهم راست نیاید، برو ای بوالحکم
نیست کسی را بقدر دسترس دیده میالا بید و نیك کس
در تو اگر بودی این انتباه طعنه نکردی بعزیزان راه
ره که نرفتی چه نشان باشدت؟ چون خبر از راهروان باشدت؟
مرغ که در خانه ببالد برش از بط آبی نکند باورش ۳۶۵
معرفت سالك راه خدا عکس ره خلق کند اقتضا

عادت مردم همه سدّ ست و بند | دل بهوس در پی عادت مبند

خارق عادت نه‌ای، ای لا به ده
نام بخود سالك و عارف منه

معرفت

با همه تزویر و ریا، شید و زرق | نیست مسلم زتو دعویّ خرق
۳۷۰ یا همه می نوشی وفریاد نوش | یاهمه رعنایی ومستی وجوش
یا همه در لعل حبیبان نظر | یاهمه در خوردن خون جگر
هرچه حجاب تو شودترك كن | گرهمه جان تو بود ترك كن
گرچه همه جام مصفا[1] بود | گر چه همه طلعت زیبا بود
گرهمه تسبیح و مصلای تست | ورهمه درصدر جنان جای تست
۳۷۵ گرهمه اِعطای مواهب بود | وز همه اِحصای مراتب بود
گرتوبدانی که چه باجوهری | از جهت خود ز همه بگذری
معرفت آن نیست که درره روی | هر چه بیابی گرو آن شوی
گرهمه علم و عمل عالمست | در صدد حوصلهٔ تو کمست

---

۱ ــ «مج» : مصفی

غزل

ای که ندانی که‌چها در تو هست

جملهٔ اوصاف[۱] خدا درتوهست

گرنه‌تویی هردوجهان پس چرا ۳۸۰

عقل‌وحس،این‌هردو گوا درتوهست

جامع اسماءِ الهی تویی

جمعیت ارض وسما در توهست

آینهٔ سرّ[۲] خدایی بلی

دیدم و این نور و صفا درتوهست

«احسن‌صورت»[۳] بتو دادند چون

معنی «لولاك لما»[۴] در تو هست

بیخ محبت بگل آدمیست

داعی ازآن مهرگیا در تو هست

---

۱ ـ «مج» (در حاشیه) : اسرار . ۲ـ «مج» (درحاشیه) : ذات .

۳ ـ اشاره‌به:«لقد خلقنا الانسان فی‌احسن تقویم»(سورهٔ ۹۵ التین‌آیهٔ ٤).

٤ ـ اشاره به حدیث‌قدسی: «لولاك‌لماخلقت‌الافلاك» .

مشهد فی الحقیقة

۳۸۵ پیشتر از رابطهٔ اصطلاح / پیشتر از فرق مسا و صباح
بود یکی رسم سما و سمك / بود یکی اسم یك و عین یك
علّم الاسما[۱] علمی بر کشید / آدمی آمد رقمی درکشید
نام حقیقت بزبان اوفتاد / سرّ شریعت بمیان اوفتاد
طایفه گفتند که پروردگار / بود نهان، گشت کنون آشکار
۳۹۰ جلوه‌گر آمد بطریق عیان / اوّل در خود دگر اندر جهان
اوّل در معنی خاتم نمود / دیگر در صورت عالم نمود
اوّل در ذات و دگر در صفات / اوّل در آدم و پس کاینات
ور تو بگویی که سخن ابترست / کادمی از عالم واپس ترست

تو نه از انسان دل و جان دیده‌ای
کالبدی چند گران دیده‌ای

حقیقت

۳۹۵ ای دل ازاحوال جهان باز پرس / مرتبهٔ آدمیان باز پرس
تا بدل از گل سفر جان ببین / پس بنگر پایهٔ انسان ببین
جوهر ما و توکه در خاك بود / گوهر او زندهٔ لولاك بود
بسکه درو نور و بها دید دهر / کان جمادش نپسندید دهر
گشت نمایندهٔ بزم نبات / تا بکشد جرعهٔ آب حیات
۴۰۰ شربت سیراب خود امکان ندید / چاره بجز چشمهٔ حیوان ندید
زندگی ازچشمهٔ حیوان بیافت / پس‌حرکت کرد وروان‌میشتافت
چونکه بسر منزل انسان فتاد / رهزن عقل آمد و باز ایستاد

۱ـ اشاره به«وعلم آلادم الاسماء کلها» (سورهٔ ۲ البقره آیهٔ۲۹.)

کای دل‌سر گشته مرو بیش‌ازین | آخر این دایره این نقطه بین

این سفر طبع تو بود ای پسر
ورنه نیاید سفر جان بسر

حقیقت

راهروان را سفری دیگرست | اهل دلان را نظری دیگرست ۴۰۵
آن سفرازخاك سوی عقل‌ماست | وین سفرازعقل بسوی خداست
جان تو انسی‌شد از آن رهگذر | روح تو قدسی شود ازاین سفر
عقل درین سیر بجای جماد | عشق :نبات .ای دوجهانرامراد!
هست بجای حَیوان: نور حی | نیست پس‌انسان بجزازذات[۱] وی
میکشد این قصه بتوحید سر | طالب و مطلوب یکی شد دگر ۴۱۰
کاشف اسرار همین رمز گفت | قاسم انوار[۲] همین رمز گفت
کاین‌چه‌حدیثست که‌کردآن‌صنم | گفت که معشوقه و عاشق منم
من چکنم میرود از من خرد | این‌سخن‌آن دوست همی گسترد

من نی و درمن نفس وحدت است
من نه همه دسترس وحدت است

حقیقت

نیست درین ره بحقیقت دویی | یا همه هیچند و حقیقت تویی ۴۱۵
هرچه‌بخود نیست وجود وبقاش | نیست حقیقت که‌مجازیست لاش
آنکه نه نورازطرف وی گرفت | لاشی عالم همه را شی گرفت
وانکه منوّر شد ازآن‌ذات فرد | جمله جهانرا بعدم حکم کرد
این نه‌جهانست که‌می‌بینیش[۳] | نام و نشانست که می‌بینیش

۱ـ «مج»«مل» (هردو درمتن) : هست پس انسان بمحاذات وی .(متن‌ما از حاشیهٔ «مج» و«مل» است).

۲ـ «مج» «مل» (هردودرحاشیه) : عارف اسرار .

۳ـ «مج» «مل» (درمتن) : موجدآنست که می‌بینیش . (متن ما از حاشیهٔ آن دونسخه‌است).

۴۲۰ خلق بمعلوم خرد ملحق است — کانچه‌بود ثابت و باقی‌حقست [1]

تو ز نظر نفی مسمّا مکن — دغدغه از کثرت اسما مکن

ذات یکی مینگر و نام صد — باده یکی و قدح و جام صد

وان قدح وجام حبابی [2] برآب — نه قدح و جام جدا از شراب

ور تو درانگیز گمانی دگر
مسئله اینست تو دانی دگر

حقیقت

۴۲۵ بس که ازین نوع بیان گفتمت — بس که زگفت دگران گفتمت

تازه‌برآرم گلی از باغ خویش — ناله چوبلبل کنم از داغ خویش

داغ من از دست نگار منست — نالهٔ من از پی یار منست

حظ من‌ازحضرت حق‌هست یار — نقش من از هستی مطلق نگار

فتنه بنقش خودم ار فتنه‌ام — از پی حظّ خود در فتنه‌ام

۴۳۰ بی دل و دیوانه بجانم ز خود — جامه دران نعره زنانم ز خود

ساخت مثالی ز من امیّد من — خواست از آن عقدهٔ جاوید من

روز و شب اندر پی آن میدوم — قطره زنان گرد جهان میدوم

نقش زره بسته‌ام از آب جوی — فکر گره کرده‌ام از باد کوی

حال من این نیست که حال همه
هست گروگان خیال همه

حقیقت

۴۳۵ هرچه ازین مرحله مردم شدند — جمله در اندیشهٔ خود گم شدند

چند عدد مرد مگر در جهان — هرگزاز اندیشهٔ‌خودنیست‌شآن [3]

زانکه ولی الله و مرد حق‌اند — از گره خلق جهان مطلق‌اند

هرکه یکی یافت ازین اولیا — یافت خدا، یافت رسول خدا

۱ـ متن ما ازحاشیهٔ «مج» و «مل» است . درمتن آن دو نسخه آمده : کانچه بحس یافته آن‌حق است . ۲ـ«مج»:وجامی .(متن‌نیزروشن‌نیست)

۳ـ «مل» : سان . (متن‌نیزروشن‌نیست).

ای بحقیقت طلبی گشته پیر — خیز و برو دامن این مرد گیر
کوست که از اندیشهٔ عالم گذشت — اوست که اندیشه درومحو گشت ۴٤۰
اوست که درقبّهٔ حق جا گرفت — اوست که جای‌ازهمه بالا گرفت
اوست که ما لال صفات وییم — اوست که در حیرت ذات وییم
نیست بنزدیك خداوند فرد — هیچ شفیعی بجز این‌خاصه مرد

هر که بحضرت برد اورا شفیع
پایهٔ امید وی آید رفیع

حقیقت

ای که شدی در طلب کیمیا — خلّصك الله کجایی بیا ٤٤٥
مسّ تو واکسیر تو در صحبتست — مایهٔ توفیر تو در صحبتست
نقد تو در صحبت اهل صفاست — قلب ترا از دغلان رو سیاست
هیچ حقیقت نبود در دلی — کان نبود پرتوی از مقبلی
وان دل‌کاین پرتو رخشنده یافت — پرتو او بر دل هر ذرّه تافت ٤٥۰
پرتو او باطن و ظاهر گرفت — واجب و ممکن بمظاهر گرفت
وین سخن مرتبهٔ اجمع است — حالت بی یبصروبی یَسمع[۲] است
اجمع ازین هست نگویی‌که نه — گوش تو بگریزد ازین طنطنه
حیطهٔ درویش ازین بیش جوی — هرچه ازان بیش ز درویش‌جوی

مغز سخن گرچه ادا[۳] میرود ٤٦۰
طرز سخن بی سر و پا میرود

---

۱ ـ « مل » : سأن ؛ (متن‌نیزروشن نیست). ۲ ـ ظاهراً‌اشاره به : آیهٔ‌۴۳ ازسورهٔ‌مریم(۱۹). ۳ ـ « مل » : اوا .

غزل

۴۵۵ طرز حقیقت نبود چون مجاز
روی نکو نیست رهین طراز
هیأت پیرایه حجاب رخ است
به که بود چهرهٔ معشوقه واز
خلق همه خلعت محمود دید
دیدهٔ محمود جمال ایـاز
جز صفت عاشق و معشوق نیست
سلسله و شیوهٔ نـاز و نیـاز
عشق من آورد نیازی بتو
حسن توام گفت: چه خواهی بناز
۴۶۰ قد تو میجویم و بخت بلند
زلف تو میخواهم و عمر دراز
داعی و محراب دو ابروی تو
عابد یك رو و دعا و نماز

مشهد فی التوحید

ای که یکی گوی و یکی‌دان شدی — شبهه میاور بچه حیران شدی
هر که دم از وحدت و توحید زد — کی قدم اندر ره تقلید زد
گفت زبانت یك و دل گفت دو — ای تو بجان آمده از فکر تو
هرچه ز ما دیده بیك عین ماند — عقل تو در نسبت اثنین ماند ٤٦٥
هیچ شکی نیست که درعین آب — هست یکی قطره وموج وحباب
غیر یکی نیست درین انجمن — بی غلطست این تو و او ما ومن
راه یکی رهرو و منزل یکیست — خانه‌یکی،دوست‌یکی،دل‌یکیست
دایره و نقطه یکی در وجود — آینه و چهره یکی در شهود
کعبه و بتخانه یکی در نیاز — مسجد و میخانه یکی در نماز ٤٧٠

هر جهتی قبله برای همه
روی همه سوی خدای همه

توحید

ای تو و ما هردو بهم رو بروی — پرده برانداز ازین گفت و گوی
من غلطم ما و تو یعنی که چه — هر که‌یکی گفت دویعنی که چه
با تو که گوید سخن‌ازخویشتن — عشق تو با حسن تو دارد سخن
عشق تو با حسن تو اندر سرور — درخودی ازخود،بخود اندرظهور ٤٧٥
نیست زهست تو چوجامی بیافت — غیر تو از عین تو نامی بیافت
صورت اشیا همه دامست و بس — معنی عنقا همه نامست و بس
پردهٔ ما کرده‌ای این نیستی — در پس این پرده همی‌ایستی
نقطهٔ خودرا حرکت داده‌ای — دایرهٔ مغالطه بگشاده‌ای

۴۸۰ گرچه غلط داد و نهفت آن بزرگ — گویی ازین مغلطه گفت آن بزرگ

نقطه تویی کون و مکان دایره

نقطه نهانست و عیان دایره

توحید

هر نفس از خویش مرا میبرد — باد که بوی تو همی آورد

هم من و هم باد صبا غافلیم — ورنه تو با مایی و ما غافلیم

در نفسی نیست که با ما نه‌ای — در جهتی نیست که آنجا[1] نه‌ای

۴۸۵ مهر تو افتاده بهر ذره‌یی — فیض تو جان داده بهر قطره‌یی

روی تو در جلوهٔ الله نور[2] — دیدهٔ ما از تو چرا مانده دور

دیدهٔ ما باز نشد سوی تو — ورنه نهان نیست ز کس روی تو

ما شده‌ایم ابر[و] مه خویشتن — ما زده برخویش ره خویشتن

بازی ازین بیش ندید آدمی — کز تو بجز خویش ندید آدمی

۴۹۰ آدمیا کج منگر راست بین — آنچه ازو با تو و با ماست بین

دوری ازو جسته و پیچیده سر

وز رگ گردن بتو نزدیکتر

توحید

دل بمعیت متزلزل مکن — زین سخن اندیشهٔ باطل مکن

گر تو ازین جمعی وداری شهود — هست معیت نه بفرق وجود

درنظر ما چو من و ما خودست[3] — گرچه خدا با تو بود با خودست

۴۹۵ تا بمعیت نرود دل ز جای — اینت معیت، نفسی با خود آی

تفرقه بر خود مپسند ای عزیز — دغدغهٔ بیهده چند ای عزیز

مشکل حلوا[4] شده راحل که کرد — وحدت و توحید معلّل که کرد

دیده بدست آر و طریق یقین — نور خدا در همه اشیا ببین

---

۱ ـ «مل»«مج» (هردودرحاشیه): بالا . ۲ـ ظاهرا اشاره به «الله نور السموات والارض ..(سورنور ۲۴ آیه ۳۵). ۳ـ «مج»«مل»(درمتن): چونکه تو واو ومن وماخودست. (متن ما از حاشیهٔ آن دونسخه است). ۴ ـ کذا وشاید : حل ناشده ؟

در همه از «یأتِ بهاالله»[1] نگر | هر که بگویدنه، «قل‌الله ذر»[2]
هست جهان آینهٔ روی یار | دیده از آینهٔ او بر مدار ۵۰۰

از تو که گوید که بدیدی رسید
هر که نه در آینه روی تو دید

توحید

نیست فقط روی جهان آینه | هست دل و دیده و جان آینه
روی ترا دیدم از آینه‌ها | سرّ ترا یافتم از سینه‌ها
سینهٔ خود خاصه که گنجینه‌ییست | دیده که آینهٔ دیرینه‌ییست
یعنی تا دیدهٔ من با منست | روزوشب از طلعت تو روشنست ۵۰۵
مهر تو در سینهٔ سوزان من | لذّت دیدار تو در جان من
ای همه ذرّات ز تو کامیاب | چونت نبینم من ای آفتاب[3]
یا نه که‌این‌خود روش‌بنده نیست | جز تو دربن‌مشهد بیننده‌نیست[4]
ما همه در راه فرو مانده‌ایم | تا «شهدالله»[5] فرو خوانده‌ایم
تا «لمن الملك»[6] شنیدیم ما | جای خود اینجای ندیدیم ما ۵۱۰

ذرّه بصحرای عدم میبریم
قطره بدریای عدم میبریم

توحید

چیست عدم نسبت ما با وجود | بلکه عدم ما و مهیّا وجود
ما عدمیم، ار سخن از کثرتست | عین وجودیم ، گر از وحدتست
نسبت ممکن بعدم راجع است | نسبت واجب بقدم راجع است

۱ـ اشاره به: آیهٔ۱۵ از سورهٔ لقمان (۳۱) .
۲ـ اشاره به‌آیهٔ ۹۱ از سورهٔ انعام (٦) .
۳ـ «مج»«مل» (درهردومتن) : چون نپرستم منت‌ای آفتاب (متن ازحاشیهٔ آن دونسخه‌است) .
٤ـ «مج»«مل» (درمتن) : جزتو ترا هیچ پرستنده نیست. (متن ازحاشیهٔ آن دونسخه‌است).
۵ ـ ظاهرا اشاره به:آیهٔ۱٦ازسورهٔ ۳ (آل عمران).
٦ ـ اشاره به :آیهٔ ١٦ از سورهٔ ٤٠ (المؤمن) .

۵۱۵ بیشتر از کثرت امکان مگوی — نور وجوب ازره وحدت بجوی
زنده بحق شو، نه بخود مرده باش — گرم شو ای بنده نه افسرده باش
جان تو عکسی نپذیرد چرا — آتش دل در تو نگیرد چرا
دل شجرست، آتش آن نوردوست — عقل کلیم‌الله و جان طور اوست
از شجر او گفت منم ای کلیم! — در تو گر آتش فکنم ای کلیم!
۵۲۰ آتش او در همه عالم فتاد — نام و نشان همه بر باد داد

اوست دگر نام و نشان که هست
نام ونشان اوست اگر نقش بست

توحید

وقت‌شدای‌دوست که گوییم‌اوست — کان‌و گهر، درّ وصدف‌مغزوپوست[۱]
چند توان گفت برمز این کلام — فاش کنم سرّ سخن والسلام
غیر خدا نیست ز من بشنوید — سرّ خداییست ز من بشنوید[۲]
۵۲۵ عین زمین و فلك تیز سیر — عین همه ، عین‌خود وعین غیر
هر کس و هر چیز بهر مرتبه — بهره ازو یافته در مرتبه
منبسط این نور بر اعیان تمام — بر همه اشیا و بر انسان تمام
گر فتد از دوش تو سرپوش تو — اوست همه گوش تو و هوش تو
نسبت اگر طرح شود از میان — غیر یکی نیست کران تا کران
۵۳۰ بلکه اگر نیز بماند بجای — هیچ تفاوت نپذیرد خدای

الحذر از نفس خداوندگار
کثرت و وحدت که کند اعتبار



۱ ـ «مل» «مج» (درحاشیه) : غیر رها کن‌همه‌را مغزوپوست .
۲ـ «مج» (درمتن):عین‌صنم‌عین‌شمن‌بشنوید.(متن‌ماز«مل»وحاشیهٔ «مج»است.).

غزل

ای دل سرگشتهٔ شیدا خمش
چند کنی فتنه و غوغا خمش
جز خمشی لایق توحید نیست
بس کن و کم گوی ازاینجا[1] خمش
لنگر کشتی بفکن یك زمان
گر نکند جوشش دریا خمش
عاقبتش سر بخرابی کشد
هر که ندارد دل خود را خمش ۵۳۵
ما نه خموشیم توای دوست زان
با همه گویایی و با ما خمش
ای گل اگر تو ننمایی جمال
کس نکند بلبل گویا خمش
گرچه درین حال نداری سکون
داعی ازین واقعه حالا خمش



۱ــ «مل»: آنجا.

خاتمه فی نعت‌النبی علیه‌السلام[1]

از همه خاموش توانیم بود / لیك خموشی نتوان از درود
۵۴۰ یا شرف الخلق نُصلّی علیك / یا حسن الخلق نوّلی الیك
رحمت عالم تویی ای مصطفی / ختم رسل خواجهٔ هر دو سرا
از قِبَل تست جهانرا وجود / الله ازین رحمت‌وا کرام و جود
از رخ تو نقش جهان شد پدید / وز لب تو مایهٔ جان شد پدید
از تو عیان گشت کمال صفات / از جهت خاصیت فیض ذات
۵۴۵ جوهر تو کانی کان الله است / جان تو از جوهر تو آگه است
منصب تو دی و پریرینه نیست / جز شهی مُلکت دیرینه نیست
رای تو گر ملك بهم برزند / رایت تـو سکهٔ دیگـر زند
من سخنی راست بگویم درست / هست طفیل تو جهان ازنخست
آنکه جهان داد بسی‌جان نیافت / هست کمال تو که نقصان نیافت
۵۵۰ چرخ بسر گشت بصد آرزو / تـا بکف پای تو مـالید رو
قسمت ماه از سرانگشت تست / حاصل گردون همه‌درمشت‌تست
نقد زمینی، نه چه باشد زمین / گنج خدایی بدل اهل دین
بوی تو گر مینوزاند نسیم / غنچه نه زر داردونسرین نه سیم
عارض باغ و لب جو، روی دشت / از اثر فیض تو سرسبز گشت
۵۵۵ هست هم از فیض تو امیدوار / داعی بیچارهٔ مسکین زار
فیض تو می‌بینم و می پرورم / جان غمین و دل انده برم

ای بوجود تو دو عالم تمام
بر تو و بر آل تو از حق سلام

۱ــ «مل»: نعت.

الالحاق[1]

ازپس ده سال که بود این کتاب / گوشزد خلق چو «دُر» خوشاب

وز پی آن هم که حوالت فتاد / تا سه کتاب دگرم دست داد

در همه جا چون بتخلص رسید / خامهٔ داعی همه «داعی» کشید ۵۶۰

زانکه فنا نام مرا کرده گم / گفته ز نام و لقب خود مجم

در سفر قبله نهادم چو گام / گشت فنا بر من خاکی تمام

باز بقایی ز نوم در رسید / شد دگرم نام و نشانی پدید

یافتم از نام بقا باز ضو / پس لقبم داد [و] تخلّص ز نو

کای ز خدا یافته نظم رزین / از پی این نظم «نظامی» گزین ۵۶۵

گر سخنت نیست نظامی مدار / دست دل از نام نظامی مدار

درسخن بنده که هست این‌زمان / هست هم از نام نظامی نشان

نام نظامی بتخلص مراست / خود نفس‌خواجه‌نظامی کراست

بُرد ز میدان سخن خواجه گو / کس نرسانید سخن را باو ۵۷۰

نیست اگرچه چونظامیم رخش / بار خدایا بنظامیم بخش

صورت تاریخ زمان سخن / هر که بخواهد که بداند ز من

هشتصد وسیّ و شش هجری شده

وین نمط خاص تمام آمده[2]

تم الکتاب المسمی بمشاهد، بعون الله الملك الواحد والحمدلله ربّ العالمین.

---

۱ ـ «مل» ندارد.

۲ ـ در «مج» اینجا میان دوسطر افزوده شده است : بلغت المقابله بحمدالله.

کتاب گنج روان

نخستین که آید قلم در زبـان بحمد خدا بـه که گردد روان
کریمی کز آنجا که اکرام اوست جهان حبهٔ گنج انعام اوست
۵۷۵ روان گشته از گنج او یکدرم ازل تـا ابد رفته صیت کرم
برآرد یکی مشت خاك از زمین کند آسمانش بزیر نگین
کند گوهری روشن ازخاك پست که‌دروی نمایش کند هرچه هست
نهد نام آن گوهر پاك دل بلی او پدید آرد از خاك دل
ز دل دانش عـالم آرد برون کند قیمت آدم از دل فزون
۵۸۰ بدل آدمی رفت بالای عرش که همراه ازو ماند درپای عرش
زهی بر بشر رحمت و فضل حق که برد ازگروه ملایك سبق
که‌اوراچنان کوست بشناختست که اعجوبهٔ اینچنین ساختست
چو صنعش نشاید کماهی‌شناخت که داند کمال الهی شناخت
درین ره نصیب خرد حیرتست که چندانکه پی‌میبرد حیرتست
۵۸۵ چه چاره که بر درگه پیچ پیچ همه چاره عجزست و آن نیزهیچ

اگر سالکی یك قدم راه رفت
مگر هم بیـاریّ الله رفت

فی نعت النبی[۱] صلی الله علیه و سلم

هزاران درود از خدای جهان روان باد بر خواجهٔ انس و جان
محمّد که بر قبّهٔ هفتمین ملك میزنند بهر او کوس دین
خداوند محراب و سیف و لوا که اوّل قلم نام او کرد ادا
نبودست آمیزش ماءِ و طین که تو بوده‌ای سیّد المرسلین ۵۹۰
تو آغاز کاری، تویی فتح باب تویی فاتحه بر سر این کتاب
جهان از تو نام و نشان یافتست زتو زنده:دل، مرده:جان یافتست
چو تو اوّل از قبر برخاستی بتو حشر قایم بود راستی
شدست ازتو میزان محشر بپای که در دست داری کتاب خدای
بمعراج بردت خدا زان قبل که از قبله‌ات نسخ گردد ملل ۵۹۵
چومحراب‌جان قاب قوسین‌تست همه فرض دل دیدن عین تست
حقیقت وصالست و باقی مجاز چه کعبه،چه‌قبله،چه‌حج،چه‌نماز

دو عالم فدای وصال تو بـاد
تحیّت بر اصحاب و آل تو باد

---

۱ ــ « مل » : پیغمبر .

در منزلت سخن

الا ای طلب کار گنج نهان / ببر نقد دانش ز گنج روان

٦٠٠ بگنجینهٔ ما نهانست گنج / مبر بیش ازین از پی گنج رنج

در گنج اگر بر دلت نیست باز / حدیثم کلید در گنج ساز

بزرگان که‌این‌در بر ایشان گشاد / نبودست جز در سخن‌شان گشاد

ز هرچیز کان پایه بالا گرفت / سخن پایهٔ خویش اعلی گرفت

جهان شب شمار و سخن روز دان / سخنگوی را عالم افروز خوان

٦٠٥ سخن گوهر و آدمی گوهریست / که گوید که کار سخن سرسریست

سخن جست قلب سلیم و نجست / اگر سیم و زر گشت عالم درست

سخن ماند و زر نماند بکف / مکن گوهر عمر در زر تلف

نگه کرد جان در جهان کهن / سخن دید باقی و باقی سخن

مقالات داعی اگر بشنوی
بچیزی بغیر از سخن نگروی

مقالت اول

در معرفت ذات باری سبحانه و تعالی

خدا گنج پنهانست پیش از شهود — شود فاش بعد از شهود و وجود ۶۱۰
طلسمیست بر گنج هستی غرور — چو بشکست گنج از نظر نیست دور
چگویم که او چیست ای جان چه چیز — زهستی چه روشن ترست ای عزیز
چه بالای هستیست ای نیك رای — که گویی که آنست ذات خدای
گر از ذات نه هست مطلق بدی — شناسایی او معوّق بدی
خرد را بهستی رهست، ار شکیست — بگو معنی این دوصورت یکیست ۶۱۵
مجو ذات از آلایش اعتبار — حذر کن ز نفس خداوند کار
زچشم خرد ذات او زان نهفت — که کس درجهان حدّ هستی نگفت
منزّه جناب معلای او — هم ازحدّ و رسم و هم از گفت و گو
بدان ای موحّد که درهیچ حال — درین ذات کثرت ندارد مجال
که گویدمرکّب که گوید بسیط — که بر هردو هستیست دایم محیط ۶۲۰
چو این هردو بیرون فتاداز غرض — نه جوهر بود ذات او نه عرض
نه جنس و نه فصل و نه خاص و نه عام — و زو سر بسر کار عالم تمام
ازآن عین مجموع اشیا شد او — که از قید هر شی معرّا شد او
وزین رو که شد عین عالم تمام — نه دور از مقیّد بود بر دوام
اگر مطلق است او مقیّد هم اوست — اگر اوست معبود معبد هم اوست ۶۲۵
چه تعریف ما وچه توحید دوست — که تشبیه ما عین تنزیه اوست
چه میگویم ای دوست کس جز تو نیست — دل و جان وعمرو نفس جز تو نیست

بهر عین کانگشت بتوان نهاد
تو آنی و بر دست غیر از تو باد

مثال

اگر موج دریا بود صد هزار — تو مجموع یك آب دریا شمار
٦٣٠ تعیّن بجز اعتباری مدان — برانداز این اعتبار از میان
که ناید بجز آب در دیده هیچ — دگر درخیال آنچه گردیده هیچ
درین دید هر کو شکی میکند — معیّن غلط در یکی میکند

مشو در غلط جان من زین نمط
که تا کس نگوید یکی و غلط

حکایت

گروهی شنیدند از ماهیان — که ایشان همه زاب دارند جان
٦٣٥ همه چیز از آب دارد حیات[1] — همه کس درو میگذارد حیات
از آوازهٔ او جهان پر شدست — که گوش صدف زو پراز دُر شدست
پر از رحمت اوست چشم سحاب — پر از نعمت او دهان تراب
زمین پیش او جان گرو میکند — که عالم ز یك رشحه نو میکند
زبس روشنایی که اندر ویست — تو گویی که چشم فلك بر ویست
٦٤٠ زیك قطرهٔ اوست انسان پدید — کزو گشت بحر دل و جان پدید
ازین ماهیان در شگفت آمدند — درین قصّه با هم بگفت آمدند
یکی گفت زنهار ما از کجا — کجا حضرت آب روشن لقا
یکی گفت نومید گشتن خطاست — چه باشد اگر باشد این قصّه راست
یکی گفت حجت بباید برین — وگرنه که داند که هست این یقین
٦٤٥ یکی گفت کشفست بروی دلیل — که کم میکند فکر اینجا سبیل
یکی گفت ازعقل وجدان بس[2] است — ولی این فضیلت نه با هر کس است
یکی گفت حالت بباید نه قال — که از بهر تشنه است آب زلال
یکی گفت رهبر بجز عشق نیست — گرت عشق او نیست اینجا ایست[3]
سخن چون درین باب بسیار شد — در آن حلقه از گوشه یك یار شد

---

۱ ـ اشاره به : « . . . وجعلنا من الماء کل شیئی حی » (آیهٔ ۳۱ از سورهٔ ۲۱ الانبیاء) . ۲ ـ « مج » : پس . ۳ ـ اصل : بایست . (متن تصحیح قیاسیست) .

که‌از کمترین یك سخن بشنوید | چو مستحسن افتد ز من بشنوید ۶۵۰
درین بحر یك ماهی پیر هست | که اورا بسی رای و تدبیر هست
بدانش چو او اندر آفاق نیست | ولی دانش او از اوراق نیست
از آنرو که‌آنجا که دریای اوست | همه‌آب روی کتاب آب جوست
همه علم او از درون دلست | که‌درلُجّه‌است اونه برساحلست
بیایید تا قصّه آنجا بریم | همه قطره‌ها باز دریا بریم ۶۵۵
مگر حل شود مشکل ما ازو | قراری بگیرد دل ما ازو
ازو این سخن‌شان صواب اوفتاد | که آری ازو میشود این گشاد
نهادند رو سوی او سر بسر | پر از خون دل و دیده از آب تر
پس از رنج واندوه بیحدّ و حصر | رسیدند نزدیك آن پیر عصر
برِآن بزرگ آمده جمله خرد | نموده طریق ادب پیش برد ۶۶۰
که ای پیر دانندهٔ راز جوی | ز بهر خدا راز ما باز جوی
شنیدیم ما کآب اصل همه است | که او مایهٔ هجر ووصل همه‌است
عجب مینماید از آنرو که ما | ندیدیم در عمر خود آب را
شب و روز کردیم اینجا شناه | نبردیم بیرون ازین بحر راه
ندیدیم از آب اینجا اثر | نیامد ازو قطره‌یی در نظر ۶۶۵
همین گفت و گو وهمین‌جست‌وجوست | همین بحروجو وهمین‌شست‌وشوست
چه باشد خدایا که از لطف پیر | شود روشن این ماهیانرا ضمیر
نماید بما آب چون آفتاب | که از ابر اورا نباشد حجاب
فرو برد سر پیر در جیب غیب | برآورد آنگاه پس سر ز جیب
که ای ماهیان گر شما در وجود | توانید جز آب ما را نمود ۶۷۰
شما را نماییم ما عین آب | ولیکن جز او نیست اینرا بیاب
همه بحر ما آب و ما نیز او | همه زو برآمد درو شد فرو

در آن ماهیان این سخن کار کرد — دل و دیده‌شان بحر انوار کرد

بگفتند پس اوست جویای او — بهانه است او و من و ما و تو

٦٧٥ همه شبهۀ ما ازین باب بود — که خود پردۀ آب هم آب بود

بحمدالله آن شبهه از پیش رفت — خیالات[و]وهم کج‌اندیش رفت

کنون نیست بیرون زما سیر ما

که کس نیست در بحر ما غیرما

تمامی بیان

کم و بیش وتلخ وخوش ونیك وبد — همه چیز پندست از ضدّ خود

درو دیدۀ خلق از ان شد ضریر — که بی ضدّ وندّ ست ومثل‌ونظیر

٦٨٠ درین ذات اضداد جمله یکیست — بدو دانش خلق ازآن اندکیست

میان دو شییء ممکنست امتیاز — در امتیاز از یکی نیست باز

وگر در یکی بایدت معرفت

یکی ذات را برشمر صد صفت



مقالت دوم

در معرفت صفات او تعالی

کمالات پاینده‌ٔ لم یزل که پایان ندارد ابد تا ازل
اگر در عبارت صفات ویست حقیقت ظهورات ذات ویست
همه عکس نور تجلّی اوست بطون و ظهور تجلّی اوست ٦٨٥
جدا نیست زو در وجود و بقا زهی رتبت نور پاك خدا
چه جای معیّت که نزدیك ما در اینجا دویی نیست خودگوییا
که گردراشارت دوصورت شدی بنزدیك دانا تغایر بدی
اگر ذات باشد تعیّن پذیر تعیّن بجز ذات چیزی مگیر
تعیّن که غیر از معین نمود نگه کن که‌چیزی‌جزاوخودنبود ٦٩٠
حبابی که از بحر آمد بسر مدانش بجز بحر چیزی دگر
صفات خدا جمله بحری‌خوشاب تعیّن برین بحر همچون‌حباب
اگر بازجویی نکو هرچه هست بود نقش دریای او هرچه هست
صفاتی که پیوسته ما و تراست سراسر نقوش صفات خداست
یکی موج دان و یکی بحر بین حدوث وقدم نیست بیرون ازین ٦٩٥
اگر زندگی از خدا کم بدی کجا زنده‌یی در دو عالم بدی
وگر دانش او نبودی قرین که دانا بدیدی بروی زمین
وگر در خدا نیستی خواستی کجا خواهش‌ازبنده برخاستی[1]
درو گر توانایی نیستی همه خلق او ناتوان زیستی
ورش نیستی نیز سمع و بصر همه خلقِ عالم بُدی کورو کر ٧٠٠

۱ ــ اصل : خواستی .

وگر نیز اورا نبودی کلام
همه مردمان گنگ بودی مدام

همه موجها میزند بحر او
که بریکدگر می‌فتد بحر وجو

مثال

اگر آب روی آورد در مسیر
بتعداد دریا نگردد کثیر

اگرهفت‌بحرست‌وگریك‌محیط
بود عین هرهفت بیشك محیط

٥٠٧ ز یك آفتابست این روشنی
ز روزن فضولی ما و منی

ز یك باده مستی واز این وآن
دوصد فتنه وشور وجنگ و فغان

خلاف ازمن وتست ودعوی که‌بود
وگرنه همانست معنی که بود

حکایت

شنیدم که درویشی آزاده بود
بکنج یکی مسجد افتاده بود

شده هم نفس با دل وجان‌خویش
فرو برده سر در گریبان خویش

٧١٠ ز روی وریا کرده رو سوی خود
ز خود دیده آیینهٔ روی خود

نبودش سر خلعت با طراز
نمد ریزه‌ای بر بدن کرده ساز

وزین پاره پاره کلاهی بسر
که‌بنهاده چون‌خرقه بریکدگر

بصورت گرش‌اینچنین بود رخت
بمعنی زدی خنده برتاج وتخت

بلی اولیای خدا در زمین
بسر میبرند اکثر این ره چنین

٧١٥ گشاده بجمعیت خود نظر
که ناگه فضولی درآمد ز در

فراخ آستین کرده و فش دراز
که من کارخود کرده‌ام‌خوش‌دراز

نیندوخته درد و سوز و نیاز
پر از زینت سبحه و جا نماز

مگر بود هنگام فرض از قضا
که‌میخواست‌آن‌شخص کردن‌ادا

نظر کرد و درویش ازجا نجست
که برهم نهد از پی او دو دست

غضب کرد کای تارك راه راست | که دیدی که درفرض حق بر نخاست ۷۲۰
زغفلت چه‌انداختی سر بپیش | بیفکن ز گردن یکی فرض خویش
بگفتش سعت هست زین پس بچشم | ادا میکنم چون همه کس بچشم
بتکلیف گفت این زمان خوش درای | که تعجیل بهتر بکار خدای
ولیّ اللهش گفت اینك منم | که اینجا نماز ازپی‌ات میکنم
چو احرام برطاعت خویش بست | نهان چشم در کار درویش بست ۷۲۵
عزیزی دگر دید[و]سانی دگر | قد و طلعتی و نشانی دگر
تعجب نمود و بحیرت فتاد | در اندیشهٔ او بغیرت فتاد
بیك رکعت دیگرش چون بدید | همو بود کاندر نمازش کشید
چو یکبار دیگر نظر بر گماشت | جز آن هر دو طوری دگر چهره داشت
بگفت این خیالست یعنی که چه | تبدّل محالست[۱] یعنی که چه ۷۳۰
کرا قلب اعیان میسّر شدست | مرا گوییا عقل از سر شدست
نمازی که میکرد چون شد تمام | بصد حیرت و فکر بعد از سلام
بتعجیل درویش را بنگریست | کزو این عجایب بداند که چیست
نشسته بجای خود آن مرد دید | همان شخص پرسوز وپردرد دید
هم آنجا که اول نظر دیده بود | ز بهر نماز او نجنبیده بود ۷۳۵
زیادت شدش فکر در کار او | که یا رب چه نوعست اطوار او
نه سحرست والله و نه چشم بند | یقین نیست این غیر طور بلند
غرض کان ولی بود بر یك قرار | اگرچه بصد جلوه شد آشکار

بیکجای و،در چشم غافل بسیر
بیك وضع و،صد طور نزدیك غیر

---

۱ ـ ظاهرا اشاره به آیهٔ : «لاتبدیل لخلق‌الله» آیهٔ ۲۹ از سورهٔ ۳۰ (الروم) .

تمامی بیان

٧٤٠ اگر در تعین صفات قدیم مخالف نماید ترا ای سلیم

علی‌الحق نگه کن که ما بین نیست چراکان همه غیر یك عین نیست

یقین عین ذاتست جمع صفات تعیّن همه اعتبارات ذات

نه نفی صفاتست این ظن مبر باثبات اندیشهٔ مختصر

که ذات وصفات وتعیّن یکیست وگر درخیال من و تو شکیست

مسمّا یکی دان بهر اعتبار

٧٤٥ گر اسما بگردند در اعتبار

مقالت سوم

در معرفت اسماء او تعالی

گرت نیست دانش باسماء او | عیانت نگردد مسمّاء او
باسما مسمّا توان یافتن | در امواج، دریا توان یافتن
بگویم که خود چیست اسم ای رشید | که اینجا بیانرا بباید مزید
بود ذات با وصف او عین اسم | چو بحر و حباب و چو گنج و طلسم
بهر وصف کان ذات موصوف گشت | باسمی مسمی و معروف گشت ۷۵۰
یکی دان مسمّا و اسما هزار | چو دریا یکی، موج دریا هزار
اگر موج باشد قصیر، ار مدید | تو دریا ببین در لباس جدید
همه روزه می تابد این خور بقوم | ولی حالتی هست در کلّ یوم
گهی زیر ابر و گهی بر عیان | گهی بر کنار و گهی در میان
وزآنجا که اسما و او هستیست | همه اعتبارات ما مستیست ۷۵۵
وزانرو که آن ذات و هر مرتبه‌است | از اسماش عالم پر از کوکبه است
شده مظهر اسم اعظم نبی | ظهور عظیم آمده در علی
دگر هر نبی هر ولی قسم او | رسیده بعین وی از اسم او
بود خاص بر عام هم اسم عام | دهد خاص را خاص هم انتظام
بهر ذرّه اسمی مقرّر شده | نگویم که هرگز مکرّر شده ۷۶۰
زهی بحر هستی کش انجام نیست | درو موج را یکدم آرام نیست
همه موج دریای بی حدّ اوست | فلك جزر او و زمین مدّ اوست
همه پر می‌اوست این خنب وجام | همه از پی اوست این ننگ و نام
همه دادهٔ اوست منع و عطا | همه بندهٔ اوست شاه و گدا

۷۶۵ همه‌اوست، ای‌دوست، این‌هست‌و نیست ببین هستی‌او مبین هست و نیست

همـه اعتبارات هستـی اوست
چه‌پنهان، چه‌پیدا، چه‌مغز و چه‌پوست

مثال

همه رنگها گر ببینی مدام ببیرنگـی رنگ دارد قیـام
ز رنگ ارشدی رنگ مطلق‌نهان کجا نام الوان بُدی در جهان
همه زرد و سرخ و سیاه و سفید بدو می دهد در حقیقت نوید
۷۷۰ همه خویش را می شمارند ازو که گوید که رنگی ندارند ازو

ولیکن‌از آنجا که رنگ‌وی‌است
بجز رنگ بیرنگی اورا کی‌است

حکایت

چو حلاّج را گشت مستی فزون بیك‌شهر کم بود او را سکون
مسافر بهر شهر و هر جا شدی کزو هرطرف شور و غوغا بُدی
بهر منزلی مردم آن دیـار نهادی برو نـامی از اعتبار
۷۷۵ درو ظنّ هر مردمی تا چه بود برو نامی از ظنّ خود می فزود
یکی گفت: کاهن. یکی: ساحرش یکی خواند: فاسق . یکی کافرش
یکی گفت : در نزد ما ارمنیست یکی گفت: دردین‌من کشتنیست
یکی گفت : ازینها بتر، ملحدست که اندرره شرع و دین‌مفسدست
یکی گفت : ای مؤمنان زینهار ! مسلمانست این مرد پرهیز گـار
۷۸۰ بدو دیگری گفت : خاموش باش در اطوار او نیك بـاهوش باش
گهی سُنّیست و گهی مبتدع دمی مختلط ، ساعتی منقطع
یکی گفت : اینها گمان شماست که او سالك راه صدق و صفاست

یقینم که او مؤمن و عارفست / بـاسرار راه خـدا واقفست
یکی گفت : استغفرالله مگو / که من نیك میدانم اطوار او
نه ایمان و عدلست این، نه سداد / حلولست و تشبیه یا اتحّاد ۷۸۵
دگر گفت مردی که ای‌مردمان! / ولیّ اللهّست او و قطب زمان
جهانرا ازو زینت دایم است / که عالم بشخصی چنین قایم‌است
دگر گفت‌شخصی، که دیوانه‌است / ز رسم و ره عقل بیگانه است
ازو درگذار و ازو درگذر / کلام المجانین لا تعتبر
یکی گفت:عاشق شدست این رهی / عجب نبود از عاشقان گمرهی ۷۹۰
صلاح و سلامت ز عاشق مجو / ره استقامت ز عـاشق مجو
یکی گفت: عشقست ومستی‌قرین / بس[1] آنکه غم تنگدستی قرین
کس از تنگی دست آیین‌نجست / کس ازعاشق‌ومست‌تمکین‌نجست
بنامیش هرجا همی خواندند / بافسانه حرفی همی راندند
وزین گفت و گو بود آزاد مرد / ره خویش را داد میداد مرد ۷۹۵
ندانست کس در جهان طور وی / ولی او بهر طور میبرد پی
چوالقصّه در شهر بغداد شد / ز قید سفر کردن آزاد شد
سلوکش درین ره بپایان رسید / بدلبر دل و جان بجانان رسید
بخورشید خود چنگك زد ذرّه‌اش / بدریای خود باز شد قطره اش
اناالشمس گفت و انا البحر زد / که من‌می نهم اینچنین نام خود ۸۰۰
شنید این سخن عارفی تیز هوش / بگفت ای عزیزان بدارید گوش
ازان نامهایی کـه این یار راست / که مجموع ناید بگفتار راست
همین است نزدیك من نام او / وزین نام حاصل شود کام او

---

۱ — «مج» : بس.

همین نام لایق بدو بود و بس	که ننهاد او را چنین نام کس

۸۰۵ همه نامها نـام او بـود لیك
نیفتاد بروی جز این نام نیك

تمامی بیان

همه نامهـا بهر هستیست دام	وزآنجا که هستیست، خودنیست‌نام

ازین رو،همه ساده‌دان روی کار	ز روی دگر جمله نقش و نگار

بود نقش اوّل ازو ، نام یك	پس آنگه‌دگرهاست بی‌هیچ‌شك

همه نامها بعد ازو خاستند	وزو خویش را جمله آراستند

۸۱۰ پس او نام ذاتی لایق بود	دگر ز اعتبار حقایق بود

اگر نه حقایق بود معتبر	از افعال او کس نیابد خبر

از افعال او باخبر شو مدام
که گوی ازمیان‌برده‌ای،والسلام

مقالت چهارم

در معرفت افعال او تعالی و تقدس[1]

ظهوری که شد در جهان هرنفس / وزو تازه شد جسم وجان هرنفس
چو با نفس هستیست بیشك مصاف / بود فعل او نزد ما بی خلاف
که معنیّ فعل خدا هست آن / که هرچیز ازو نو شود هرزمان ۸۱۵
ورت نیست معنیّ این استوار / ز حیثیّت لفظ شبهت میار
که در هستی امکان تقدیرهست / وزین رو هر آیینه تأثیر هست
چو حدّی میان دوشئی فاصلست / یکی قابل و دیگری فاعلست
وگر نیز در جمله گویی سخن / سخن هست اگر در پذیری زمن
ز ظاهر قبول و ز باطن اثر / همینست مقبول کشف و نظر ۸۲۰
درامکان نهان‌بوداین‌زشت‌وخوب / که پیدا شد اندر عیان وجوب
کند ذات هستی بهرشان نزول / تفطّن به شأنه لا یزول
چه شانست یارب که آن نیستت / چه چیزت کان جاودان نیستت
الهی قوای الهی بسیست / ترا قدرت پادشاهی بسیست
بخاکی برآری ز کونین گرد / که اینجا ببینید کآدم چه کرد ۸۲۵
بیك شعله آتش زنی در جهان / که ای مردم اینست شیطان‌جان
درآبی روان کرده حکم فلك / که در نطفهٔ تست دست سلك
هوایی دمی در تن خاك ما / که اینجا مگردید گرد هوا
پس پرده این فتنه‌ها میکنی / پس آنگاه نسبت بما میکنی

---

۱ — کلمه از «مل» است ، در «مج» نیست.

٨٣٠ چو درقوّتست اینچنین داوری / اگر نیك ، اگر بد ، بفعل آوری
چه نیك‌وچه بد هردو فرمان یکیست / که گر صد بودحکم‌سلطان یکیست
خلافی ز حکم تو ظاهر نشد
بد و نیك جز در مظاهر نشد

مثال

یکی لعبت آرای اگر خیمه زد / سر خیمه آراست از نیك و بد
سیاهان ز یك قلعه کردند سر / سپیدان شدند از دگر قلعه در
٨٣٥ ز هردو طرف سورن انداختند / بمیدان یکی جنگ برساختند
چو بازنده کاندر پس پرده بود / که ترتیب این نقشها کرده بود
نه‌آن‌نقش وبازی همی‌خواستست / که جزحاصل‌خودنمی‌خواستست
تو بازی مبین قصد بازی بدان
که هست این‌همه‌بازی‌ازبهر آن

حکایت

رسیدست از اهل دلی مستقیم / کزین پیش بودست شاهی کریم
٨٤٠ بانواع لطف حق آراسته / بحاجت کرم از خدا خواسته
کفش‌ابر و دل‌بحروخود آسمان / روان کرده نعمت بر اهل زمان
گشاده رخی چون بهشت خدا / همه رحمت و فیض و فضل وعطا
چو کوثرمزاجش‌چوتسنیم‌خوی[1] / در آن‌سلطنت کرده تسلیم خوی
خدا این سر وآن سرش داده بود / همه نعمتی در خورش داده بود
٨٤٥ برازنده تختی و ملکی عظیم / وجودی نماینده جودی عمیم
درش کعبه و بیت معمور قصر / بر آن درطواف جهان کرده حصر
گرفتی ز شاهان عالم خراج / سر بندگانش سزاوار تاج

۱ــ اشاره به: آیهٔ ۳۷ازسورهٔ ۸۳(المطففین) .

بگنجش هر آن زر که واصل شدی / هر آن مال کز ملك حاصل شدی
چنان بود فرمان که اهل قلم / شمارد دو قسمت نه بیش و نه کم
یکی بخشش شاه کشور بود / دگر قسم در وجه لشکر بود ۸۵۰
مقرر چنان کرده آنگاه شاه / که قسم وی آرند در پیشگاه
صلا در دهد بخشش صبح و شام / که حاضر شود سوی او خاص و عام
کشد نقد انعام و اکرام پیش / نشینند پس روزن قصر خویش
زر و سیم گوید که ریزان کنند / ولی ساعد و دست پنهان کنند
کزین وضع در دل در آید وقار / زیادت شود شخص را اعتبار ۸۵۵
چو فرمان سلطان سرانجام شد / گه روزن و وقت انعام شد
صباح و مسا شاه گردون جناب / بروزن نشستی ورای حجاب
فرو ریختندی زر سایلان / زرافشان شدی برسر سایل آن
چوبر زر نینگیخت حاکم رقیب / کم و بیش واقع شد اندر نصیب
پر از زر یکی برده دامان بهیچ / یکی پاره کرده گریبان بهیچ ۸۶۰
علی الاختلاف از زر پادشا / بخوردی توانگر ببردی گدا
وزین بیش و کم شخص را غم شدی / همه سور او باز ماتم شدی
دهان کرده در طعمهٔ شاه باز / زبان کردی اندر پی او دراز
که این نیست از شاه عالم نکو / که بی عدل هر کس برد مال او
اگر شاه رخ داشتی سوی خیر / سوّیت بُدی قسمت ما و غیر ۸۶۵
یکی از بزرگان برانگیختی / که خردان بهم در نیامیختی
کسی این سخن نزد شه باز راند / شه از دُرج یاقوت گوهر فشاند
که ما حکمت خویش به دیده‌ایم / ازان، کس درین امر نگزیده ایم
کم و بیش و جنگ و جدل از شماست / که از نفس بخشش تفاوت نخاست

۸۷۰ گر آید مقرّر تفاوت ز ما بما باز گردد خلاف شما

مدانید بیش و کم از جود من
ببینید این سستی از خویشتن

تمامی بیان

چو جویی روان گشت در بوستان همه بیخها میکشند آب از آن

ولی در خور خویشتن هر یکی اگر بید بسیار [و] سرو اندکی

کجا پای اهر افتد از جویبار که بالا فتادست دست چنار

۸۷۵ بخورد خود از ماده جوی چمن خورد لاله یك‌مشت و گل یك‌دهن

زبان گر کشد سوسن از تاب خویش که من بیشتر می‌برم آب خویش

نخواهد فلك آب او بیش داد که در طالع آزاد و درویش زاد

گلو گشت نرگس همه تن ز آز که باشد که جورا کشد جمله‌باز

پی آبِ جو چشم عبهر بماند چو چشم توانگر که در زر بماند

۸۸۰ کسی گر بداند جهانرا که چیست
بداند که کس در مرادی نزیست

مقالت پنجم

در معرفت علم

جهان گر ببینی، بجز نیست نیست / کسی را درو فرصت ایست نیست
سرابی، نماینده آبی خوشست / خیالی فزایندهٔ آتشست
حدیثیست در دل هوایی بسر / که در مست و دیوانه دارد اثر
عروسیست از وی خجل آفتاب / که اندر بغل ناید الا بخواب
نماید بصد شکل همچون پری / یکی در میان نبود ار بنگری ۸۸۵
همه اعتبارست جزو جهان / چه عقل و چه نفس و چه جسم و چه جان
چو این اعتبارات برهم نهند / بمجموع آن نام عالم نهند
چنین است امّا برین اعتبار / همه باز بستست پایان کار
یکی آینه‌است این جهان از عدم / که در وی نماید جمال قدم
حجابیست از نفس کثرت جهان / که درپردهٔ اوست وحدت نهان ۸۹۰
نیفتد ترا شبهه ای زین غطا / که مأیوس گردی ز دید خدا
من این پرده درعقل گفتم نه حس / که جز حق بحس ناید ای مقتبس
ندیدست در حس کس الاّ احد / که نزدیك عقلست حکم عدد
ز ده روزن ار عقل بیند یکی / یکی در نظـر ده کند بیشکی
نباشد بنزدیك حس غیر ذات / بود نزد عقل اعتبار صفات ۸۹۵
حقایق چو گردد فراوان بعقل / ثبوتی پذیرند اعیان بعقل
شود عین عالم از اینجا پدید / که آید تو و او، من و ما پدید
تعیّن کند حکم بر اختلاف / جدا گردد از یکد گر دُرد وصاف

پدید آید آنگاه هفت آسمان — مکان و مکین و زمین و زمان

۹۰۰ همه کلّی وجزوی و نوع وجنس — بسیط و مرکب‌ملك جنّ و انس

بهر طرفة العین نزد خرد — برد حق جهانرا و بـاز آورد

پدید آورد حق ز نو هر دمی — پر از حکمت و مصلحت عالمی

دمی دیگر آن عالم پر نمود — چنان محو گردد که گویی نبود

نبود و نباشد کان لم یکن — اگر نو بود عالم و گر کهن

۹۰۵ که نسبت حقیقت ندارد وجود — خرد گر چه او را شمارد وجود

اگر چه نسب ذات را لازم است — برین کشف ارباب دل جازم است

ولی درحقیقت چو آن‌نیست‌نیست — خداهست‌وهر گز جهان نیست نیست

چو شد ظلّ هستی یقین نیستی — تو در شبهۀ خویش می ایستی

که‌اوهست‌وپیوسته این نیزهست — که اندر میان فرق و تمییزهست

۹۱۰ میان وجود و عدم بر دوام — ندانی که بی شبهه هست التزام

نبینی که ربّ تودر روز و شب — چگونه کشیدست ظلّ نسب

درین سایه پرورد عالم تمام
که ظلّیست پاینده و مستدام

مثال

بخورشید گردش بود سایه را — نگردد ز خورشید سایه جدا

ولی حکم خورشید زیر و زبر — ز سایه بـود خلق را در نظر

۹۱۵ سطرلاب اگر درگه ارتفاع — رسد در همه صفحۀ او شعاع

نباشد ز سایه بکلی اثر — کجا روشن آید ترا حکم خور

بلی از اثر نیست لازم وجود — که دارد عدم حکم نزد شهود

همه نور مهرست و هنگام حکم
مقرّر ز سایه شود نام حکم

حکایت

شنیدم که اندر زمان قدیم بیونان زمین بود مردی حکیم
رئیس حکیمان آن روزگار چنویی نداده نشان روزگار ۹۲۰
ز دانایی او خجل می شدی اگر خود فلاطون فرّخ بدی
سکندر اگر حرف او می شنید پی آب حیوان کجا می دوید
بجنب دلش قطره‌کی بودی آن که از سینه کرد ابن سینا روان
ز هر قطره یی جانی انگیختی بهر ذرّه برهانی انگیختی
قیاس حکیمان بآن آستان لزوم زمین گیر با آسمان ۹۲۵
ولیکن ز بسیاری قیل و قال همی پخت دایم حکیم آن خیال
که برهم زند درس و تعلیم را نشیند بکنجی بیاد خدا
در اقصاء آن شهر بود از قضا یکی کوه با انس و روح و صفا
درو خلوت خویشتن ساز کرد در دل بفیض خدا باز کرد
چویك اربعین گوشه کرد ازمیان بر آمد ز جان حکیمان فغان ۹۳۰
پریشان چو غم همچو ناله حزین شدند از پی یار خلوت نشین
تضرّع نهادند بنیاد و سوز که ای جان‌ما شب، لقای تو روز
کجا تشنه از آب دارد گزیر و یا ذرّه از آفتاب منیر
ز قالب مکن جان شیرین جدا مکن در جهان قطع امید ما
ز تعلیم ما کم مکن التفات که میریم تشنه در آب حیات ۹۳۵
ز خسته میفکن دوا ای طبیب ز عاشق مپوشان لقا ای حبیب
حکیم از سر لطف و خلق و کرم تواضع کنان گفت فرمان برم
چوطی گشت‌ازارباب‌صحبت‌نشست خردمند تنها بخلوت نشست
بر آن جزم شد نیت کاردان که سازد در آنجا طلسمی چنان

۹۴۰ که هر کس که درصحبت او رود / نماید که با او سخنگو بود
ولی در حقیقت بود فیلسوف / بیاد خدای رحیم رؤف
چو شد اوّل فکر آخر عمل / از اندیشهٔ آن حکیم اجل
شده طالبان مدّتی مستفید / وزایشان کسی صنعت او ندید
هم از بهر تعلیم فنّ نفیس / طلب کرد دانا رفیقی انیس
۹۴۵ نهان کردهٔ خویش با او بگفت / پس پرده سرّی نماند نهفت
چو از پرده این راز بیرون فتاد / چگویم بحیرت خرد چون فتاد
حکیمان بحیرت فتاده همه / در فکر بر خود گشاده همه
نبرده ره اندر سر آن طلسم / ز فهم همه مانده پنهان طلسم
ندانسته آنرا بجز اوستاد
هم آنکس که بنیاد صنعت نهاد

تمامی بیان

۹۵۰ طلسمیست گیتی ز حیّ حکیم / وزو خلق عالم در امّید و بیم
بخاصیّت از وی همه خیر و شر / خلایق در آرند اندر نظر
اگر راست خواهی بود در مثال / همه وهم و پندار و خواب وخیال
خنك جان آنکس که بیدار گشت / نه در دام غفلت گرفتار گشت
بدانست کاین تعبیه بهر چیست / ز بهر حضور دل و جان کیست
۹۵۵ برای من و تست ورنه چرا / خدا گفت ما را که «لولاکما [۱]»
گر انسان نبودی، نکردی ظهور
نه اسما، نه اعیان، نه ظلمت، نه نور

---

۱ — اشاره به حدیث: لولاك لما خلقت الافلاك.

مقالت ششم

درمعرفت انسان

تویی گوهر گنج والا تویی — که آیینهٔ ذات و اسما تویی
جهان بی تو،جان تن مرده ایست — خرد بی تو از خویشتن‌برده‌ایست
جهان آینه است و تویی روشنی — ازان رو که در صورة احسنی
تو مرآت حقّی و مرآت کون — ز مجموعهٔ تست آیات کون ۹۶۰
جمادت ورقهای این دفترست — معادن برو جدولی از زرست
اگر حاضر نکته ای زین کتاب — نباتست وحیوان که فصلست‌وباب
بود نطق معنی و سرّ کلام — ز مجموعهٔ آدمی والسّلام
مراتب مهیّاست از ذات تو — تو خورشیدی و جمله ذرّات تو
تویی مظهر جمع هستی بلی — ز جمعیّت خویش مستی بلی ۹۶۵
تو خمخانه‌ای دیگران جام تو — همه مست احسان و انعام تو
بتو جمله اعیان حسد می برند — که مجموع اسمات می پرورند
ملایك قوای تو شد ای بشر — فرو چون نیارد بپیش تو سر
مبین آنکه این نشئه را باز داد — که در گردنش طوق لعنت فتاد
هم از سرّ جمعیت آدم است — که در سرّ او دیو نامحرم است ۹۷۰
اگر دیو طاعت نمودی درو — کجا جمع اضداد بودی درو
چو او تربیت یافت اندر دو دست — جمال و جلال خدا هردو دست
دوشی ضد بود ، اندرو لایزال — که از جمع هردو پذیرد کمال
کمالی که بعد از وی اندر وجود — کسی در نیابد بچشم شهود

٩٧٥ پس ازمن چه‌باشد که‌نزدمن است — اگر واجبست واگرممکن است

ببینید روشن ز مرآت ما — خدای جهان و جهان خدا

کسی را که طاقت بود نظرتین — درین آینه گو ببین حضرتین

چوحق‌عالم‌وخودهمی‌خواست‌دید — ز بهر خود این آینه برگزید

نه عالم، نه او بود مخفی برو — ولی هست رمزی در اینجا، بجو

نه درخویش او را نبودست سیر

٩٨٠ که دیدارخودخواست‌دیدن‌بغیر

مثال

نبینند بخود هیچکس خودچنان — که در روی مرآت صافی عیان

بتی کز لطافت همی پرورد — درآیینه از خویش بر میخورد

چو معشوقه را نیستی عاشقی — ز عذرا که گفتی و از وامقی

مدان منعکس لمعهٔ آفتاب — اگر در مقابل نیاید تراب

٩٨٥ چو لوحی نباشد قرین قلم — بهردو زبان چون کشد یك رقم

ایاز از قضا گر نبودی غلام — شدی عاقبت کار محمود خام

اگر همدم جم نه جامی بُدی

کجا از جم و جام نامی بُدی

حکایت

سخن گستران نشیب و فراز — ز تاریخ گویند این قصّه باز

که جمشید پیش از زمان غُلو — که خورشید رایش شود تیره رو

٩٩٠ بقانون حکمت همی کرد کار — نمیبود مملوك خمر و خمار

ازو میشدی تازه ایّام عدل — ندادی جزاحسان می از جام‌عدل

هنرمند در عصر او سر بلند — صنایع بنزدیك او ارجمند

چو در کار کم ، داد بسیار مزد　بزر بست دست حرامی و دزد
کسی فلسی ار بردی از شهر او　بکشتن مگر رستی از قهر او
بروز آن سیاست نهاده چنان　که در گله شب گرگ بودی شبان　۹۹۵
بگیتی چو از بخت فیروز او　کشید اندران سلطنت روز او
سلاطین عالم شدند از میان　شمرد او یکی خانهٔ خود جهان
درین خانه میخواست آن انتظام　که احوال عالم بداند تمام
بداند بتفصیل احوال خود　همه حلّ و عقد و همه نیك و بد
حکیمان نیك از مداین بخواند　خزاین بحقّ القدم بر فشاند　۱۰۰۰
پس از بخشش نقد و انعام رخت　نشاندندشان جمله در پای تخت
سراسر حکیمان پر دستگاه　در اقسام حکمت همه برده راه
تفحصّ نمودند از شه مراد　که عالم بکام شهنشاه باد
خیالی درین دانش آباد نیست　که در کلّهٔ آدمیزاد نیست
چه چیزست پنهان درین هفت و چار[۱]　که آن نیست از آدمی آشکار　۱۰۰۵
نیرزد همه مشکل بحر و بر　که مشغول دارد دل دادگر
بر انداخت پرده ز روی سخن　که اینست فی الجمله مقصود من
حکیمان نشستند با هم بفکر　که حل میشود مشکل این دم بفکر
پس از فکر بسیار یك تیز رای　بر آورد نقشی ، بر آمد ز جای
که گر مصلحت باشد اصحاب را　بصنعت گشایم من این باب را　۱۰۱۰
بسازم یکی صورت بوالعجب　چنان کآورد شاه را در طرب
ولیکن بامداد رای شما　که بی کیمیا مس نگردد طلا

---

۱ — یاد آور مضمون : «ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی ...» است از خیام ومراد از آن چهار عنصر و هفت ستاره است.

برو هر یکی آفرینها فزود | که سحر آفرینی برون‌آر زود
ز زر ساخت یك صفحهٔ مستدیر | که خال رخش بود مهر منیر
١٠١٥ خط عارضش نقش افلاك بود | رقیب خطش انجم پاك بود
لبش آسمان کرده زیر نگین | نوشته رموز جهان بر جبین
نخواهم قلم راند چون سامری | که « داعی » ندارد سر شاعری
مع‌القصّه این شکل چون شدتمام | ز جم جام گیتی نما یافت نام
از آنرو که گر در نظر داشتی | از احوال گیتی خبر داشتی
١٠٢٠ امور خود و امر عالم همه | همی دید در جام خود جم همه
طربناك وخوش‌خاطر و پرسرور | ازان جام دایم دلش پر حضور
ز کار حکیمان چو شد بهره ور | بفرمودشان خلعت و زر دگر

اگر تربیت نیستی از ملوك
همه اهل دانش بدی در سلوك

تمامی بیان

تو جام جمی جان من گوش کن | ز بحث جم و جام خاموش کن
١٠٢٥ ترا در نظر دارد آن دلفریب | ندارد ز رویت زمانی شکیب
بتو بیندای جان، جهان سربسر | که انسان عینش تویی در نظر
بلطف و بقهر و بنـاز و نیاز | برخسار تو دیده کردست باز

تویی جام گیتی نمای خدا
باخلاق و اوصاف خود دایما

مقالت هفتم

در اخلاق انسان

الا ای کز اخلاق خواهی خبر ز من بشنو اخلاق نوع بشر
دو قسمست اخلاق او بی سخن قبیحست قسمی و قسمی حسن ۱۰۳۰
ولیکن علی‌الاکثر این هردو قسم بهم مختلط ناید از جان وجسم
پس آنگه بتمییز گردد جدا چوموم و عسل نزد تدبیر ما
گر اینجا ممیّز بود بختیار همه خُلق نیکی کند اختیار
وگر خُلق بد باشدش همنشین « فبئس‌الجحیم وبئس القرین »
در اینجاست تبدیل اخلاق مرد خرد نفی تبدیل عادت نکرد ۱۰۳۵
چو کردند تبدیل اخلاق زشت شود آتش دوزخ آب بهشت
نیاید به تبدیل هم راست کار که تعدیل باشد ره راستکار
چو خلق توشد معتدل اصل وفرع هم از عقل یابی مدد، هم ز شرع
بود اصل اخلاق نیکو چهار : بتجدید از قول من یاد دار ،
نخستین بود حکمت اندر نهاد عدالت دگر ، کز جهان کم مباد ۱۰۴۰
بود عفّت ، آنگه شجاعت دگر سخن اندرین چار شد مختصر
فروعست من بعد و تعداد آن درین مختصر کی پذیرد بیان
روان چون ازین چار گیرد تمیز بباید هم از بهر دل چار چیز
که از چار اوّل فزاید خرد ز چار دوم جان تمامی برد
چه‌چیزست‌این‌چار؟ای‌خوش‌سیر! بگو: عزلت و جوع و صُمت‌وسهر ۱۰۴۵
دوچاری چنین گر ترا گشت راست کلید در هشت جنّت تراست

ز اخلاص پیرایه باید ولیك ترا با وجود همه خلق نیك
وگرنه کند شرك در دل مقر
شود منقلب جنّت با سقر

مثال

یکی گلشن آنجا هزاران هزار گل و لاله نسرین و سنبل ببار
١٠٥٠ فضایی صفابخش عبهر شمیم هوایی فرحناك عنبر نسیم
بنایی درو کلك قابوس ساز مجالی درو پرّ طاوس باز
درو حجله بسته ز دیبای خلد نشسته بر اطراف حورای خلد
چو آید درین خانه وقت سکون چه بدتر که دیوی کند سر درون
مکدّر مکن عیش خلق عظیم
بروی و ریای خسیس و کریم

حکایت

١٠٥٥ عزیزی که رفتی بقانون عقل ز دیوان اهل ادب کرد نقل
که بود است ازین پیش در روزگار وزیری خلف، صاحبی کامگار
بنور جبین کرده مه را خجل برای رزین مهر ازو منفعل
ببالا ز کیوان دو دست دعا کزو چشم بد دور دار ای خدا
بقدر و بزرگی و دانشوری شده خیره زو دیدهٔ مشتری
١٠٦٠ چنان رانده گاه سیاست ستور که بهرام را دیده بهرام گور
ولیکن بگاه تلطّف چنان که زهره فکندی خود از آسمان
قلم چون بکاغذ برافراشتی عطارد ورق دار خود داشتی
بریزش چو ابر و ببخشش چو یم امان عرب بود و امن عجم
مهیّا همه زینت این جهانش بدولت کهن گشته بخت جوانش

طرب‌پرور و خوش‌دل و عیش‌دوست	نگنجیدی از شادی خود بپوست	۱۰۶۵
پس از شغل دیوان‌نبودش عمل	بجز گردش جام و صوت غزل	
غلامان زیبا، کنیزان خوش	شده بامی و چنگ در کش‌مکش	
غلامی مگر خواجه را خاص بود	کزو خاصه‌اش چشم اخلاص بود	
غلامی چنان خوب و زیبا نگاه	که داغ غلامیش بنهاده ماه	
رخی، مهرش افتاده از سادگی	قدی بنده اش سرو از آزادگی	۱۰۷۰
ززلفش، شب اهل حاجت دراز	ز خالش، سیه روزِ ارباب راز	
ز رشك دهانش شده شکّر آب	در انگشترین لبش لعل ناب	
ز یکدانه دو چارده ساخته	که ماه تو از غبن بگداخته	
کشیده دو چشم خوش و ابروان	که برجیس شد بادو بادو کمان[1]	
جمالی چنین تازه طبعی لطیف	که آشفته کردی وضیع وشریف	۱۰۷۵
زبس طبع‌موزونش گفت‌آن‌وزیر	که‌چون نیست‌مارا زعشرت گزیر	
ترا باید آموختن ساز عود	که دلرا از آواز عودست سود	
بیاموخت عودی چنان خوش ادا	کزو راست میکرد بلبل نوا	
درآن فن اصولش بجایی رسید	که‌چون او در ادوار ناید پدید	
بحسنش‌چوصوت حسن درفزود	دل از دست خواجه بیکره ربود	۱۰۸۰
بگفتش که‌چون عودآری بپیش	زمن‌سوی‌غیری‌مکن روی‌خویش	
ولی چون بحسن و هنر شاد بود	بهر جا نبی غمزه ای می نمود	
کرشمه بابرو همی کرد و چشم	که ناگاه خواجه ازو شد بخشم	
که نا اهل! من باتوام عشق باز	تو با دیگری میکنی غنج و ناز	
بفرمود کورا جزای گناه	برو درکشیدند داغی سیاه	۱۰۸۵
سپردند او را بحجّاب در	که دورست از مجلس و از نظر	

اگر غمزه میخواست با مردمان
سیه رو، بگو پای دار این زمان

۱ــ کذا ؟

تمامی بیان

اگر بنده‌ای، خواجه را پاس دار — مبین جانب غیر او زینهار
مشو غرّه از طرز بازی او — بترس از گه بی نیازی او
۱۰۹۰ بحسن و هنر گرچه هستی تمام — تواند به از تو خریدن غلام
چه حاصل از اخلاق و اعمال ما — چو خالص نباشد ز روی و ریا
غرض نیّت پاك و نور دلست — وگرنه همه سعی بی حاصلست
چو اخلاص جانست و اخلاق تن — بهرزه، گرت‌نیست‌جان،جان‌مکن
ولیکن ترا نیست اینجا گنه — که بربسته اند از دگر جای ره
۱۰۹۵ چو حق حالت دل بشخصی نداد — چه حاصل ز بسیاری اجتهاد

براحوال قادر که شد فی‌المثل
که دانست کز وی چه سازدازل

مقالت هشتم

در احوال انسان

اگر خواهد و گرنه، از ضرب راست | در احوال خود آدمی مبتلاست
دلش هر نفس زیر باری بود | گرفتار تدبیر کاری بود
چنان غالب آید برو آن هوس | که نه ساکن از خود شود نه ز کس
ولیکن تفاوت در احوال هست | چنان کاندر اطوار هشیار و مست ۱۱۰۰
یکی را بزهد و نماز آورند | یکی را بدرد و نیاز آورند
یکی چشم می‌بندد از روی خوب | یکی از نظر باز ناید بچوب [۱]
یکی بی غم اندر سماعست وشور | یکی در عذاب از پی مرگ و گور
هوایی همه خلق را در سرست | ولی حالت اهل دل دیگرست
مپرس از دلم حال اهل درون | که می‌آید از حال دل بوی خون ۱۱۰۵
مجوی از دل من ره آورد دل | که گردد جگر پاره از درد دل
چه قبض و چه بسط و چه شادی، چه غم | بهر حال درد دلم نیست کم
غلط گفتم این درد دل کی بود | همه راحتست آنچه از وی بود
عزیزان که دارند در دل صفا | مواهب شمارند احوال را
که یابد از احوال سالك وقوف | نه از تحت الفاظ و نقش حروف ۱۱۱۰
ز حق گر نیابد کسی فتح حال | چه بگشاید از کثرت قیل و قال
بدل بی عمل هرچه وارد شود | یقین باش کان حال صوفی بود
چو حرف دل وشوق جان در مثال | که او را دهد حضرت ذوالجلال

---

۱ — «ج»: بجوب.

خوشا حالت دل ولیکن چه سود — که دیر آمد این حالت ورفت‌زود

۱۱۱۵ چه بودی که پیوسته با ما بُدی — مقام دل بی سر و پا شدی

که گر واردی ملك دل‌شدمدام — نخوانند حالش که هست‌آن‌مقام

چو از ما نشد دور غوغای نفس — قرینست ما را صفتهای نفس

کجا حالت دل شود ملك جان
برو جان من قصهٔ دل مخوان

مثال

بعقد ار تو خواهی یکی ماهروی — بهشتی صفت حور ناکرده شوی

۱۱۲۰ بگویی ببینم منش یك نظر — که‌خوبست عقد، اینچنین‌خوبتر

بصد عشوه و ناز و غنج و دلال — چو دلاّله آرد برت آن حلال

تو از شهوة زشت و فعل حرام — درآن دم کنیزی سیه کرده‌رام

لب اندر لب دیو زشت لعین
کجا ایستدپیشت آن نازنین

حکایت

فقیری جهان دیدهٔ هوشمند — حکایت چنین کرد کاندرخجند

۱۱۲۵ یکی صوفی خانقه دار بود — که سر حلقهٔ اهل اسرار بود

بنا کرده در راه حق منزلی — که باشد که خشنود سازد دلی

مکانی مروّح چو خلد برین — روان در میان جوی ماء معین

از اطراف آن خانقه گلستان — گل و لاله و سوسن و ارغوان

سوم چرخ از ارکانش دیده فرح — شده طاق او جفت قوس قزح [1]

۱۱۳۰ فلك از در او رفیع الجناب — ملك را ز دهلیز او فتح باب

ازو خلوت سالکان با مدار — درو صحبت عارفان پایدار

نمی یافت مجلس درو انتطاع — همیشه درو سفره بود و سماع

۱ — اصل : قوس و قزح .

چو آخر شدی سفره عصرو ضحی بصفّه شدی صوفی با صفا
مقابل همه اهل دل صف زدی پس از معرفت در سخن آمدی
زبانی چو آتش بیانی چو آب عیانی که میکرد رفع حجاب ۱۱۳۵
سخن گفتن او همه وجد و حال خمش کردن او زبان مقال
گر او را ز توحید گفتار بود تو گویی که حلاّج بردار بود
چو گفتی تصوّف برای مرید شدی زنده زو شبلی و بایزید
مگر یك‌پسین‌سفره‌ای می کشید که جوقی قلندر بمجلس رسید
کشیدند از ره صلوة و سلام گشادند کف را بلوت و طعام ۱۱۴۰
پس ازخوان و تکبیر بسته‌صفی زدند از سر ذوق دست و کفی
برایشان چوبگماشت صوفی نظر درآن‌حلقه دید از قضا یك پسر
مهی چارده ، ابروان کرده حلق چو لاله رخان داغ برجان خلق
فکنده ز سر پای سنبل دلیر که سنبل نشد بر سر سرو چیر
گل‌ازعارض‌ناز کش کرده خوی ز لعل لبش خون دل خورده می ۱۱۴۵
دهانش بیاقوتی معتدل زدوده غم از خاطر اهل دل
زنخدان او مثل گوی بلور که مشکل برفتی برو پای مور
بجای خطش خامهٔ دادگر نهاده سیه خالی از مشك تر
دوساعد که با آن بت جند بود دو دوسته بیاض سمرقند بود
ده انگشت او ده قلم سیم پاك که از کیمیا دیده روحی فداك ۱۱۵۰
گشاده میان و ببسته کمر همه لطف حق بود پا تا بسر
بپا بسته از رمز زنجیر و زنگ که بستم دل و دست عشاق تنگ
فلك حقّه باز از کف‌ومهره‌اش قمر زیر طاس از رخ شهره اش
کمربند زلف ار نکرده هوس ز بهر دل خلق بسته مرس

۱۱۵۵ نهان کرده تن زیر یك پوستین / که در دیدهٔ دوست بین‌اوست‌این
دل صوفی واله از دست شد / ز حسن قلندر بچه مست شد
باقبال رو سوی آن جوق کرد / که ای زمرهٔ شوق واصحاب درد
من این تکیه کاینجا بنا کرده‌ام / برای قدوم شما کرده‌ام
نه از بهر میرو وزیر و عوانست / که خاص از برای شماعاشقانست
۱۱۶۰ مگیرید باز از سر ما قدم / که مردان راهند اهل کرم
از الطاف او جمله ممنون شدند / سجودی بکردند و بیرون شدند
ز عشق پسر بود صوفی خراب / شب و روز در سوزش واضطراب
که بعد ازمهی آن‌حریفان دگر / کشیدند سر سوی او در گذر
زمانی ببودند و رفتند باز / فتاد او دگر ره بسوز و گداز
۱۱۶۵ دگر مدتی می کشید انتظار / که دلشاد شد باز از روی یار
نشستند انبار روزی تمام / چو برخاست هر کس بگشت مقام
طلب کرد صوفی پسر را بپیش / که‌ای عالمی کرده مفتون‌خویش
مرا این نسازد که هر یك دو مه / کنم در جمال تو یکدم نگه
چنان خواهم از لطف بسیار تو / که بینم شب و روز دیدار تو
۱۱۷۰ پسر گفت: کای صوفی محترم / چو جنسیتی نیست ما را بهم،
بهم چون توانیم بود از گزاف / تو باریش و دستار و من‌پاك‌وصاف
گرت حجت من بود آرزو / قلندر بباید شد ای یار زو
توانی زدن سنّت پرسه را / پس این تکیه کردن قلندر سرا
گهی کاین‌طریقت برآیدزدست / همه عمر با من توانی نشست
۱۱۷۵ چو صوفی‌در آن‌عشق‌بود استوار / مراد دل دوست کرد اختیار
قلندرشد و کرد یك طلب‌راست / وز ایام خود عذر فایت بخواست

دران کوره هم پیر آفاق گشت   پسر کودك راه و [1] عشاق گشت

سپردند با یکدگر درد وحال

که ماراست باقی بهم لایزال

تمامی بیان

اگر هست باقی خیال و هوس   مقامی نخواهد شدن حال کس

بباید چو صوفی قلندر شدن   پس آنگه درین خانه اندر شدن ۱۱۸۰

صفتهای نفس از تو چون شدبدر   شود حال انیس تو چون آن‌پسر

شود حال باطن مقام کسی   که با حال خود عشق بازد بسی

مقامات اهل خدا آن بیافت

که در جان او برق احوال‌تافت

---

۱ — کذا وشاید : راه عشاق.

مقالت نهم

در مقامات انسان

مقامات انسان نشاید شمرد — که هر کس ره خویشتن چون سپرد
۱۱۸۵ باجمال چیزی بگویم ولی — که آنرا بود اوّل و آخری
صفایی که شد راسخ اندر نفوس — مقامات باشد فنون و رؤس
که در منزلت نفس آنجا بود — در آن منزلش جا و مأوا بود
اگر نیك باشد ، مقام کریم — وگر بد بود بس عذاب الیم
مقام اینست نزد من از وجه عام — ولی خاص آنست نزد کرام
۱۱۹۰ که چون ملك شد حال شخص از یقین — مقامی است او را مقام امین
چو شکری وصبری که شد مستمر — چو اخلاص وصدقی که شد مستقر
چو فقر و قناعت که گیرد ثبات — تو کل ، رضا چون پذیرد ثبات
ولی هریکی زین نه دورست اگر — بود گاه حالیش نامی دگر
غرض کز پی اصطلاح و نسق — عزیزان بداعی نگیرند دق
۱۱۹۵ مقامی بدست آر ای راز جوی — که فارغ نشینی ز گفت ومگوی
چه حاصل ازین اصطلاح فقط — گرفتست کی ماکیان پای بط
دل هر که بحر مقام آمدست — کجا قطره گیر کلام آمدست
مقام از خدا بنده ای یافتست — کز ایراد روی سخن تافتست
بلال اشهد ار گفت نزد رسول — ازو گفت کردند اشهد قبول

کنیزك که گفت آسمان‌جای‌اوست بگفت این ازوهست‌ایمان‌بدوست ۱۲۰۰
چو احمد همه رو بمقصود بود مقامش بهر روی محمود بود
عمل‌خواست‌زامّت‌نه‌لفظونه حرف که فخر آورد کس بنحووبصرف
بفقر آورد فخر ازان مصطفا [1]
که نامی ندارد بفقر اینها

مثال

ترا وصف زر دایما بر زبان زر نقد در کیسهٔ دیگران
بدست تو تفصیل رخت و قماش ولیکن بصندوق همسایه جاش ۱۲۰۵
چو باغ رزان ملك شخصی نبود مسجّل بکف حجت‌آن چه‌سود
مرا نشئهٔ باده اندر سرست ترا بر زبان آنکه گرم و ترست
بباغ‌اندرون‌جهد کن‌بود وزیست
مدان‌نام‌آن‌باغ هر گز که‌چیست

حکایت

ولیّ زمان خواجهٔ نقش بند کزو قدر ارباب دل شد بلند
شده نسبت طالبان زو درست وزو سالکان گشته در راه چست ۱۲۱۰
بنفی خود و ما سوی آنچنان که‌گم‌کرده‌درخویش کون‌ومکان
دل مرده جان یافتی از دمش بجان معتقد عالم و آدمش
تصرّف چنان داشتی در قلوب که‌گویی‌شدی‌قلب‌اوزشت‌وخوب
بجذب کریم و بدفع لئیم دم عیسی اش بود و دست کلیم
ازو یك نظر در سلوك یقین مقابل شدی با چهل اربعین ۱۲۱۵
درین ره زشوق درون رانده‌رخش داش بخش‌جذبه‌،نظر جذبه‌بخش

۱ــ اشاره بحدیث: الفقرفخری. (وقافیهٔ‌مصراع‌دوم‌مورد تأملست).

همه طور این خواجه فوق خرد | نمی بود محتاج سوق خرد
نه در علم گشتی مقیّد نه عین | نه در بند زینت نه در رسم زین
فنا شیوهٔ جان خود کرده بود | فنا لقمهٔ خوان خود کرده بود
۱۲۲۰ مگر شد برش صوفیی پر ز خود | که در صحبتش خود نمایی کند
پراز گفت و گوی و پراز اصطلاح | پر از زعم تقوی و زهد و صلاح
چو درصحبت خواجه یکدم ببود | زبان از پی معرفت بر گشود
گهی از مقام و گه از حال گفت | گه از رحمت و گه ز اجلال گفت
گهی گفت توحید اصلی نکوست | که توحید مغزست و این جمله پوست
۱۲۲۵ گهی گفت اینها همه هست نغز | که بی پوست هرگز نبودست مغز
اگر نیست میگشت این سکر و صحو | ورین صدق و اخلاص می یافت محو
نمی یافت توحید در دل قرار | چو بادام بی پوست بر شاخسار
مراتب کسی را که محفوظ شد | ز توحید فی الجمله محظوظ شد
چو بسیار ازین جنس خواجه شنفت | ز خُلق حسن باری آمد بگفت
۱۲۳۰ که ای شیخ پر دانش اوستاد | برو کت مقامی چنین حق دهاد
کزین گفت و گو وارهی درجهان | ببینی یقین آشکار و نهان
بخود باز نایی ز ذوق درون | شوی غرق امواج شوق درون
برآشفت صوفی ز کبر و دماغ | که صیدم مبین تا شوم از تو داغ
تو اول تمیزی بکن در کلام | پس آنگه مراتب فرما مقام
۱۲۳۵ گر از معرفت یافتستی نوال | چه باشد مقام و چه چیزست حال
بگو چیست درصبر و شکرت تمیز | چه فرقست در سکر و صحو ای عزیز
دل خواجه از فرط لطف و کرم | ازان بی ادب بر نیامد بهم
از آنجا که دأب بزرگان بود | وزآنرو که اخلاص انسان بود

چه فرمود فرمود کای یار من چه میجویی از جان افگار من
من اینها که گفتی نیارم بسر ز خود لیك دانسته ام این قدر ۱۲۴۰
که اندر دل من یکی آتشست که با دوست پیوسته وقتم خوشست
تو نامش کنون هرچه خواهی بنه وزین بیش تشویش وقتم مده
بیاسا که اینها برآشفتنیست
نه حال و مقامیست، بر گفتنیست

تمامی بیان

کسی را که حالی بود ملك جان چرا میکنند وصف حال کسان
وگر گفت، در گفت من نیست قدح که حال درون نیست لایق بمدح ۱۲۴۵
چه سود این که از حال خود گم شود مدام از پی حال مردم رود
وگر حال خود گفت، هم کی سزد که مردان نگویند هرگز ز خود
مگر پیر، یا در دو صورت رواست برپیر، یا آنکه از صدق خواست
بهر حال دل به پسندد سکوت که میگیرد از خامشی روح قوت
اگر هست روی دلت در کمال
بیا جان من خامشی کن خصال ۱۲۵۰

مقالت دهم

درمعرفت کمال انسان

کمال خود و خلق را خود که جست / که من[۱] با وی آن باز گویم درست
بتقدیر دارای ارض و سما / بگیتی کمالیست هر چیز را
زمانی که ظاهر شود سرّ شئی / ثبوت کمالست در نفس وی
کنون در بشر چیست سرّ نهان / که کامل بود گر شود ظاهر آن
۱۲۵۵ کمال بشر جامعیّت شمار / که این سرّ ازو می‌شود آشکار
چه هرشئی درو نیست تنها تمام / نه اخلاق وعلم و نه حال و مقام
ازین جمله چیزی که حاصل شود / مگر وصف انسان که کامل شود
کجا کاملست آنکه با معرفت / نکردست اخلاق انسان صفت
چه‌سود آنکه‌درخلق بگداخت‌نیك / سرمویی از خویش نشناخت‌نیك
۱۲۶۰ چه حاصل از احوال آن سرسبك / که در هرنفس گرم گشت‌وخنك
همه عمر اگر شد مقامیت قید / مقامی دگر کی توان کرد صید
بصورت ترا رتبت جمع هست / بمعنی چه باشد که آید بدست
چو جمعیّت معنوی دست داد / در عالم ترا زیر پای او فتاد
تراگشت غیب و شهادت یکی / شدت در یقین خرق‌وعادت یکی
۱۲۶۵ نه دررهن عقلی‌نه‌در حس بحبس / نه در بند کشفی نه در دام لبس
فزون از جمالی برون از جلال / نه‌ای از یمین و نه ای ازشمال[۲]

۱— اصل : بامن .
۲— اشاره به آیهٔ ۸و۹ از سورهٔ (۵۶) الواقعة.

برین گر دلیلی بخواهی کنون | ز قرآن بیاریم « والسّابقون[۱] »
گروهی ازان سابق افتاده‌اند | که در موقف جمع استاده اند
بقرب از ملایك چو افزون ترند | از ابرار و فجّار آنسو ترند
بمیزانهم قامت « القارعة » [۲] | تذکّیت من سورة الواقعة [۳] ۱۲۷۰
لهُم رتبة بالوری فاقت | بجمعیّة الفقر و الفاقت
لهم کلّ شئی وهم بارعُ | فیا لاحقی قومکم سارعوا

بیفکن دو عالم بنه پا فراز
که آنرا بیابی و صد چند باز

مثال

بباغ ار رود شخص با دوستان | بجویی رسد در ره بوستان
نشینند که دستی بشوید درو | مجدّد صفایی بجوید درو ۱۲۷۵
ببینند در اثنا یکی سرخ سیب | که با آب می آید ازجو بشیب
بصد رغبتش گیرد از روی آب | که گویی ندیدست هرگز بخواب
کند منزل آنجا بآن مختصر | که بوکاورد آب سیبی دگر
ببرّد بسیبی ز یاران خود | که من یافتم باغ و بستان خود

پی باغ پر میوه نشتابد او
زهر رنگ میوه کجا یابد او ۱۲۸۰

حکایت

زشاهان بیشین یکی شاه راد | که می یافت خلق از در او مراد

۱— اشاره به : « والسابقون السابقون اولئك المقربون» آیهٔ ۱۰ از سورهٔ (۵٦) الواقعة.

۲— سورهٔ ۱۰۱ ازقرآن کریم

۳— سورهٔ ۵٦ ازقرآن کریم

بعشرت‌سرخویش خوش کرده‌بود | ز خنب طرب کاسه‌ای خورده‌بود
سراز باده گرم،دل ازبخت خوش | سبك خاطراز تاج وازتخت‌خوش
شدی تاب می کارگر هر دمش | خیالی فتادی بسر هر دمش
۱۲۸۵ در اثنا یکی[1] از انیسان بخواند | بزانو بنزدیك خویشش نشاند
بفرمود جامی که ساقی بریز | بیا قیمت عمر باقی بریز
اشارت باو کرد کاین نوش کن | ببین تا چه میگویمت گوش کن
برو گرد هرگوشه سیری بکن | بزیرك سری زود طیری بکن
قدم نه بفرمان من در طلب | دو سه شخص غیر مکرّر طلب
۱۲۹۰ کسانی که در مجلس خاص ما | ازین بیشترشان نمی بود جا
نگویی که من تان کجا می‌برم | بمهمانیی گو شما می برم
برغبت هرآنکس که آید بیار | کسی کو بره سر کشد واگذار
که میدارم امروز صحبت‌چنان | که رندی و شاهی شودهمعنان
ببوسید مجلس برون آمد او | بهر گوشه می‌شددرین‌جست‌وجو
۱۲۹۵ قضا را یکی کوچه در ره فتاد | چو پا بهر مقصود آنجا نهاد
پریشان بهم دید جمعی رفیق | که باهم نبودند بریك طریق
بگفت ای عزیزان کجا می‌روید | که باهم نه‌چون آشنا می روید
بگفتند اگرمان بخوانی بپیش | بگوییم یك یك بتو حال‌خویش
همی کرد از حال هر یك سؤال | جدا هر یکی مینمودند حال
۱۳۰۰ یکی گفت من گسنه‌ام‌ای‌بزرگ | پی‌طعمه‌ای می‌دوم همچو گرگ
یکی گفت من رند بی‌ننگ ونام | همی گردم از بهر جامی مدام
یکی گفت مردی سفر پیشه ام | پی مجلسی اندر اندیشه ام

---

[1] — «مج»: یکی‌را.

یکی گفت من سایلی مفلسم ‏ بسیرم که جایی بنقدی رسم
یکی گفت شخصی ام اینجا ندیم ‏ طلبکار طبعی سلیم [و] کریم
بگفت ای عزیزان شما پنج کنج ‏ چه افتاده اید اندرین ره برنج ۱۳۰۵
بیایید با من که اینجا منم ‏ که مقصود هر پنج حاصل کنم
چو با داعی خود رفیقی کنید ‏ برم جمله آنجا که یابید امید
روانه شدند از پی او براه ‏ رسیدند تا که بایوان شاه
چو شد اندرون و شدند از قفاش ‏ ز مطبخ بدر میکشیدند آش
نگه کرد گسنه بخوان طعمه یافت ‏ پراگنده شد سر ز دعوت بتافت ۱۳۱۰
ز مطبخ گذشتند و استادگان ‏ ز هم میربودند رطل گران
باستاد رند از پی جام می ‏ عنان تافت داعی رها کرد وی
دو گام دگر پیش رفتند باز ‏ دوسه لشکری مجلسی کرده ساز
مسافر بیفتاد از پای خود ‏ که من نیز هم یافتم جای خود
ز مجلس چو شد منتهی باز سیر ‏ دوسه فلس میکرد شخصی بخیر ۱۳۱۵
پی فلس مفلس بپیچید سر ‏ زهی مردم غافل بی خبر
وز اوّل ندیم جهان دیده مرد ‏ بصد کس رسید و اجابت نکرد
بدو کرد از صدق دل اعتماد ‏ در آخر ازان نزد شاه اوفتاد
چو آورد او را بنزدیك در ‏ درون رفت خوشوقت و بنهادسر
که شاها بکام تو بادا فلك ‏ خدا سلطنت دادت الحکم لك ۱۳۲۰
چنین وچنین بود، اگر بار هست ‏ ندیم خردمند هشیار هست
بفرمود کاین را بمجلس رسان ‏ حکایت مکن باز ازان ناکسان
چو در رفت تقدیم خدمت نمود ‏ پس آنگه بتلطیف صحبت فزود
چنان منبسط گشت سلطان باو ‏ که فرمود از پیش خود خوان او

۱۳۲۵ دوسه کاسهٔ چند فرمود نوش — بهر یك قدح زیر لب گفت نوش
دگر گفت نزدیك تختم نشین — که بیشك ندیم منی بعد ازین
پس ازلحظه‌ای ریخت زر بیدریغ — چو باران نیسان که ریزد زمیغ
بگفت این محقر چو آید بسر — تو و خازن آنگاه و دریای زر
ندا داد کاین شخص ترخان ماست — نباشد بچیزی ازو باز خواست
۱۳۳۰ بلی هر کسی کو بدان در رسد — بخوان و می و مجلس و زر رسد
چه‌نقدو چه‌مجلس، چه‌باده چه‌خوان — همه لطف پروردگار جهان
کسی کو بدون همتّی دورماند
ازین نعمت و جاه مهجور ماند

تمامی بیان

درین حضرت الاّ عزیزی نشد — که در ره مقیّد بچیزی نشد
نه از نعمت خلق از دست شد — نه از بادهٔ حال سرمست شد
۱۳۳۵ نه هرمجلسی ساخت خود را مقام — که با این مقامم شدست التیام
نه چون معرفت چند فلسی بدید — ز گنج سخن پای واپس کشید
بجمعیت آنکس رسید از تمام
که بگذشت ازهر یکی والسّلام

خاتمه در مغذرت ناظم

سخن چون باینجا کشید از بیان — هم اینجا کنم ختم گنج روان
بگنج روانش ازان خوانده ام — که‌دروی‌سخن‌خوش‌روان رانده‌ام
۱۳۴۰ نیم قادر الاّ بنظم سخن — مجویید تخییل و صنعت ز من
بفرضی که یابید نظمم درست — وگرنه چه‌حاصل ازین عذرسست
بنظم‌ار کج آید وگرهست‌راست — که ناظم ازو جز مسایل نخواست

که گوید که «داعی» نکو گفته‌است | که طبعم پریشان و آشفته‌است
کجا راست آید ز طبع ملول | فعولن فعولن فعولن فعول
همین چشم دارم ز صاحب هنر | که عیبم بپوشد درین مختصر ۱۳۴۵
چل‌ویک پس از هشتصد رفته عام | ز هجرت که این نامه آمد تمام

الهی بفضل و کرم در پذیر
قلم گرشدازدست، برمن مگیر[۱]

تم‌الکتاب المسمی بگنج‌روان بعون‌الملك الدّیان والحمدلله‌ربّ‌العالمین.

---

۱ — اینجامیان دوسطردر «مج» افزوده شده: بلغت‌المقابله. بحمدالله.

کتاب چهل صباح

بنیاد سخن بنام حق نه — کز هرچه بهست نام حق به
آنکس که سرشت ما ز ِگل کرد — ِگل را بچهل صباح دل کرد
۱۳۵۰ دل آینهٔ ظهور خود ساخت — دل مظهر پاك نور خود ساخت
فیّاض لطایفِ نهانی — فتّاح خزاینِ معانی
بخشندهٔ قابلیّت جمع — روشن کن دیده و دل و سمع
هستی ده نیستی دمادم — در صورت صد هزار عالم
دارندهٔ هر چه هست از اشیا — آرندهٔ روز و روزی ما
۱۳۵۵ در تافته آفتاب جودش — ذرّات وجود در سجودش
هرچیز که بود و باشدو هست — در پرورش ولیست پیوست
از رحمت عام می دهد جام — پیوسته بدست پخته و خام
مستند ز بادهٔ الهی — مست و هشیار هر که خواهی
رویی بنیاز دارد اینجا — مؤمن ، کافر ، جهود و ترسا
۱۳٦۰ گر سبحه و گر صلیب دارند — از حضرت او نصیب دارند
زو هر کس را حواله ای هست — در خورد خودش نواله ای هست
چه قسمت مور و چه سلیمان — نزدیك غنای اوست یکسان
گر گنج جهان برند هردم — دانگی نشود ز گنج او کم

داعی غم رزق خویش کم خور
کز گنج خدا شوی توانگر

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای داعی دولت مخلّد بفرست درود بر محمّد ۱۳۶۵
دیباچهٔ نظم آفرینش ختم دانش کمال بینش
سرّ هستی ، لطیفهٔ کُن اطوار ظهور را سر و بُن
مقصود سخن مآل ادراک مصدوقهٔ «کنتُ کنز» و «لولاک» [۱]
سلطانِ فقیر ، شاهِ درویش در هردو جهان پناه درویش
هر جا که یتیمی و اسیری بر درگه او شدی امیری ۱۳۷۰
هر مُعجب تندِ باد پیما با خاک بُدی مساوی آنجا
گردن زن نفس سرکشان بود مسکینانرا انیس جان بود
از نور جبین بلمعه ای چند بیخ ظلمات این جهان کند
افروخت ز عدل شمع روشن بنهاد بداد شرع روشن

از ما صلوات بر روانش
بر اهل البیت و پیروانش ۱۳۷۵

---

۱ — اشاره به حدیث قدسی : «قال داود علیه السلام یارب لماذا خلقت الخلق؟ قال کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف ؟»
واشاره به حدیث «لولاک لماخلقت الافلاک».

اشراق کلام در سبب نظم چهل صباح

صبحی بزدم در دل ای جان — از بهر هزار مشکل ای جان
از جمله برای آنك ما را — اسباب کمال چیست اینجا
در چیست کمال آدمیزاد — بنده چکند که گردد آزاد
گفت از دوجهان کناره گیرد — وانکه همه در نظاره گیرد
۱۳۸۰ گفتم که کناره چیست ای دل — گفتا به نیاز قطع منزل
گفتم چندست منزل وچیست — گفتا ز چهل صباح کم نیست
هر صبح ز نو طریق دیگر — تا هر چهل آورند بر سر
گفتم که‌چه سردرین چهل هست — کاین راه بچل روند پیوست
گفت از پی آنکه خلق انسان — کردست بچهل صباح رحمان
۱۳۸۵ چل مرتبه شد جهان معیّن — باید ز خود و جهان گذشتن
عالم بجز از دو نیست پیدا — گیتی یك و آن یك دگر ما
چون بگذری از وجود هردو — رو کز دو جهان گذشته ای تو
چل مرتبه ات بباید امّا — تا از دو جهان شوی معرّا
چون بشنیدم من از دل این راز — دل خواست که من بگویم آن باز
۱۳۹۰ جمعی بکنم بنظم رایق — در طرز معانی و حقایق
روشن سخنان در آن برانم — آنرا بچهل صباح خوانم

هر مرتبه در شمار آرم — در وی سه چهل فرو شمارم
چل عالم و چل ز بهر آدم — چل آنکه بروست ره مسلّم
وانگاه سوم شمارهٔ او — تفصیل کنم بوجه نیکو
در طیّ چهل صباح روشن — ملفوظ باصطلاح روشن ۱۳۹۵
تا زو برسد بسالکان نور — دلها دارد بفیض معمور
بردم فرمان دل درین کار — یارب سخن از زلل نگه دار
گر سست رود سخن ز تمویه
از حضرت خود بیار تنبیه

تنبیه

هر مرتبه‌ای که اندر آنجا — چیزی پنهان شود هویدا
دانا گوید که آن صباحیست — وین کشف نه درهر اصطلاحیست ۱٤۰۰
من اخلص لله [۱] ار بخوانی — از « خمّر طینة [۲] » این بدانی
پس من بصباح در عبارت — بر مرتبه میکنم اشارت
کم گیر سخن بداعی ما — ای دوست صباح خیر بادا
از من نفسی که در شمارست — بنویس بدل که یادگارست
یکدم بنگر که در چه کارم ۱٤۰۵
برگیر حسابی از شمارم

---

۱ — اشاره به: « من اخلص‌لله اربعین یوماً ظهرت ینابیع الحکمة من‌قلبه علی لسانه ».
۲ — اشاره به حدیث : «خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً».

شمار اول

در مراتب عالم

ای آنکه تراست درجهان زیست — بشنو که چهل صباح آن چیست
اوّل عقلست و نفس والا — وانگاه طبیعت و هیولا
جسم و شکلست وعرش و کرسی — اطلس فلك ار ز من بپرسی
دیگر فلك البروج کانجا — شد مرتبهٔ ده و دو گویا
۱۴۱۰ برج حمل و از ان سپس ثور — جوزا، سرطان، اسد نه يك طور
پس سنبله است و راست میزان — عقرب پس ازان وقوس میدان
پس صورت جدی و دلووحوتست — کاوردهٔ حیّ لا یموتست
وافلاك اگر چه هفت پرده است — يك مرتبه اش خرد شمرده است
کانجاست مسیر هفت کوکب — تا مرتبه ها شود مرتّب
۱۴۱۵ همچون فلك البروج احسن — کز وی ده و دوشدست روشن
تفصیل ستاره گویم از نام — کیوان، برجیس و باز بهرام
دیگر خورشید روشن، آنگاه — باشد ناهید و تیر و پس ماه
من بعد چهار جسم پاکست — کان آتش و باد و آب وخاکست
وانگه معدن، نبات و حیوان — دیگر ملکست و جنّ و انسان

۱۴۲۰ زین پس مگشا بکس جهان بین
اینست مراتب جهان، این

شماردوم

درمراتب آدم

چل مرتبه رفت خلق عالم | بشمار چهل صباح آدم

اینجا روح است و قلب اوّل | بر طبع بود دگر معوّل

پس مادّه جسم و شکل‌انسان | پس صورت دلربای او دان

آنکه بدنش که نیك وافیست | پس ظاهر پاك او که صافیست

پس جای قوای اوست دیگر | کاندر ده و دو شدست مظهر ۱۴۲۵

کان مُدرکه و محرّکه شد | پس حافظه است و وهم لابد

پس فاکره و خیال، آنگاه | باشد سوی حسّ مشترك راه

پس سامعه است و باصره نیز | هم شامّه، ذایقه بتمییز

پس لامسه حسّ آخرین است | در آدمی این قوا چنین است

آنگاه مظاهر صفتها | در حکم یکی چو هفت بالا ۱۴۳۰

پس هفت صفت، که آدمی زان | گشتست همیشه خویشتن دان

وان هست: حِیوة و علم ای یار | پس قدرت وپس ارادت، این‌چار

سمع و بصر و کلام شد هفت | کلیّ صفات آدمی رفت

اعضا که در آدمیست موجود | هم مرتبه ای شدست معدود

جز روح نباتی مصفّی | روح حَیوانیست او را ۱۴۳۵

چار دگرست خلطها هم | صفرا، سودا و خون و بلغم

در وی چو لطایفست ناچار　　یك مرتبه در شمار می آر
وان مادّه های محترق را　　دان مرتبهٔ دگر مهیّا
وان مرتبه کاخرست قایم　　آن نشئهٔ جمع اوست دایم

آدم که خداش خلق فرمود
۱۴۴۰ در طیّ چهل صباح این بود

شمار سوم
در مراتب سالك

چون بر دو چهل شدیم مالك چل نظم کنم برای سالك ؛
توبه است که مبدأ ره اوست آنگاه توجّه است ای دوست
دیگر طلبست و عزلت ای یار من بعد مراقبه است در کار
همّت ، سیران ، تواجد ، آنگاه صبرست وسکون و صُمت در راه
اعراض و تصامم است دیگر ترك و مونست و عجز در خور ۱۴۴۵
استغنا دان و اختفا باز آنگاه فراغتست دمساز
دیگر بقناعتست معبر گشتست پس انزوا مقرّر
پس مرتبهٔ دگر قرارست آنکه به تبتّلت شمارست
دیگر اخلاص و تخلیه دان اطلاق و پس اعتلاست ای جان
محوست و تماسکست و تمکین استخلاصست و باز تلوین ۱۴۵۰
زین بعد تلاشیست بشمار آنگاه توکل و رضا آر
یك مرتبه است باز تجرید هم مرتبهٔ شمار تفرید
بگشای بانتقاد پس عین پس فقر سوادِ وجه دارین
وانگاه فنا کمال مردان کاین راه ازو رسد بپایان
پایان سلوك جز فنا نیست. باقی اینجا بجز خدا نیست ۱۴۵۵

گر مرتبهٔ بقاست اینجا آن زان خداست نیست ما را

در نفی بقا ز ما چه دقّست ای دوست بقا بقاء حقست

چل مرتبه راه سالك اینست اینست که راه مستبین است

بر جملهٔ چل چو یافت تنزیل

وقتست کنون شروع تفصیل

شروع در تفصیل

ای سالك ره چه خفته‌ای خیز / گر مرد رهی بره در آویز ۱۴۶۰
صبحست بمال هردو دیده / تا چند بخوابی آرمیده
شد قافله تا بکی بیفتی / تا چاشت گرت هلم بخفتی
از پیش چهل صباح راهست / یعنی که چه وقت انتبا هست
تا چند کنی خیال بازی / وین خواب خوش از خیال‌سازی
ای خواجه خیال تو محالست / کاین خواب ، خیال درخیالست ۱۴۶۵
تا زنده باین خیال باشی / مرده ز پی محال باشی
زوگر مُردی دمی بمردی / بیدار شوی و زنده گردی
از قول منت چو نیست باور / « النّاس نیام »[۱] به برابر
هشتصد سال گرچه حرف راندند / « النّاس نیام » بر نخواندند
جز معدودی که چون شنیدند / مردند و باین سخن رسیدند ۱۴۷۰
تو نیز دمی بمیر از خود / وز خواب و خیال شو مجرّد
برخیز و چهل صباح ره کن / ره را پیدا بکن سر و بن
مشنو ز مقیّدان ظاهر / کاین راه نمیرسد بآخر
آنرا که خیال خورد و خوابست / زین ره بخیال در حجابست
از هر طرفش چو راه و رو نیست / ره را پایان بپای او نیست ۱۴۷۵
گم کرد ره خود و ره کل / هر لحظه همی کند تعقّل

۱ — اشاره به : الناس نیام فاذاماتوا انتبهوا .

هر چیز که سر زند ز هستی — گوید ره من شد اینت مستی

او جمله وجود ره شمردست — زینست که ره بدر نبردست

مقصود تو گر خداست از راه — این راه خداست نیست اکراه

۱۴۸۰ من داعی حضرت الٰهم — مزدی هرگز ز کس نخواهم

با من چو شوی بره معامل — گردی بچهل صباح کامل

تا بشناسی نماندت شك

می آرم هر چهل یکایك

صباح التوبه

رو کرد صباح از همه سوی — سجده کن و پیش حق بنه روی

وقتست که پر نیاز گردی — وز غفلت خویش باز گردی

۱۴۸۵ چون حق در توبه بر نبستست — از نومیدی دل تو رستست

منع نفس از هواست توبه — قدرت داری تراست توبه

قدرت اینجا بقای هوش است — نه صحّت دست و چشم و گوش است

گر دل باقیست تا دم موت — اینجا نشدست توبه ات فوت

باب الابواب توبهٔ تست — باز آ بدر خدای خود چُست

۱۴۹۰ باز آ باز آ ز هر چه هستی[1] — حدّی دارد خمار و مستی

تا چند کنی سیاه کاری — بیرون و درون سیاه داری

این آن ظلمات نیست کز وی — آری بسر حیات دل پی

پی گم مکن و براه باز آی — در توبه قدم زن و بیاسای

توبه که شوی خلاص یکسر — نه آنکه شود گناه دیگر

---

۱ — یادآور آغاز رباعی: «باز آ باز آ، هر آنچه هستی باز آ..» است از خیام.

کز شرم گناه بر سر آیی وز بی شرمی بمنبر[1] آیی ۱۴۹۵
گر توبه چنین بود خدایا توبه کردم ز توبه اینجا

من بعد بشکر این تنبّه
دارم بجناب تو توجّه

صباح التوجه

رو[2] کرد صباح روی کن باز خود را بره توجّه انداز
خود چیست توجّه تو و من روی از همه سویِ دوست کردن
گر سوی خدای خود کنی رو از دست خیال وارهی زو ۱۵۰۰
از دست خیال پیچ در پیچ کاخر چو نگه کنی بود هیچ
آخر ز خیال ما چه حاصل خاصه که بود خیال باطل
از چیست خیال باطل ما از طبع که منحرف شد اینجا
طبع از چه بانحراف پیوست ای سالك از اختلاط هر دست
از غفلت راه و میل هر چیز از سستی عقل و ترك تمییز ۱۵۰۵
از لقمهٔ هر چه هست خوردن از صحبت کس حذر نکردن
از ترك نماز و ذکر و اوراد از غیبت خلق و هزل معتاد
از دعوی فقر و زعم توحید نفی ره شرع و دین بتقلید
از بهر تعصّب طوایف با خلق خدا شدن مخالف
صوفی و حکیم را رها کن روی دل خود سوی خدا کن ۱۵۱۰
باید ز حدیث جمله برخاست تا کار توجّهت شود راست

آنکه ز توجّه تو اینجا
گردد طلب صحیح پیدا

---

۱ — «مل» (در حاشیه) و «مج» (در متن): بمن بر.
۲ — «مج»: روی . (متن از «مل» است).

صباح الطلب

رو کرد صباح در طلب کوش — از یاد ببر فسانهٔ دوش
دانی که طلب چه باشد ای دوست — واجستن مغز و روغن از پوست
۱۵۱۵ لیکن هر پُوست نیست با مغز — در جستن مغز هوش کن نغز
مغز و روغن نه آنکه هر جاست — باید هر شئی زجای خود خواست
مغز بادام جو ز بادام — وز مغز بخواه شیره مادام
یعنی مطلوب کن معیّن — ورنه خود را بره میفکن
مطلوب معیّن است آنگاه — کز تو برسد بسوی او راه
۱۵۲۰ نه آنکه بکعبه عزم داری — پس راه خطا همی سپاری
یا آنکه بهرزه می نهی گام — تا خود بکجا رسد سرانجام
یا لاف طلب زنی بعمیا — در مطلوبی که نیست پیدا
این شیوه اگر روی رهای یار — چون اوّل کاری آخر کار
عمری بره اوفتاده باشی — وآخر بر جا ستاده باشی
۱۵۲۵ گر راه خدای می نوردی — بگذار طریق هرزه گردی
راه طلب خدای بر گیر — آن رفته مگیر و ره ز سر گیر

با خلق مکن دگر تك و دو
عزلت پیش آر و راه حق رو

صباح العزلت

رو کرد صباح ، مرد دانا — عزلت جوید ز دست غوغا
عزلت باشد گسستن از غیر — کردن بدرون خویشتن سیر

با نیّت آنکه فتنهٔ خود کوته کرم ز نیک و از بد ۱۵۳۰
نی بد، که همه نکو طریقند لیکن نه سزای این رفیقند
شکر ایزد را که من شدم گم در گوشه ای از میان مردم
تا خلق خدا به بود و نابود از دست و زبان من بیاسود
اکنون گشتم بکنج دمساز باشد که خدا دری کند باز
خالص لله چون در آید در نیت خویش بر سر آید ۱۵۳۵
هر کش عزلت برای حقّ است هم صحبت کبریای حق است
وانها که بکنج می نشینند تا خلق روندشان ببینند
بازیچهٔ دیو و دام نفسند یاغی خدا و رام نفسند
ای نفس اگر چنینی اینجا عزلت بگذار و با میان آ
ور نیّت خویش کرده‌ای راست بنشین که ملامت از تو برخاست ۱۵۴۰
بنشین و بپیش در فکن سر تا بر تو خدا گشاید این در

بنشین نفسی که میتوانی
تا رسم مراقبة بدانی

صباح المراقبة

رو کرد صباح ای برادر دل را بمراقبت در آور
خود چیست مراقبت ز درویش بودن نگران باطن خویش
چشم از عالم فرو گرفتن با عالم خویش خو گرفتن ۱۵۴۵
یك‌لحظه بیا چنین شو ای جان تا کار دلت شود بسامان
تا چند ز راه بی قراری از دیده بدل بلا گماری
چشمت بازست چون کبوتر زان در دام بلایی اکثر
چشمان در بند تا شوی باز گردی از دست شه سر افراز



ورنه ز پی دو دیده چندی — پای طربت فتد به بندی
هر کس که بدیده گشت اسیری — صیدی باشد نه صید گیری
گر خواهی صید عالم دل — از عالم خلق دیده بگسل
می باش همیشه حاضر کار — تا خود چه رسد ز حضرت یار
از فیض خدا که بس کریم است — اجزای زمانه پر نسیم است
۱۰۵۵ زین روی[1] دماغ دهرصد توست — کاندر هر بو که هست صدبوست
با این‌همه بو که دهر را هست — بو از قبل تو جست پیوست

با تو بیش است نفخهٔ او
همّت پیش آر تا بری بو

صباح الهمت

رو کرد صباح همّتی کو — کز کون ومکان شوی بیکسو
همّت بخودست اندرین ره — یارب همّت مباد کوته
۱۰۶۰ گر همّت تو بلند باشد — رفتار تو ارجمند باشد
چندانکه روی ، روی دگر پیش — هرگز نشوی توقف اندیش
تا نشئهٔ خود بری بپایان — تا دریابی کمال انسان
هر کو نگذشت از منازل — بر وی ننهند نام کامل
وانگاه که کامل آمدی هم — اینجا نکنی ز سیر خود کم
۱۰۶۵ زیرا که کمال راست اطوار — در هر طوریست بی حد اصرار
این را بمثل ز گندمی دان — کافکند بگل مزارع آن
شد رستن او منازل او — تا آنکه رسید حاصل او
در حاصل گندم ار بدیدست — گندم بکمال خود رسیدست

---

۱ — «مل» «مج» (درمتن) : باب . (متن از نسخه بدل «مج» است مضبوط دربالای سطر).



گندم که کمال یافت امّا	چون آرد شود چه گردد آیا ؟
یا گردد آش یا شود نان	پس خورد گداست، یا که سلطان ۱۵۷۰
وانگه بچه طور یابد اظهار	در صورت عقل و وهم و پندار

چون بعد کمال سیر داری
سیران ره از چه می‌گذاری

صباح‌السیران

روکرد صباح رو بره شو	میکن سیران و راه می رو
سیران چه بود قدم نهادن	وندر پی آن نظر گشادن
بردن بقدم وجب وجب پی	کردن بنظر جهان جهان طی ۱۵۷۵
از ذرّه بمهر ره سپردن	وز قطره ببحر راه بردن
هرکس که رود باین صفت راه	باشد ز هر آنچه باشد آگاه
نیك و بد هر چه هست داند	با هر که بسر برد تواند
در مسئله خوش جواب باشد	پر تجربه پر صواب باشد
باشد نمکین حدیث و مقبول	لذّت بخشای عرف و معقول ۱۵۸۰
صد گونه مباحث معلّل	در ضمن حکایتی کند حل
این جودت طور سایر از راست	خاص از سیران راه برخاست[1]
در دیر شدن اگر بسیرانست	به از ره کعبه‌ای که بی آنست
لیکن بگزاف این نشاید	از هر رند این نمط نیاید
سیران بصفای دل گزینند	وین تیره دلان نه مرد اینند ۱۵۸۵
بالذت فسق و غفلت خویش	طور سیران کجا رود پیش

آن‌بر سیرانش شاهدی هست
کاندر سیرش تواجدی هست

---

۱ — «مج»: برخواست : (متن‌از «مل» است) .

صباح التواجد

رو کرد صباح یکدم ای یار ‌ گرمانه تواجدی بکار آر
معنی تواجد آنست اینجا ‌ کاثار دل آید از تو پیدا
۱۵۹۰ از غایت یافت پُر نمایی ‌ وز قید زمانه حُر نمایی
باشی زین حال فارغ و خوش ‌ چیزی نکند ترا مشوّش
گر گیرد سر بسر جهان آب ‌ اندیشه نباشدت در آن باب
ور آتش از آسمان ببارد ‌ با حالت تو چکار دارد
خوش باشد بر تو نا ملایم ‌ زهر از تو شود چو نوش دایم
۱۵۹۵ گر دشمن تو شوند دوران ‌ تو بشماری بدوستان شان
دشنام و جفا و جور و بَلوی ‌ بر کَام دلت بود چو حلوا
نه‌رنجانی و نه برنجی ‌ صد رنج بهیچ بر نسنجی
بلکه از احوال زشت و زیبا ‌ گردد وجدی ترا مهیّا
زان وجد تواجدی کنی ساز ‌ باشی بهمه وجود در راز
۱۶۰۰ بر هر ذرّه کنی دعایی ‌ ور چه برساندت بلایی
نعمت دانی بلای اشیا ‌ راحت شمری جفای اعدا

نفست گوید که تا کی وچند
گویی از صبر باش دربند

صباح الصبر

روکرد صباح صد بلا هست ‌ در دامن صبر دست کن دست
۱۶۰۵ صبر آن باشد که نفس خود را ‌ ثابت داریم در بلا ما
در هرچه مشقّتست بر نفس ‌ نگریزانیم نفس ازان حبس
گر نفس کند هزار ناله ‌ گوییم که هست این حواله

پس ناله و آه ما درین جبر اینجا نبود منافی صبر
طبع بشرست ناله و آه خود چون کند آه و ناله کوتاه
گر بتوانند منع آن نیز صبری باشد تمام تمییز
ور نتوانند صبر برجاست ورچه از طبع ناله برخاست ۱۶۱۰
با نالهٔ ما خوشست اورا تو باز مکن ز ناله خورا
از داعی صبر و ناله آموز کز هردو نرست درشب وروز
در ناله و صبر می گدازم یارب چه کنم، چه چاره سازم
گر صبر نباشدم چه تدبیر با دست قضا و حکم تقدیر
ورکم نالم بمیرم از غم هم ناله و صبر هر دو با هم ۱۶۱۵
وانگه که ز هردو دل بگیرد درمان دارد چو دل پذیرد

از درد دلی که پر ز خونست
آخر درمان او سکونست

صباح السکون

روکرد صباح این جنون بس دل‌را باز آر و در سکون رس
یعنی چه حقیقت سکون خود آرامش دل ز نیك و از بد
ترك حرکات اندرون کن وز دل هوس جهان برون کن ۱۶۲۰
تا چند بهرزه در تك و پوی آرام دل از خدای خود جوی
گر نارامی تو در قیامت نارامد نفس بد لگامت
آرامیدن بترك اشیاست کز لذّت، لذّتی دگر خاست
هرچند که تو سنی علف خورد رغبت سوی سبزهٔ دگر کرد
در سیر بود که میل دارد کان سبزه بزیر لب درآرد ۱۶۲۵
چون دید لگام در برابر خیره شده و کرد در هوا سر

گر خوردش در مقام بودی . در زیر لگام رام بودی
پس کم ده نفس را نواله بد مستان را مده پیاله
هرچند پیاله بیش نوشد در بد مستی دو مرده کوشد
۱۶۳۰ بدمست شود که من نه مستم دیگر قدحی بده بدستم
در عربده گفت و گو کند ساز میگوید و کم نمی کند باز
بر نفس مکن تو آرزو خوار
تا خوی کند بصمت زنهار

صباح الصمت

رو گرد صباح صُمت جو باش نه بیهده گرد و هرزه گو باش
صمتست که گشته ای تو خاموش بر جای زبان نهاده ای گوش
۱۶۳۵ تا از ذرّات بشنوی پند در باب وثوق مهر و پیوند
در آنکه تو مهر چه بورزی کاندر عالم بچیزی ارزی
در آنکه چگونه ره بری پیش کاینجا برسی بمقصد خویش
درآنکه حدیث اهل معنی واصل گرداندت بمولی
خاموشی بین که چون شریفست آنرا چه فواید لطیفست
۱۶۴۰ خاموشی ظاهر و درون لیك تا هوش تو گوش واکند نیك
ورنه ز برون زبانت خفتست وندر دل تو هزار گفتست
آن گفتارت کجا گذارد تا دل سخنی بگوش دارد
خاموشی دل گزین پس اوّل وانگاه زبان بکن معطّل
خاموشی را بسی خواصست خاموش ز نیك و بد خلاصست
۱۶۴۵ مردم نکشد برو بر آتش جز فتنهٔ گفتن مشوّش
گر میخواهد دلت خموشی باید که بمشغله نکوشی
تا البتّه سخن نگویی
جز اعراض از جهان نجویی

صباح‌الاعراض

روکرد صباح با دو صد غم | اعراض به است از دو عالم
پیچیدن رو ازین و آن نیك | اعراض همین بود بدان نیك
از مشغلهٔ جهان چه حاصل | جز رنج و عذاب جان چه حاصل ۱۶۵۰
عمری بودی درین چه بودی | جز آنکه گذاشتی و مُردی
رزقی که مقدّرست ما را | با تلخی جان مخور خدا را
وهمست که سعی اگر نباشد | این لقمهٔ ما حضر نباشد
سعی از اسباب رزق میدان | لیکن سعی تمام انسان
سعیی کن و شو ز جمله بیزار | تا جمله کنند بهر تو کار ۱۶۵۵
شرطست اعراض کلّی اما | نه کاهلی و طمع باشیا
بسیار بلای جان مردم | کافتند بقفای نان مردم
خود را معرض شمارد از دهر | لیکن جوید بحیله صد بهر
این نیست ز سفرهٔ خدا بخل | وز خوان وسیع پر عطا بخل
اما اعراض سرّ خود گفت | از حقّ، مقام خویش ننهفت ۱۶۶۰
اعراض از تو گهیست باور | کایی ز فسانهٔ جهان کر

دل در اعراض خویش کن کم
تا عادت تو شود تصامم

صباح التصامم

رو کرد صباح در فسانه | میجو تو تصامم از میانه
ازهرچه نه گفت و گوی دینست | کر کُن[1] خود را، تصامم اینست

۱ــ «مج»: کند. (متن از «مل» است).

۱۶۶۵ بلکه اندر دین ز لفظ زاید — گر کر باشی چه هست عاید
بشنو که ره خدا مناط است — نه آنکه زراط یا صراط[1] است
دل تیره مکن که آلتست این — موقوف بنحو این مدان دین
صد زخم رسید بر دل من — چه فایده از «ضربت زیداً»
لفظ سقر و جهنم و نار — میگویندت که خود نگه دار
۱۶۷۰ الفاظ و اشارت و اسامی — کشتست بلای خاص و عامی
از غیر سماع حق تو کر شو — وانها که حکایتیست مشنو
گر خلق جهان همه بیکبار — آید با تو بنطق و گفتار
گویا ایشان سخن نگفتند — یا گویی تو بمن نگفتند
هر کس که چنین شود مسلّم — مرد ره دین بود مسلّم
۱۶۷۵ اخلاق درو قرار گیرد — تا بتواند کنار گیرد
انسش با حق پدید گردد — در وحدت خود وحید گردد

دل را ندهد ببرگ ظاهر
جز ترك نیاورد بخاطر

صباح الترك

رو کرد صباح با علایق — ترکی پیش آر و گرد فایق
ترك آن باشد که وا گذاری — در ظاهر و باطن آنچه داری
۱۶۸۰ ظاهر ترك مشاغل ناس — باطن ترك خیال و وسواس
بر جمله هر آنچه هست مانع — در راه لقای وجه صانع
از من که موانع اند درین[2] راه — این بود که رفت، باش آگاه
هر ترك که گفته اند مردان — اینست حدیث مختصر دان

---

۱ — «مج» : سراطست . (متن از «مل» است) .
۲ — کذا ؟ شاید : موانع اندرین . یا : موانع اند در .

کان چیز که شغل یاهوس نیست — آن مانع راه هیچکس نیست
ور باشد از قبیل این دو — گو خود تویی آنکه مانعی تو ۱٦۸۵
گر راست ز من قبول داری — نه آنك سر فضول داری
تو خود شغل و هوای خویشی — از حق دور از برای خویشی
ترك خود کن که باز رستی — از شغل و هوای خود پرستی
برداشتن خود از میان چیست — در طور نیاز و مسکنت زیست
گر مسکنت و نیاز داری — ره میروی و جواز داری ۱٦۹۰
مانع نشود درین رهت هیچ — ور نیست ره تو هست در پیچ

گر مسکنت و نیاز در جانست
موت نفس از نتیجهٔ آنست

صباح الموت

رو کرد صباح خود چه داری — روی آر بموت اختیاری
این موت چه چیز باشد ای‌جان — عزل نفس از قوای حیوان
یعنی شود آن قُوات مغلوب — افراط در آن نیایدت خوب ۱٦۹۵
ار شهوت و خشم خود کنی کم — آسوده شوی ز هر چه عالم
زیرا که بلا و آفت ما — از شهوت و خشم گشت پیدا
اخلاق بد جهان ازین دوست — وین دو با شاخ و ریشه در تست
بتوانی تو ازین دو مردن — از چار طریقه پیش بردن
از گوشه و گسنگی کشیدن — از خامشی و نیا رمیدن ۱۷۰۰
اینست که گفته اند احرار — کامد بمثال چار دیوار
کان ارکان ولایت آمد — اهل دل را حمایت آمد
اخلاص ار فرش(؟)وذکر بامست — بنیان ولی همه تمامست

هرجا که نهند رسم بنیان شاخ و سایه کنند ویران
۱۷۰۵ پس از بنیاد این دو وان چار خشم و شهوت شوند بیکار
تو شهوت و خشم را بمیران مشنو سخن هوس پذیران

کز عجز چو مرده‌ایست این مرد
کاین دل از عجز کارخود کرد

صباح العجز

رو کرد صباح دل مکن کج عجزی پیش آر و ترك کن لج
بر خویش بنه که ناتوانی عجز این باشد اگر بدانی
۱۷۱۰ نفس حَیَوانیت چو شد سست واخلاق حمیده در دلت رُست
دعوی و لجت نماند اِنبار عجز آمد و با دل تو شد یار
مدح و ذمّ کست نشد قید رستی از گفت عمرو یا زید
چندانکه روی ره خدا بیش کم یابی تو فروخت در خویش
گویی از من چکار آمد از من همه ننگ و عار آمد
۱۷۱۵ نه من که ازین جناب اعلی کس بوی نمی برد تعالی
از یك ذرّه که خود نشان یافت تا قرصهٔ مهر در توان یافت
هرچند دلیل مهر مهرست [1] تو خاکی و جای او سپهرست
زین سان هر عجز کاوری تو گویی ز میانه می بری تو
زیرا کاین عجز دل کند پاك چون آینه ای ز بهر ادراك
۱۷۲۰ ادراکی تام در معانی جان بخش چو آب زندگانی
عجز تو درو نهانست ادراك عجز از ادراك از آنست ادراك

عجزی کادراك داد پرتو
استغنایی دهد به رهرو

۱ـ نظیرمضمون: «آفتاب آمد دلیل آفتاب» ازمولوی است.

صباح‌الاستغناء

رو کرد صباح در هوسها　استغنایی کراست اینجا
استغنا چیست نازش دل　بر هر چه بنزد اوست حاصل
با آنکه مراست نقد در دست　چه غم دارم ز نیست یا هست ۱۷۲۵
گر با کس هست هیچ اگر نیست　در چیز کسی مرا نظر نیست
من شاد دلم بآنچه دارم　با حال کسی دگر چه کارم
هر کس که ازین مقام زد دم　بر وی بجویست هر دو عالم
دایم دل او پرست از دوست　هر چند که هست نازش اوست
گر خود بمثل کمین گداییست　از استغنا چو پادشاییست ۱۷۳۰
گر تخت دهیش و ملك و افسر　بر هیچ فرو نیاورد سر
کان چیز که ناز او از آنجاست　با آن دو جهان خیال وسوداست
ای خوش حالی و خوش مقامی　گر نفکندش خدا بدامی
بسیار کسا که اندر ایّام　مستغنی کرد خویش را نام
غیرت درجست از کمین گاه　افکند او را چو خاك در راه ۱۷۳۵
پس مستغنی گهی برد جان　کو باشد در میانه پنهان

سر بر نکند ز هیچ جایی
از خلق گزیند اختفایی

صباح‌الاختفاء

رو کرد صباح اختفا جوی　از چشم زمانهٔ بلا جوی
میدان که چه اختفاست درباب　پنهانی مرد در همه باب
نشنیدی کآنچه اولیا اند　در حدّ ولایت اخفیا اند ۱۷۴۰
در زیر قباب حق نهانند　تا خلق زمانه شان ندانند

وان قبّه که هست ستر درویش — خود نیست بغیر تبر[1] درویش
یا خود صفتی درو تمامست — کو در آن شئی شریك عامست
یا کرد اظهار صورتی خاص — کردند این خلق ترك اخلاص
۱۷٤۵ گفتند ولی نه اینها اند — کاینها بصفات همچو ما اند
این وصف «خدای بین» نباشد — هرگز که ولی چنین نباشد
پس قوم که در میان نه فاشند — پنهان در ردّ خلق باشند
از بس انکار و نفی مردم — کردست خدا ولی خود گُم
هر مرد خدا نهان و مشهور — در تحت ملامتیست مستور
۱۷۵۰ اینست که قبّهٔ خداییست — مصداق حدیث اولیاییست
پس تا بتوان تو مختفی شو — وز قبّهٔ خود برون مده ضو

خود را بقبول و ردّ میازار
از خلق جهان فراغتی دار

صباح الفراغت

رو کرد صباح خوب قولیست — کز هردو جهان فراغت اولیست
یعنی چه فراغت ای نکو پی — آزادی خاطر از همه شئی
۱۷۵۵ حیف از دل نازنین که هردم — از بهر حکایتی خورد غم
گاهی ز برای ننگ و نامی — گاه از پی پختهای و خامی
گاهی ز پی متاع فانی — گاه از پی ضعف و ناتوانی
گاه از پی عمر و فرصت آن — گاه ازپی جان که چون برم جان
انسان به پی چه اوفتادست — کاین عمر چو برق و جان چو بادست
۱۷٦۰ یعنی چه که چون نباشدم هیچ — رو دست زمانه را فرو پیچ

---

۱ — «مل»: نبز:

یعنی چه که من بزرگیم نیست | با داد خدای چاره ات چیست
یعنی چه شکایت از امانی | با حکم ازل چه میتوانی
چون‌حکم اینست و کارمرگ‌این | تا کی باشی بهرزه غمگین
زین بیش درون مکن مکدّر | از جمله فراغتی بیاور
کان‌مکرمتی که برتوحق‌خواست | بی تدبیری ز تو مهیّاست ۱۷۶۵
زین قصّه دو دست خود نبندی | کاندازی خویش در لوندی

یعنی جوید فراغتی مرد
تا بتواند قناعتی کرد

صباح القناعة

رو کرد صباح بگذر از آز | پیش آر قناعتی و می ساز
راضی می شو بهر چه داری | اینست قناعت ار بیاری
گر می آری قناعتی پیش | وا میرهی از مشقّت خویش ۱۷۷۰
از بهر زیاده طعمهٔ چند | خواریّ جهان بخویش مپسند
چون خورد زیاده هست مردار | بگذر ز زیادتی و بگذار
مردار جهان بسگ سزا دان | در جنگ سگان مرو پی آن
یك لقمه ز نان خویش کم گیر | خواری مکش از وزیر و از میر
صدقست که آفرید صانع | عزّت همه از برای قانع ۱۷۷۵
قانع سیرست در همه حال | خاکست بنزد همّتش مال
قانع باشد بخود توانگر | نه از عرضی که یافت از زر
گنجیست قناعت ار بدانی | گنجی ز متاع جاودانی
این گنج چو شد ترا میسّر | با نعمت گنج رنج کم بر
شکر نعمت بجای می آر | سجده نزد خدای می آر ۱۷۸۰

شکراً حسناً علی القناعة منّا هی کامل الصّناعة
اکسیر که صنعت عزیزیست در جنب قناعت آن نه چیزیست

تو این هنر ای دل از خدا خواه
راحت بگزین و انزوا خواه

صباح الانزواء

رو کرد صباح مرحبا دوست خوش‌وقت کسی که انزواجوست
۱۷۸۵ بشنو که چه انزواست از من یکباره بگوشه ای نشستن
با خلق بباش گو باطوار کاین چون عزلت نباشد ای یار
این از جهت حضور باشد نه آن کز خلق دور باشد
گوشه که فتاد با سلامت هست از اسباب استقامت
یعنی باشد چو بیت معمور بنیان صفا و منزل نور
۱۷۹۰ نه خانهٔ غیبت و مظالم راحت جای عوان و ظالم
نه مشوره گاه شیخ نجدی [1] کارد بدروغ حال و وجدی
کان گوشهٔ شوم زاویه نیست جز پارهٔ بوم هاویه نیست
گر گوشه چنانکه باید افتاد ور نیست منه فساد بنیاد
رو گوشهٔ دل بگیر و خوش باش آن گوشه که نیست بر کسی فاش
۱۷۹۵ جا در دل کن که گِل نه‌جاییست در دل بودن خوش انزواییست
زین نوع گر انزوا بگیری سرجملهٔ گوشه ها بگیری
دلهای مقرّبانِ درگاه خلوتگه خاصِ لی مع الله

با گوشهٔ دل کراست کاری
هر کو طلبد ز دل قراری

---

۱ — شیخ نجدی = شیطان.

صباح القرار

رو کرد صباح فتنه برخاست — هر دل که قرار داشت برجاست
گویی چه بود قرار از آثار — ای خواجه ثبات دل در اطوار ۱۸۰۰
آنرا که قرار هست در دل — پیوسته مراد اوست حاصل
زیرا که دلش ز جا نگردد — تا حاجت او روا نگردد
هر کس که خصال او قرارست — در کلّ امور بختیارست
در دیدهٔ مردمان عزیزست — نزد دلها چو جان عزیزست
پیش همه کس وقار دارد — در کار خود اختیار دارد ۱۸۰۵
در هیچ امری نگردد از راه — از مدخل رایهای کوتاه
چون کوه بود گران بینیاد — نه همچون بید لرزد از باد
مگسل دست از قرار زنهار — تا بر دل تو بپاشد انوار
گر در یابی فواید او — بر اوست مدارِ خُلق نیکو
زو عالم دل نظام یابد — اخلاق حَسن قوام یابد ۱۸۱۰
طبع بشری ازو شود راست — تا کار خرد درو بود راست
عقل ار نبود قرار یارش — کی راست شود هزار کارش

دارد بقرار دل توسّل
کارد بسوی خدا تبتّل

صباح التبتل

رو کرد صباح در کم و بیش — باشد که تبتّلی بری پیش
گر سوی تبتّلت نگاهست — قطع از خلق و بحق پناهست ۱۸۱۵
هر کس که چنین سپرد مسلك — حق پشت و پناه اوست بیشك

گر روی زمین معارض اوست — حق از سر جمله بر کند پوست
حضرت چو معین مصطفی بود — او را بتبتّل امر فرمود
پس خواجه زحق قبول کرد امر — مستغنی شد ز زید و از عمرو
۱۸۲۰ مقهور شدند دشمنانش — محفوظ بماند جسم و جانش
ذکر او گوی و سوی او چه — از دست تطاول که و مه
زین بهتر کو گریز گاهی — دیگر سوی کیست روی و راهی
بالله تبتّلی و عوذی — منهُ بدئی إلَیه عَودی
گر سوی خدا نیاوری راز — گویی بکه درد خویشتن باز
۱۸۲۵ پیشش چو دو دست بر نداری — والله که دری دگر نداری
جز حضرت او کرا توان هست — یا دست که خود درین میان هست
بادست بدست آدمیزاد — گر میخواهد ز غیر او داد

شرکست ز غیر دوست یاری
اخلاصی[1] جوی، در چه کاری

صباح الاخلاص

روکرد صباح ای نکو فال[2] — اخلاصی کن قرین اعمال
۱۸۳۰ اخلاص آن دان که در عملها — نندیشی غیر حق تعالا
نه آنکه بروی خاصه و عام — شرك آری و طاعتش نهی نام
ای نفس خسیس چند تزویر — در سمعه و در ریا شدی پیر
با خلق نماز تو درازست — کوته کردی چو در فرازست
تا شب با خلق ذکر گفتی — چون تنهایی بأمن خفتی

۱ — «مج»: اخلاص. (متن از «مل» است).
۲ — «مل» و «مج» در بالای سطر: حال.

غیبت نکنی چو شد سه و چار | چون خالی شد تویی و اسرار ۱۸۳۵
اسرار تو چیست سر بسر عیب | وندر بد خلق « رجم بالغیب »
شرمی ز خدا بدار داعی | دست از پی ما بدار داعی
یا ترك عمل کنی بیکبار | کاین اخلاصست در ره یار
یا خود عملی چنین کنی سهل | در روی و ریای اهل و نا اهل
نه اخلاصست و نه عمل این | بغی‌است و نفاق در ره دین ۱۸۴۰
یا اخلاصی بیار و کاری | یا زین دعوی بکن کناری
نی در اخلاص و کار زن دست | گرخود اثریت ازین سخن هست

تا دریابی ز سرّ دل بوی
تا تخلیه ای نمایدت روی

صباح التخلیه

رو کرد صباح صبح خود به | از تخلیهٔ صفای دل ده
آن تخلیه دان که دل کنی پاك | تا بنماید جمال ادراك ۱۸۴۵
آیینه اگر گرفت زنگار | نتوان دیدن درو رخ یار
آیینه دلست ، روشنش کن | مانند درون گلشنش کن
از فتنهٔ غیر خالی و خوش | چون صورت روی یار دلکش
گر خلوت دل ز غیر خالیست | منزلگه نور لا یزالیست
شرطست که جای شاه ناکام | خالی باشد ز فتنهٔ عام ۱۸۵۰
هرگز نبود که تخت سلطان | آنجا باشد که هست در بان
در پردهٔ شه گذار کس نیست | نه خاص و نه عام بارکس نیست
ورنه نبود سرای پرده | اینست خود اقتضای پرده
در پردهٔ دل جز او مگنجان | افسانهٔ تو بتو مگنجان

۱۸۵۵ خلوتگه خاص خاص دان دل / کز خانهٔ آب و گل چه حاصل
گو خانهٔ گل پر از غلو باش / دل خالی از برای او باش
آزاد کسی که دلبری کرد / با دل صفت قلندری کرد
بیچاره مقیّدان آفاق
خوش مطلق وخوش مقام اطلاق

صباح الاطلاق

روکرد صباح تا بکی غم / اطلاقی جوی از دو عالم
۱۸٦۰ اطلاق چه باشد آنکه بی باك / آزاد شوی ز خار و خاشاك
در چینی دامن از کم و بیش / از قید ظهور هستی خویش
قیدی نبود بهیچ حالت / هرگز نبرد ز خود خیالت
در بند وجود خود نمانی / در ورطهٔ نیك و بد نمانی
در بند جهان و جان نباشی / مستهلك این و آن نباشی
۱۸٦۵ در بند کمال و دام نقصان / هرگز نبود ترا دل و جان
از حضرت حق هرآنچه آید / گویی شاید که این بباید
چون‌هیچ ز حکمتی برون نیست / پس جای حدیث ما کنون نیست
دیرست که این حدیث گفتند / دُرّیست که سابقان بسفتند
هر چیز کزان بتر نباشد / از مصلحتی بدر نباشد
۱۸۷۰ تو خویشتن از میانه برگیر / خود هرچه شود شود بتقدیر
ورتدبیر از تو در محل بود / گوباش که نیست هیچ مردود
مقصود که هیچ دام و صیدی / ننهند بگردن تو قیدی
تا خود نشوی اسیر جایی
باشی بصفت در اعتلایی

صباح‌الاعتلاء

رو کرد صباح اعتلا خواه | از بهر خود اعتلاء لله
خود چیست در اعتلا فزودن | در نشئهٔ خود بلند بودن ۱۸۷۵
آن رفعت خالی از تکبّر | بی صورت نخوت و تجبّر
آن پایهٔ خود بلند کردن | نی گردن خود دوچند کردن
آن معنی حشمت و بزرگی | نه وصف پلنگ و شیرو گرگی
با جمله مجاملت فزایی | چه پادشهی و چه گدایی
لیکن با شاه رسم شاهی | با مرد گدا بعذر خواهی ۱۸۸۰
با خلق جهان بزرگ تاخرد | باید بتمکّنی بسر برد
کز هیچ دل تو در نجنبد | چون هر دل مختصر نجنبد
خود را ببزرگی درون ده | وز خُرد و بزرگ دهر وا ره
هر کس که بزرگ اندرون شد | او را همه عالمی زبون شد
او را دوجهان بدیده ناید | کار دو جهان ازو کشاید ۱۸۸۵
با این همه حشمت و جلالت | گویی دارد ز خود ملالت
خود را فکند ز دیدهٔ خویش | هرگز نبود ز خود خوداندیش

گویی که زخویش محو بودست
خوش حالت او که محوسودست

صباح‌المحو

رو کرد صباح محو بگزین | منشین بخیال خویش چندین
محو آن باشد که قدرت خود | در هرچه بود چه نیك و چه‌بد ۱۸۹۰
کم گردانی همیشه مطلق | در قدرت و فعل حضرت حق

خود حوصلهٔ بشر چه باشد — او را فعل و نظر چه باشد
ای آدمی ضعیف پر گو — تا کی من و من چه حاصل از تو
تا چند تو در میانه باشی — آن به که تو در میان نباشی
۱۸۹۵ آن لحظه که فعل و قدرت تو — میداد خدا بفطرت تو
بر گوی که آن‌زمان چه بودی — چون بود سخن چه می شنودی
ادراك تو خود چه بود آن روز — ز امروز چه می نمود آنروز
جزوی جزوی توان و افعال — حق داد ترا بلطف و افضال
وین کسب که گفته‌اند داری — این نیز ز کیست هم ز باری
۱۹۰۰ هر کس که بگوید این بود جبر — من بر قولش نمی کنم صبر
نی جبر که سرّ قدرتست این — اکراهی نیست در ره دین [1]
باغ است و دو دست تو گشاده — از هر بنه میوه‌ای فتاده

تو میوهٔ بی ضرر گزین کن
خود را بتماسکی قرین کن

صباح التماسك

رو کرد صباح ای طلبکار — در نفس تماسکی پدید آر
۱۹۰۵ یعنی بمشقت و تکلّف — نفست باز آر از تصرّف
هرچند که نفس بیش خواهد — سالك باید کزو بکاهد
از نعمت این جهان گردان — جانا دل خویش سیر گردان
از جاه دو روزه کن کرانه — از بهر سرای جاودانه
از دولت بی ثبات بگریز — دنیی زهرست ازو بپرهیز
۱۹۱۰ طبع همه مایل جهانست — غافل که درو چها نهانست
زهرست در انگبینش پنهان — بیرون خندان، درونش گریان

۱ — اشاره به : «لا اکراه فی الدین» آیهٔ ۲۵۷ ازسورهٔ۲(بقرة) .

چون لاله بحرج خود گواهست — گر سرخ رخست، دل سیاهست
چون سبزهٔ نوبهار گویاست — کو بر لب جو نه‌پای برجاست
پس هرچه زرنگ وبوی دنییست — ای نفس درو تماسك اولیست
ای طبع فساد جوی خود را — دنیی مطلب بگیر خود را ۱۹۱۵
از نعمت و ناز و یار و اغیار — آزاد نشین و دل غنی دار
تمکین دل از دو کون بهتر — تمکین داری بهیچ منگر

تحصیل کمال داری آیین
طوری بهتر مدان ز تمکین

صباح التمکین

رو کرد صباح اندر اطوار — تمکینی جوی و خود نگه دار
تمکین آنست ای نکو فال — کآشفته نگردی اندر احوال ۱۹۲۰
گر حال شوی همه سرا پای — پایت نرود بهیچ از جای
قبضت نکند غمین و محزون — بسطت نبرد ز خویش بیرون
سکرت نارد بدام اظهار — صحوت نکند محیل و مکثار
وجدت نبود بسر گرانی — رقصت نه بآستین فشانی
در ناله بشهقه در نیایی — گریه نکنی بخود نمایی ۱۹۲۵
گر سوزد جمله اندرونت — هرگز ننماید از برونت
نه آنکه اثر ز حال ناید — اظهار اثر در آن نباید
زیرا کاظهار ضدّ حالست — کاهل اظهار در خیالست
ای صاحب حال آنچنان باش — خواهی بنهان و خواه در فاش
کز حال ترا مزید گردد — نه عیب دگر پدید گردد ۱۹۳۰
احوال اگر چه صد هزارست — از یك نظر حق آشکارست

گر مرد رهی تو آن نظر بین تا کی باشی همه اثر بین

یکتا بین شو، همیشه از حق
استخلاصی بجوی مطلق

صباح الاستخلاص

روکرد صباح رای و تمییز استخلاصت به از همه چیز

۱۹۳۵ یکتا بینی ز حق بهر حال استخلاصست دیده بر مال

یکتایی ازو بود سزاوار در ذات و صفات و فعل و آثار

یکتایی ذات را درین راه بر خوان ای جان ز «قل‌هوالله»[1]

ادعوا الله و نکتهٔ اوادعوا[2] یکتایی وصف گفت با تو

یکتایی فعل نسقی آرد کز آبی چند میوه دارد

۱۹۴۰ ماء واحد ببین که چون کرد کاالوان ثمار سر برون کرد

یکتایی اگر ز اثر بجویی قل کلٌ[3] را گواه گویی

استخلاصت نمودم اینست اینست گرت سر یقینست

یکتا بینی و یك نمایی میجوی اگر رفیق مایی

دریاب سخن بسمع باز آی از تفرقه سوی جمع باز آی

۱۹۴۵ باز آی از اختلاف اسما روی آر در اتحاد اشیا

یا آنکه یکی ببین بصد رنگ بیرنگ احدست و در عدد رنگ

وین رنگ برای جلوه‌ای دان کان دریابند اهل عرفان

تا دریابی تو نیز ای دوست
تلوین درون طلب که نیکوست

---

۱ — اشاره به: قل‌هوالله احد ... (آیهٔ۱ازسورهٔ۱۱۱اخلاص).
۲ — اشاره به‌آیهٔ ۱۱۰ ازسورهٔ ۱۷ (کهف).
۳ — اشاره‌به :؟

صباح التلوین

رو کرد صباح و دل شدت سست	تلوین درون موافق تست
تلوین درون چه باشد ای یار	گردیدن دل برنگ بسیار ١٩٥٠
که فقر و گهی غنا نمودن	که نعمت و گه بلا نمودن
که قبض و گهی ببسط رفتن	که صمت و گهی حدیث گفتن
که خنده و گاه گریه ، که ناز	که رسم فراغت و گهی آز
گاهی آزاد و گاه در قید	یکدم صیّاد و یکزمان صید
گاهی صافی و گاه تیره	گاهی ره بین و گاه خیره ١٩٥٥
گاهی نگرفته دامنش هیچ	که بند خیال پیچ در پیچ
یکدم مرده ، دمیست زنده	گاهی خواجه ، گهیست بنده
که مفلس و پر نیاز و مسکین	که مالك ملك دنیی و دین
گاهی هو گوی و که انا گوی	گاه از دو گذشته و یکی جوی
زین رنگ برنگ گشتن او	گر فایده پرسی ای یقین جو ١٩٦٠
یك فایده علم بر مطالب	یك فایده سیر در مراتب
پس معرفت تجلیّ حق	با قید گهی و گاه مطلق

کی بی تلوین توان که باشی
آنگاه که رو نهد تلاشی

صباح التلاشی

رو کرد صباح با دو صد فن	خود را بره تلاشی افکن
بشنو صفت تلاشی از ما	از ذات و صفات خود برون آ ١٩٦٥
اینست تلاشیی که گفتند	مردان خدا که راه رفتند

اجزای خودی خود فرو ریز — با عالم نیستی در آمیز
تا دیده بسوی خویش داری — صد پرده بدانکه پیش داری
چون دیده فرو گرفتی از خود — نه پردهٔ نیك ماند و نه بد
۱۹۷۰ شد نیك و بد تو کردهٔ تو — پس فعل تو است پردهٔ تو
چون تو ز میان کنار کردی — از پردهٔ خود گذار کردی
وین قصّه نه علمی‌است، حالیست — سرّیست درون دل نه قالیست
کز نیست چو گفت ویافت زاید — این هردو گواه هستی آید
گر نیست بگفت نیستم من — پس هستی خویش کرد روشن
۱۹۷۵ گاهی تو شوی ز خویشتن نیست — کاید ز تو رسم ما و من نیست
نی آنکه به نیستیّ موهوم — ظاهر شود از تو دعوی شوم
سالك متلاشی ار چنین گشت — در راه خدای پر یقین گشت

بنهد بتوّکل آنکهی گام
بی کسب وطلب، طلب کند کام

صباح التوکل

رو کرد صباح ای برادر — بر حضرت حق توّکل آور
۱۹۸۰ بگذار بحق تو کار خود را — بفکن ز دو چشم نیك و بد را
اینست حقیقت توّکل — کاری بخدا حوالهٔ کل
از قدرت آدمی چه خیزد — کو از همه چیز می گریزد
وین ضعف درو خدا نهادست — زیرا که لطیف بنیه زادست
هر حادثه‌ای که رو نماید — بر طبع لطیف مشکل آید
۱۹۸۵ پس کار باختیار ما نیست — هر جا که قوام. کار ما نیست
چون قصّه چنین بود چه تدبیر — جز آنکه دهیم خود بتقدیر

خود را بخدای وا گذاریم — بر حضرت او توکّل آریم
او به دانست و کارسازست — در ذات و صفات بی نیازست
محتاجی را اگر نوازد — بی واسطه کار او بسازد
در عالم ما سبب عزیزست — در حضرت او سبب چه چیزست ۱۹۹۰
بی علّت و بی سبب درین کوی — بر خاك نیاز و عجز نه روی
بگذار که هرچه او بخواهد — بر بندهٔ خود نکو بخواهد

تا کی امل و سبب پرستی
تن ده برضا که باز رستی

صباح‌الرضا

رو کرد صباح ای خدا جوی — راضی شو و از خدا رضا جوی
ای دوست رضای حق بگوچیست — با خشنودی درین جهان زیست ۱۹۹۵
خشنود بشو بهر چه آید — الاّ از نفس کان نشاید
تا نفس نه مطمئنه[1] باشد — خشنودی او مظنّه باشد
کو رنجورست و نا رسیده — رنجور کجاست آرمیده
آن نفس که بی مرض نباشد — بی علّت و بی غرض نباشد
خاصه که ز خود نداند آن رنج — زیرا که درو بود نهان رنج ۲۰۰۰
بر هر لقمه رضاش باشد — وان خشنودی بلاش باشد
پس درهمه جا رضا نه زیباست — قرآن و حدیث حجّت ماست
ورچه همه جا رضاست موجود — در نا مرضی رضاست مشهود
کانجاکه رضای فعل خود نیست — بی شبهه رضای ترك بد نیست
فعل و ترکیست کاندر اشیاست — وز هردو رضای حق مهیّاست ۲۰۰۵
در نهیِ مکن ، رضای او دان — در امرِ بکن ، رضاست ای جان

---

۱ — نفس سه است : اماره ، لوامه ، مطمئنة . و هریك اشاره‌باین آیات قرآن کریم (آیهٔ ۵۳ از سورهٔ ۱۲ ـ آیهٔ۲ ازسورهٔ ۷۵ ـ آیهٔ۲۷ ازسورهٔ ۸۹).

گاهی شود آن رضا میسّر کت نفس و هوا شود مسخر

چون دامن از این دو در توان چید
آنگاه نهی قدم بتجرید

صباح التجرید

رو کرد صباح بی سر و بن تجرید قرین حال خود کن

۲۰۱۰ یعنی ز علاقه دل جدا ساز با حضرت حق دل آشنا ساز

اوّل همه از برون بیفکن وانگه ز درون خیال بر کن

تجرید برون ز ملك و مالست تجرید درونت از خیالست

تجرید برون از آب و از گل تجرید درون ز وایهٔ دل

تجرید برون ز گفت و گویست تجرید درون ز جست و جویست

۲۰۱۵ از گفتن تا صواب بگذر وز جستن با حجاب بگذر

یکباره نه ممکن است امّا تجرید که صادر آید از ما

از خویش جدا کن اندك اندك کاخر همه رفته است یك یك

اندك اندك چو جمع گردید اندك اندك رود بتجرید

اول بگذر ز لقمه، پس نان اول بگذار دل، دگر جان

۲۰۲۰ اول دستار را بینداز پس در ره یار خویش سرباز

از صوف و کتان گذر، نمد پوش وانگاه نمد بهیچ بفروش

تا تو تنها و فرد مانی فارغ ز دو کون بگذرانی

زین پس که تمام گشت تجرید
ساکن گردی بکوی تفرید

صباح التفرید

رو کرد صباح بند در بند | تفرید بجوی غصّه تا چند
یعنی تنها ز جمله وا شو | تنها تنها سوی خدا شو ۲۰۲۵
آنسوی که سو درو نباشد | این کثرت و این غلو نباشد
تنها ز همه کس و همه شئی | زان سان که ندانَدت کسی پی
تفرید همین بود که آنجا | با تو ننهد کسی دگر پا
آنجا باشی که جا نگنجد | راه تو و رسم ما نگنجد
فردّیت حق کند تجلّی | تا جان یابد بآن تسلّی ۲۰۳۰
جان چون فردست، فرد جوید | چون تن‌نه که‌خواب‌وخورد‌جوید
پس در جانست سرّ تفرید | ای خوش دل‌هر که‌آن‌جهان دید
وارست ز نقش و حرف کثرت | یکتا شد و نیست ظرف کثرت
در دیده و در خیال و در دل | جز یك نورش نگشت حاصل
نوری قاهر که غیر خود را | از اصل بسوخت نیك و بد را ۲۰۳۵
نوری نه که دردّ و بدوزد | نوری که همه بهم بسوزد
چون سوختنت شود همه کار | با حال تو نیستی شود یار

در ترك مراد راد باشی
در کوچهٔ افتقاد باشی

صباح الافتقاد

رو کرد صباح نیست زادی | به در ره ما از افتقادی
با خود اگر افتقاد سنجی | من با تو بگویم ار نرنجی ۲۰۴۰
هر هست بقصد نیست کردن | در هیچ نه یك به بیست کردن

بی آنکه درینست نفع یا ضر زین فقد مراست خیر یا شر
کاندر تجرید ظنّ نفعیست واینجا طبعی بهیچ شئی نیست
واندر تفرید باقیی هست واینجا درویش از همه رست
۲۰٤٥ لیکن نبود چو فقر کاینجا او می کوشد بدفع اشیا
وندر ره فقر دفع نبود سالك در بند رفع نبود
ور گویی قصد نفع چون نیست این فقدان از عبث برون نیست
گوییم بمنع قصد از وی منعی نبود ز نفع در شئی
ما را طمعی نبود و از غیب صد نور بما رسید بی ریب
۲۰۵۰ خاصیّت افتقاد بشنو ای دوست باعتقاد بشنو
چون باشد جمله را بپاشد چون نبود تفرقه نباشد
چون بود و ز بود زحمتش بود نابود رسید و بود خشنود

مقصود که افتقاد باید
تا چهرهٔ فقر بر گشاید

صباح الفقر

رو کرد صباح هوش و مستی فقری بگزین که باز رستی
۲۰۵۵ فقری نه که رسم و نام دارد آمیزش خاص و عام دارد
فقری که درو بگنجد اطوار وانگه گوید که لیس فی الدّار
فقری که کند بجمله محتاج با استغنا ز تخت و از تاج
در یك صورت ز جمله خواهان در یك صورة غنی چو شاهان
او را بهمه نیاز یکجا یکجا محتاج اوست اشیا
۲۰٦۰ یکجا ز نیاز و بی نیازی فارغ باشد بسر فرازی
این طور سوم چو در ره آمد تمّ الفقر هوالله آمد

القصّه چو گشت حاسل فقر / نزدیك فقیر واصل فقر
در نیست چو هست رو گشودن / در هست چو هرچه نیست بودن
کد کردن ونیست دیدن آن کد / رد بودن و هیچ بودن آن رد
بخشیدن و هیچ دیدن آنرا / هیچ آوردن جهان و جانرا ۲۰۶۵
وین هردو طریق هیچ کردن / خود را بفنای تام بردن
در فقر بدانکه این غنا هست / از حضرت عزّت این عطا هست
وانگه که باین غنا رسد مرد
خوشوقت کسی که این فنا کرد

صباح الفنا

رو کرد صباح با خدا باش / از غیر خدای در فنا باش
معنی فنا بگویمت من / از هستی و نیستی گذشتن ۲۰۷۰
من گفتن و من نبودن آنجا / جز نقش بدن نبودن آنجا
از هر چه رقم پذیر باشد / در خارج و در ضمیر باشد
یکسو بودن که گوئیا نیست / فارغ گشتن که هست یا نیست
فانی اگر اندرین مقامست / بیرون ز همه نشان و نامست
بی ذات و صفات و فعل و آثار / بی وهم و خیال و فکر و پندار ۲۰۷۵
کین نیستیست پیچ در پیچ / چون سایهٔ تیره هیچ در هیچ
او را دگر از فنا فنا نیست / زیرا که بقیهٔ بقا نیست
گر ترجیحی بقیهٔ اوست / بی ترجیحی سجّیهٔ اوست
او را چو نماند هیچ رجحان / شد صورت هست ونیست یکسان
پس راست فنای دیگرش نیست / چون رؤیت[1] هیچ درخورش نیست ۲۰۸۰
اینجا همه مرتبه شود طی / هرشئی که بود بود چو لا شئی

۱ــ «مج»: رویت.

یك چیز بود دو چیز نبود در عالم یك تمیز نبود

وان یك حق دان، چه فوق و چه پست
پس غیر شد از میان و حق هست

شکر المقام

«داعی» وقت نثار شکرست بر فقر و فنا هزار شکرست
۲۰۸۵ شکر حضرت که غیر او نیست الاّ بمجاز ما و تو نیست
کانجا که حقیقتست ای دوست او مغز حقیقتست و ما پوست
وین گفت هم از برای فهمست ور نی تعبیر جای وهمست

چه مغز و چه پوست، بس فسانه
بر گیر عبارت از میانه

تلویح

زین هر سه چهل که در کتابست آن چل که مفصّل الخطابست
۲۰۹۰ چل مرتبه است در طریقت کز وی برسی سوی حقیقت
در وی برعکس[1] آن دو راهست کاین چل بسلوك حق گواهست
آن دو چهل از طبیعت آیند وین چل نه بطبع ره نمایند
سیرِ آن دو، چو گردد آخر این چل گردد بسیر ظاهر
پس معکوس است سیر این راه در نه قدم و بیا ببین راه
۲۰۹۵ عقل و روحست اوّل آن آخر طبع است و جمع ازانسان
وینجا برعکس طبعش اوّل توبه بود از ره مبدل
واخر بخلاف روح و عقلش افتد بفنای خویش نقلش
آخر ره بنده چون فنا بود این ره ز پی فنا بپیمود

در جمله نگر بیا بپایان
وین چل بخلاف آن دو می‌دان

---

۱ — «مج» : بعکس . (متن از «مل» است).

خاتمه

از عون مراد بخش وهّاب	این نظم رسید تا بپایاب	۲۱۰۰
رفته چل و سه ز بعد هشتصد	از هجرت مصطفی محمّد	
سالار رُسل امین حضرت	در هردو جهان گزین حضرت	
یارب چو نظام یافت این نظم	مقبول شواد این متین نظم	
در نظم نظامی ار نیم من	در خورد زمان نظامیم من	
گر نظم نظامیانه خود نیست	در طرز اداء خویش بد نیست	۲۱۰۵
شعریست اگر چه نیك ساده	داد سخن اندروست داده	
در مسئله های صوفیانه	بس تیر رسید تا نشانه	
داعی کم گو که بر تو تاوانست	از بنده خطا و سهو امکانست	
در چیست ترا که نیست تقصیر	اندر خور خود بیار تقریر	

در جمله پناه بر بدرگاه
عولی و توکّلی علی الله ۲۱۱۰

تم الکتاب المسمّی بچهل صباح والحمدلله ربالعالمین

---

۱ — در «مج» اینجا میان دو سطر افزوده شده است: تمت المقابله بحمدالله.

کتاب چهارچمن

میوهٔ باغ جان ما سخنست
چه سخن هرچه از خدا سخنست
آن جهان آفرین جان پرور
که کند خاك را زبان آور
آنکه بخشید هم ترا هم من
جان و دل عقل و نفس چارچمن
تن ما زنده کرد از آب روان
دل ما تازه ساخت از دم جان
۲۱۱۵ دست کرد جلال کرد و جمال
آدمی را که شد نهال کمال
نظر تربیت بکار آمد
وین شجر را خرد ببار آمد
بار دیگر زیاده کرد نظر
عشق سر زد ز شاخ و بال شجر
عشق چه، آتش دل بریان
آتش چه همه گل و ریحان
فطرهٔ آدمی چه کش شجریست
نظر تربیت چه خوش نظریست
۲۱۲۰ گو ملك ازغم بشر می سوز
کاین نهالیست بوستان افروز
آدمی را بگو که عشق بورز
عالم از رشك گو چو بید بلرز
که خدا کرد از گل اسرار
دل درویش عاشقان گلزار
لاله و یاسمین بهم بر بست
نقش روی بتان چین در بست
بهر تطییب خاطر مسکین
ریخت بر سبزهٔ فلك نسرین
۲۱۲۵ سبزه زار سپهر پیدا کرد
گل خیریّ مهر پیدا کرد
کرد روی زمین چو باغ ارم
هر بهار از مزید لطف و کرم
نقش هر گل کز آب و گل کردست
همه منظور جان و دل کردست

شُست از ابر روی گل بگلاب چشم نرگس بباد کرد از خواب

تا فرود آورد سر تعظیم امر او خواند بر بنفشه نسیم ۲۱۳۰

سوسن آمد بده زبان بثنا که کند صد هزار شکر او را

که تواند ثنای او گفتن

داعیا بازکش عنان سخن

فی النعت سیدالمرسلین[1]

صلی الله علیه و آله و سلم

باد گلدستهٔ درود روان تحفهٔ مصطفی و فرزندان

سرو آزاد گلشن تجرید گل بوپای گلبن توحید

۲۱۳۵ بلبل گلستان «او ادنی»[2] چشم «ما زاغ»[3] او قرین لقا

همّتش برره بیش چندان ره که شنفته ز عرش طوبی له

جنتش گشته اوّلین منزل منزل دیگرش چه گوید دل

هر نفس میشدی بباغ حضور بودی او ناظر و خدا منظور

زان نظرگه چو عزم ما کردی داشتی از خدا ره آوردی

۲۱۴۰ بسته نخلی ز آیهٔ کبری شاخ حمٓ[4] و غنچهٔ طهٰ[5]

بگل پند[6] ساز کرده تمام همه پیوند برگ رحمت عام

اگر احمد نکردی این جولان کی جهان اینچنین شدی خندان

۱— «مج» : فی النعت . (متن از «مل» است).

۲— اشاره به : آیهٔ۹ازسورهٔ۵۳(النجم).

۳— اشاره به:آیهٔ۱۷ازسورهٔ۵۳(النجم).

٤—سوره‌های ٤۰تا٤٦ ازقرآن کریم.

۵— سورهٔ۲۰ ازقرآن کریم.

٦— «مل»:بید.

ای جهان خوش بخند وشاد بزی   که قرین تو گشت لطف نبی

تا قیامت فزود ازو این باغ   هر زمان صد هزار چشم وچراغ

رفت قحط رجال و کم یابی   نوبت رحمتست و سیرابی ۲۱۴۵

تا ابد نور احمدی باقیست

خاندان محمّدی باقیست

سبب نظم کتاب

یك سحر رسته بودم از هستی | پر دل ازعشق وسرخوش ازمستی
همچو گل پای تا بسر خنده | گریهٔ بلبل از خود افکنده
گشته از بار غم چوسرو آزاد | دیده از بخت سر بلند مراد
۲۱۵۰ چه مراد آنکه نیستم چون بید | هیچ چیزی سزای بیم و امید
خوش تهی دستم ازجهان چوچنار | فارغ از دزد و ایمن از طرّار
در زرم نیست دیده چون عبهر | نخورم همچو لاله خون جگر
بر در فیض حق نشسته چنین | فارغ البال از سر تمکین
که مرا شوق دل بزد آواز | کای امین نیاز و محرم راز
۲۱۵۵ وقت طوف و تفرّج است بیا[1] | تا بگیریم دامن صحرا
جَیب دل در نشاط پاره کنیم | یك نفس در جهان نظاره کنیم
دل سیه همچو مردم دیده | چند باشیم گوشه بگزیده
گاه آن شد که چون خیال وصال | بگشاییم در جهان پر و بال
چون بدیدم ز شوق صدق هوس | واجب آمد مرا قبول نفس
۲۱۶۰ خود و شوق ازدرون برون رفتیم | من چه گویم بشوق چون رفتیم
تا که آمد پدید جایی خوش | همچو باغ بهشت خرّم و کش
چمنی چار، ساز کرده در او | دری از انس باز کرده در او

---

۱ — «مج» : بنا . (متن از «مل» است) .

شد درون شوق و من شدم دیگر | آمد الله چه خوب و خوش بنظر
دل ما زو شد آنچنان خرّم | که دران خرّمیست اکنون هم
حالتی خوش پدید شد ما را | آنچنان حالتی که آنجا ما، ۲۱۶۵
می شنیدیم کز زبان فصیح | ذرّه ذرّه همی کند تسبیح
شوق را گفتم ای دلیل هدی | جان من باد در ره تو فدی
یاد خالق که میکنند اینها | هیچ داند یکی که چیست خدا
یا خدا در نهادشان بنهاد | کز طبیعت کنند او را یاد
گفت من نیز میکنم این شك | بروم باز پرسم از یك یك ۲۱۷۰
هر چمن هر چمن همی گردید | وز همه این حدیث می پرسید
رفتی از هر یکی حواله بغیر | تا بشد منتهی بچارم سیر
آخرالامر ازان چمن بشنید | حلّ مشکل که شوق می‌طلبید
قصّه چون باز گفت با داعی | از پی نظم آن شدم ساعی
کانچه گفتم کنون بنظم قلیل | باز گویم همه علی التفّصیل ۲۱۷۵
وآنچه اینجا نکرده ام ایما | در بیان آورم بفضل خدا
هر سخن را جدا کنم از هم | پس بوفق حدیث خویش کنم
نظم آن ای عزیز چار چمن | نام نامیش نیز چار چمن
ذیلی اندر تمامی مقصود | کانچه گفتیم از برای چه بود

یارب این نامه را بپایان آر
قابل مجلس عزیزان دار ۲۱۸۰

آغاز کتاب

بشنو ای نکته دان پاك ضمیر / که چه از شوق میکنم تقریر
در چمنها چو شوق روی نهاد / میشد ازذوق این سخن چون باد
فطرة خود باین سخن داده / وآتشی در نهادش افتاده
آتشش می کشید سوی چمن / همچو موسی بوادی ایمن
۲۱۸۵ در سرش آنچنان هوای سؤال / کز دم او پدید میشد حال
حالت او چنان اثر می کرد / که چمن مست و بیخبر می کرد
بزدی غنچه چاك جامهٔ خویش / خطمی انداختی عمامهٔ خویش
رنگ گل خوش بر آمدی ازجای / عندلیبان شدی ترانه سرای
کف زنان آمدی چنار برقص / سرگران سرو از کنار برقص
۲۱۹۰ سبزه ها در میان وجد و اثر / می فتادی بپای یکدیگر

تا نخستین چمن که باز استاد
که درو این سخن رسد بگشاد:

چمن اول

بنخستین چمن چو شوق رسید / چمنی همچو باغ جنّت دید
دید منظور و خیری زیبا / ارغوان باز و سوسن رعنا
کرده هر چار خویش را مطلوب / دیگران اندرین چمن مغلوب
همچو لاله ازان نظر بفروخت / همچو گل تازه نظرتی اندوخت ۲۱۹۵
نظرش اوفتاد بر منظور / دید شمعی که می فشاند نور
گفت ازو پرسم این سخن اوّل / که کند بی مجال مشکل حل

زانکه در صورتی چنین خرّم
نه عجب معنیی که باشد هم

استفسار شوق از منظور

سوی منظور شوق شد بنیاز / کای چمن را نظر بروی تو باز
برخ تو هرآنکه دیده گشاد / برود انده دلش از یاد ۲۲۰۰
سبزه و روی خوب و آب روان / از دل بسته می برند غمان [1]
خط سبز از تو و رخ زیبا / لیك آب روان ز دیدهٔ ما
غافل از ما مشو که اهل نظر / حاجت آرند نزد خوش منظر
بنده را سوی تو نه خویش آورد / شوق را جذبهٔ تو پیش آورد

---

۱ — اشاره به: ثلثة یذهبن عن قلب الحزن الماء و الخضراء و الوجه الحسن.

۲۲۰۵ جذبه ات گر نمی کشید مرا قدم اینجا نمی رسید مرا
گر نه شمع تو نور بخشیدی چشم پروانه نور کی دیدی
سخنی عرضه میرود ز رهی چه شود گر جواب من بدهی
از تو فکر خدا همی شنوم سخن آشنا همی شنوم
چیست اندر حقیقت این مذکور
باز گو زینهار ای منظور

عجز منظور

۲۲۱۰ چونکه منظور گوش کرد این راز کرد تمهید معذرت آغاز
کز من ای شوق این سخن مطلب مشکل عالمی ز من مطلب
اکثر خلق اگر خدا خوانند این که گفتی یقین نمی دانند
بهل این هرزه کار بی حاصل که همه عمر بوده ام غافل
داد چندان هوای خود بادم که بفکر خدا نیفتادم
۲۲۱۵ شستم از رنگ آرزو رویی من ندارم ازین سخن بویی
در جوانی بسر شد ایّامم
بطلب پخته‌ای ، که من خامم

مبالغهٔ شوق

گفت بی شك تراست این معلوم شوق آشفته را مکن محروم
این سخن از تو جستنم اولیست زانکه صورة نشانهٔ معنیست
صورة آنکه مرا ضرر بودی که حجاب دل و نظر بودی
۲۲۲۰ ورنه چون هرچه صافی وپاکست چهرهٔ تو ممدّ ادراکست
روی تو دیده آینه ز نخست از که روی مراد خواهم جست
عارض تو چو عین آب بُود از که ادراك آفتاب رود

باده را از تو چون صفا باشد عکس ساقی بگو کرا باشد
این همه در تو روشنایی هست پس یقینیم که آشنایی هست

حوالهٔ منظور بخیری

گفت منظور از برای خدا از کجا بنده، این سخن ز کجا ۲۲۲۵
نه که هر کس که گوید اللّٰه‌دوست خاطر او رفیق اللّٰه اوست [1]
بوالعجب آنکه حاضر آمد نیز که بود از پی چنین تمییز
آری ار پرسی این حدیث دگر باری از غافلی چو من بگذر

خیره جا نیست نام او خیری
شاید این را ازو فرا گیری

استفسارشوق‌ازخیری

گشت منظور چون محرّك شوق نزد خیری قدم نهاد بذوق ۲۲۳۰
گفت ای شمع طالبان چمن چون تویی را ندیده دیدهٔ من
درد راه از رخ تو می بارد که رخت رنگ زعفران دارد
داد روی تو شادی جانم زعفران تو ساخت خندانم
خود چه باشد گواه درد و نیاز غیر رخسار زرد و سینهٔ واز
هر که او را ز درد اساس بود نه عجب گر خدا شناس بود ۲۲۳۵
تا ز تو چشم برگشاد چمن روشنیها بسبزه داد چمن
مشعل تست پیش راه صبا که چمن را ازوست نور و ضیا
چهرهٔ سالکانهٔ تو یقین میکند طور معرفت تلقین

---

۱ — «مل»: دوست.

هست توحید، در تو نیست شکی — که ترا صد ورق شدست یکی

۲۲۴۰ ورد تو هست ذکر واحد فرد
چیست او، این بیان بباید کرد

عجز خیری

خیری از شوق این سخن چو شنفت — خنده‌ای زد بدانش خود و گفت

عاقلی نیست در جهان گویی — که ز من این حدیث می جویی

من دهن باز چون تو در طلبم — بر لب جوی آب تشنه لبم

زین غم اندر تبم ببین روشن — رنگ رو، ضعف جان، نحافت تن

۲۲۴۵ چشم دارم مگر صبا باشد — که درین ره گره گشا باشد

گر مقالات آب جو شنوم — از پی جست و جوی او شنوم

گوش بر راه کرده ام که مگر
بر سرم بگذرند اهل خبر

مبالغهٔ شوق

شوق گفت از تو عذر نیست قبول — من نخواهم شدن ز عذر ملول

هست خوی کسی که حق جوید — که کشد بحر و العطش گوید

۲۲۵۰ تو ازان جمله ای که یافته ای — وز پی بیشتر شتافته‌ای

گر ازین ذرّه‌ای نواله شود — دگرت عالمی حواله شود

خود مسلّم که طالبی امّا — نکنند فوت سعی بنده خدا

چون ترا حاصل طلب نبود — جستن و یافتن عجب نبود

هر که دردی گزیده‌است اینجا — بدوایی رسیده است اینجا

۲۲۵۵ هر که رویی بر آستان دارد — هرچه زین خانه خواست آن دارد

تو رخ زرد بر زمین داری
هرچه آن جسته‌ای یقین داری

حوالهٔ خیری بارغوان

گفت کم گوی باز ازین معنی | من ببیهوده چون کنم دعوی
درمن این‌معرفت چوروشن‌نیست | حاجت باد دادن من نیست
گر مرا کشف ازین سخن بودی | صد جوابم درین دهن بودی
از من خاکسار خسته جگر | حاصلی نیست ای نکو محضر ۲۲۶۰

لیك در دل مرا همی آید
کارغوان این حدیث بگشاید

استفسار شوق از ارغوان

شوق نزدیك ارغوان آمد | از سر ذوق در زبان آمد
که ترا سرخ باد رنگ رخان | همچو گل شاد باشی و خندان
گرچه رند زمانه‌ای امروز | رندیت آتشیست هستی سوز
رندی و بیخودی و سر مستی | به ز خود بینیست و از هستی ۲۲۶۵
من برآنم که در چنین اطوار | بیخبر نیستی ز بازی یار
آتشی خوش در اندرون زده ای | وز برون نعل با ژگون زده ای
جزتوهرکس که خرقه آلوده‌ست | خرقهٔ او حجاب او بوده‌ست
لاله گر شد برنگ تو مایل | او سیه دل شد و تو صافی دل
باوجود نشاط و بسط و فراغ | ذکر حق میکنی بگوشهٔ باغ ۲۲۷۰

آنکه مذکورتست باز نما
که‌چه چیزست‌ای خجسته لقا

عجز ارغوان

ارغوان گفت ای خجسته خصال | من که هستم اسیر ظلّ و خیال

در حقیقت چه باشدم تمییز / وآنگهی در حقیقت حق نیز

این حقیقت ز من کجا سره است / در مجازم، مجاز قنطره[1] است

۲۲۷۵ خوش برآمد دلم برنگ هوا / کی هوا را خبر بود ز خدا

از پی دل بسا که من پس ازین / بنشینم بدیدهٔ خونین

از هوا هر که منع نفس نکرد / ای بسا خون‌دل که خواهدخورد

چون بنازك دلی فزودم من
لایق این سخن نبودم من

مبالغهٔ شوق

در دل شوق این سخن بنشست / گفت از دامنت ندارم دست

۲۲۸۰ رندی تو حجاب عرفان نیست / عقدهٔ تن قلادهٔ جان نیست

بلکه رفع حجاب نورانی / هست موقوف این پریشانی

چون تو این پرده را برافکندی / بچه وامانده‌ای و دربندی

از تو مسموع نیست عذرحجاب / باز ده بی نقاب و پرده جواب

رنگ روی تو کرد غمّازی[2] / که تو اسراردان این رازی

۲۲۸۵ شادی دل ز رخ بود پیدا / آن زمان شادی دل دانا

شوق را باری از تو باور نیست / که ترا این بیان مقرّر نیست

ای بکوچك دلی زهر گل بیش
مگذران ناامیدم از درخویش

---

۱ — اشاره به: المجاز قنطرة الحقیقة.

۲ — یادآور مضمون: «رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر» است از سعدی.

حوالهٔ ارغوان بسوسن

ارغوان این مبالغة بشنید — بجز از انکسار چاره ندید
گفت این خون گرفته را بگذار — که بغیر از گنه ندارد کار
چون مرا عشوه در سرست مدام — گفتِ من خام باشد و من خام ۲۲۹۰
هوس دل مرا چو کرد زبون — ارغوانرا زبان کجاست کنون

سُوسن ده زبان بباید جست
که بگوید حدیث راست درست

استفسار شوق از سوسن

شوق شد نزد سوسن آزاد — پس زبان بر ثنای او بگشاد
کای وجود تو همچو آینه پاك — در تو خاشاك کی بود حاشاك
بخت تو سبز و کار تو بالا — سر بلندی نصیب تو ز خدا ۲۲۹۵
نظر لطف کردگار او راست — کش زبان و دل و قدم شد راست
راستی راست را تو در خوردی — که بزهد و صلاح پروردی
زهد چه آنکه در شباب اکنون — کرده ای ترك برگ عالم دون
چه صلاح آن کز اوّل آثار — ننشستی چو گلستان ناچار
از تو ز بید که طاعت آید ساز — که بیك پا ستاده ای بنماز ۲۳۰۰
چون تو سجاده افکنی بردوش — گیرد از اعتقاد گل سرگوش
گرچه نرگس بود جهان دیده — در زبان تو دارد آن دیده

یاد حق میکنی همیشه بگو
که چه چیزست خود حقیقت او

عجز سوسن

نزد سوسن چواین سخن بگذشت — رنگ رویش ز حال خویش بگشت
۲۳۰۵ از سر عجز خود زبان بگشاد — شوق را گفت تازه باشی و شاد
سخن اهل دل مجوی ز من — نیست اینجا مرا زبان سخن
گر زبانم زبانه کردستند — در دهانم دهانه کردستند
نام آزادیم مبین زنهار — بندهٔ خامشم درین گلزار
چون زبان پاسبان سر کردم — سخن ای شوق مختصر کردم

مشکلست از زبان من گفتن
۲۳۱۰ خاصه در معرفت سخن گفتن

مبالغهٔ شوق

از طریق مبالغت انبار — گفت کم گوی عذر و عجز میار
ترك برگ جهان که کردی نیك — ترك ارشاد کس نکرد ولیك
صمت غالب مبارك و نیکو — سخن حق که گفته است مگو
گر زبان بسته ای بنا محرم — بر منی ناگشادنست ستم
۲۳۱۵ گرچه با زهد خامشیست صواب — زهد بی معرفت ندارد آب
ترك آب ار کنی بزهد دراز — خشکی ار[1] آب را نیابی باز
زهد با آب معرفت خوش باد — زاهد خشك یار آتش باد
در تو این آب هست و تازه دلی — شوق بی آب و خشك لب نهلی

از برای خدا زبان بگشا
چند بندی بگو ز سرّ خدا

---

۱ — «مل» : از.

حوالهٔ سوسن بفاخته

سوسن آشفته گشت ازین ابرام دید لیکن صواب حسن کلام ۲۳۲۰
گفت اگر هست معرفت در من نیست چون حرف دیگران بسخن
این حقیقت نه در مقال منست معرفة در زبان حال منست
من زبان بسته و شکسته نهاد می دهم از شکسته بسته گشاد
گفته از من مجو، شناخته جو
ورنه از گفت و گوی فاخته جو

استفسار شوق از فاخته

چون حواله بسوی فاخته بود شوق راه وصال او پیمود ۲۳۲۵
مرحبا کرد صحبت او را صد ثنا گفت مرغ خوش گو را
کای ز تسبیح تو فرشتهٔ پاك گفته صد بار باز در افلاك
از ریا نیست ذکر تو زیرا رفت بالای عرش نزد خدا
رو بذکر از برای دین آری نکنی ذکر های دیناری
دین پاك تو زندگیّ دلست بندگی تو بندگیّ دلست ۲۳۳۰
زندگی را و بندگی ای جان هست نزدیك اهل دل برهان
داری از هردو حجّتی روشن بر زبان ذکر و طوق بر گردن
کرد طوق تو شوق را زنجیر برد ذکر تو مرغ را بصفیر
اینچنین ذکر پُراثر که تراست نه عجب کز سر مشاهده خاست
آنکه دادی بیاد او دل پاك
چیست نزدیك دیدهٔ ادراك ۲۳۳۵

حوالهٔ فاخته بچمن دوم

گفت ای شوق بگذر از سر ما گفت و گویی بیار در خور ما

من و هر کس که اندرین چمنست — بی تکلف نه مرد این سخنست
کشف این راز کار هر کس نیست — به بیان و عبارتی بس نیست
مغز توحید و معرفت باید — که ز گفت زبان چه بگشاید
۲۳٤۰ گرچه من ذکر حق همی گویم — از سر معرفت نمی گویم
عادت من شدست گفتن ذکر — روز و شب ذکر میکنم بی فکر
این هو الحق که می زنم اینجا — نیستم بر حقیقتش دانا
چون ندانم که سرّ ذکر چه بود — گر تو گویی که ذاکرست چه سود

این سخن مشکل ارزمن شنوی
مگر این از دوم چمن شنوی

چمن دوم

۲۳٤۵ شوق سوی دوم چمن شد باز — تا بیابد ازان چمن این راز
چمنی تازه دید روح افزا — هرنفس تازه تر ز نشو و نما
گل مشکین زهر کنار ببر — در میان خوش نظر فراشته سر
جلوه گر شاخ بوستان افروز — دیده نرگس مجال و یافته روز
گرچه بودند گلبنان بسیار — بود غالب درآن چمن این چار
۲۳۵۰ لیك اوّل که پانهاد بباغ — بوی مشکین فرو گرفت دماغ

گفت حالا بپرسم از مشکین
دیگرانرا دگر روم بکمین

استفسار شوق از مشکین

شوق را برد بوی مشکین باز — ورق مدح کرد و تحسین باز
کز تمامیّ دولت من بود — که مرا میل صحبت تو ربود

خلق مجذوب خوی وبوی تو اند — همه مایل بجست و جوی تو اند

از تو گردد مراد دل حاصل — کرده ای تو مرید دلها دل ۲۳۵۵

آری آنجا که گرمی دل هست — دل کس را نمی دهند از دست

هر کرا آتشیست در دل خویش — گرم گردد بآتش دل ریش

از دل پر دلان ارادت خاست — شیشه دلرا کی این سعادتهاست

شیشه دل از ارادت افتد زود — پس ارادت خود اندر اصل نبود

در ارادت تویی که دلداری — دامن و دست اهل دل داری ۲۳۶۰

یاد حق میکنی بنزد رجال — خوش‌نفس باشی‌ازحق‌وخوش‌حال

آنکه‌یادش همی کنی ای دوست

چه توان گفت‌نزد تو، کان اوست

عجز مشکین

رفت مشکین ازین سخن بشکفت — گفت از اینجا سخن نشاید گفت

ور توان نیست کار این مسکین — عاجزست از اداء این مشکین

ناتوانم بباطن و ظاهر — چون بگویم من این سخن‌آخر ۲۳۶۵

نه زبانی درین بیان احسن — نه دلی اندرین عیان روشن

از پی دل زبانم اشکستست — وز شکست زبان دلم خستست

من ز بهر دل و زبان بیمار — کی درست آید از من این گفتار

دارم امّید لیك با همه عیب

که نصیبم شود ز عالم غیب

مبالغهٔ شوق

عجز مشکین نداشت باور هیچ — گفت یکبارگی بعجز مپیچ ۲۳۷۰

بی زبانی و دل گرانی مرد — بشهود درون اشارت کرد
وانکه اینجا شهود جان دارد — کشف این راز بی گمان دارد
تو سخن را بگو جوابی فاش — هر عبارت که هست گومی باش
این سخن را ز خویش نفی مکن — که همی یابم از تو بوی سخن
۲۳۷۵ نافهٔ مشك را منه بمیان — چون کنی بوی مشك را پنهان
گر ترا نیست زین حدیث خبر — پس چه دردست داری این دفتر
ور ز دانش نداری استحقاق — از چه رو میگشایی این اوراق

صدنشان درتوهست ازین عرفان
شوق را چون درافکنی بگمان

حوالهٔ مشکین بخوش نظر

گرچه بسیار می نمود الحاح — دل مشکین سخن ندید صلاح
۲۳۸۰ نزد او صفحه صفحه کرد ورق — که برین نانوشته کم کن دق
این بیاضم بدست از پی آنست — که مرا شوق معرفت در جانست
گر گهی بشنوم ز سرّ خدا — بنویسم بجان و دل اینجا

شوق اگر کام عشق بردارد
این سخن طرز خوش نظر دارد

استفسار شوق از خوش نظر

خوش نظر را چو شوق نام شنید — نطر او بجان و دل طلبید
۲۳۸۵ آمد او را بصد ادب بنظر — مدح پرداز و منقبت گستر
که چه شکر آورم که بخشنده — کرد روی تو روزی بنده
مجلس تو اگر نه حدّ منست — کار لطف تو خوش برآمدنست

بلکه هر کس که شیخ دین باشد | رسم او در طریقت این باشد
که برآید برنگ هر دل خوش | نارد از هیچ رنگ در دل غش
من نظر بر گماشتم بسیار | در زمان نیست چون تومردم‌دار ۲۳۹۰
صحبت ازچون تویی بود موزون | که ترا هست رنگ بوقلمون
عمری ار مرده است دل ز ملال | زین نظر زنده می شود فی‌الحال
وین عجب تر که با رعایت ما | طبع تو ذکر حق نکرد رها

چیست‌حق آنکه میکنی ذکرش
که سراسیمه شد دل از فکرش

عجز خوش نظر

زین سخن یافت خوش‌نظر تغییر | که ازین قصّه چون کند تعبیر ۲۳۹۵
سر برآورد از پی دل تنگ | هرچه گفتی شدی زرنگ‌برنگ
که من و اینچنین سخن هیهات | عجز ما و بیان ذات و صفات
بنده را گرچه خرده‌دانیهاست | خرده دانی من نه تا اینجاست
این همه اختلاط جدّ و هوس | که مرا دست داد با هر کس
نه مرا کشف شد نه گفت کس‌این | تو مرا مرد این حدیث مبین ۲٤۰۰

شیخی من دلیل یافت مدان
بس ببازی نهاده اند دکان

مبالغهٔ شوق

گفت رو پوش[1] را میار بکار | که نخواهد گرفت شوق کنار
با همه در میانی و با من | پرده آویختی بروی سخن
نیَم از منکران تو خوف مبر | زانکه پیدا بود محلّ حذر

---

۱ — «مل»: روبوش.

۲۴۰۵ ورچه آشفته ام نه آن مقدار   که کنم جایی این سخن اظهار
از تو می زیبد احتیاط تمام   نه ببازی گرفته ای ایّام
برتو گشتست این حدیث امّا   میکنی فکر قابلیّت ما
از که غیر ازتو دارد این امکان   تو سری داری و هزار زبان
گر ندانی تو این نداند کس   شاخ و بال سخن تو داری و بس

۲۴۱۰ مکن از خویش منع سایل دین
با وجود عبارۀ رنگین

حوالۀ خوش نظر به بوستان افروز

در سخن هرچه شوق میکوشید   خوش نظر این حدیث می‌پوشید
کز من بی وقوف دست بدار   که نیم در خور چنین اسرار
شیخم ، امّا بخرقۀ الوان   نه بفضل و کمال و علم و بیان
گرچه خرقه‌ست رمز دانش و هوش   منم از سادگی ملمّع پوش

۲۴۱۵ برو ای شوق کاین سخن امروز
نشنوی جز ز بوستان افروز

استفسار شوق از بوستان افروز

زامتحان شوق چون نمی‌شد سُست   صحبت بوستان فرُوز بجُست
بعد از اظهار اعتقاد تمام   گفت ای وضع تو موافق نام
بتو افروخت بوستان رخسار   که خجل کرد گونۀ گلنار
از شما هرچه هست با نامند   فاضلان رنگ روی ایّامند
۲۴۲۰ هست فضل تو در فنون پیدا   خاصه طبّ و طبیعت اشیا
علم تشریح گشت شحم و دمت   در عمل زان مؤثرست دمت

از نکات و لطایفت هر دم / بهره مندند مردم عالم
نیست در فنّ اشتقاق لسان / مثل طبع تو در تمام جهان
منطق و حکمت از میان جسته / که دران هردو بوده بررسته
در فنون رفته تا نهایت امر / لیك کرده نظر بغایت امر ۲۴۲۵
با همه ذکر حق ترا شد خو
حق چه چیزست زینهار بگو

عجز بوستان افروز

همچو شمع ارچه شد زبان افروز / عجز خود گفت بوستان افروز
کاین سخن نیست مبحثی آسان / که کسی را بود مجال بیان
آن زمان من که درفروع‌واصول / فضل خود دیده ام تمام فضول
بزبان هر چه آورم ز کلام / باشد اندر اصول دین نه تمام ۲۴۳۰
هرچه بنمایم از طبیعت خود / کاین یکی نیك گوید و آن بد
من خنك گردم ازطبیعت‌خویش / نرود هیچ معنیم از پیش
پس همان به که از نخست مرا
گفته ناید حکایتی اینجا

مبالغهٔ شوق

گفت اینها حکایتست ای دوست / فطرت تو دلیل دانش اوست
از فنون گیرم این نشد حاصل / بکجا رفت فطرت فاضل ۲۴۳۵
طبع نقّاد در میان آور / نکته‌ای چند در زبان آور
که کس‌انکار حس نخواهد کرد / ورچه‌حسرت حسودخواهدخورد
گر ترا طبع پاك یار شود / از تو یك نکتهٔ صد هزار شود

نکته‌ای بیشتر نبود الحق — که ازو ساختی هزار ورق

۲۴۴۰ هر ورق را هزار ریشه فزون — ریشه‌ای رشتهٔ هزار فنون

می توانی جواب ما دادن — چیست این تن بخود فرا دادن

میپسند این که شوق سر گردان

هست پیوسته در بدر گردان

حوالهٔ بوستان افروز بنرگس

کرد بستان فروز[1] پیش زبان — راند در منع علم خویش زبان

که بهرجا که هست یك رنگم — جان من با تو پس چرا لنگم

۲۴۴۵ راست از من قبول کن والله — فطرت من ندارد اینجا راه

گر تو معقول میکنی باور — ظنّ این معرفت به بنده مبر

نیست این جزحدیث دیده وری

سوی نرگس مگر بری گذری

استفسار شوق از نرگس

راه نرگس گرفت شوق چو باد — تا بدیدار او نظر بگشاد

بشنا بر فروخت صحبت او — که ترا خود چه چیز نیست نکو

۲۴۵۰ شکل ووضع و صفاولطف و گهر — حسن و فرّ و بها و طبع و نظر

زبدهٔ خلق و نور اعیانی — مردم دیدگان انسانی

گر گشاده رخ و نظر بازی — کس نداند چنین نظر بازی

چشم نرگس بروی لاله چه باك — چشم پاکان نه بیند الا پاك

بر نظر های پاك نیست وبال — حق جمیل است و دوست دار جمال[2]

۱ــ «مج» : بوستان فروز . (متن از «مل» است).

۲ــ اشاره به : ان الله جمیل و یحب الجمال.

از برای نظر خوش است جهان ورنه عالم چه ظاهر و چه نهان ۲۴۵۵
شکر ایزد که دیده داد ترا تا بود دیده دیده باد ترا
دیده در حق تو سزاوارست که ترا عبرت نظر کارست

وز پی اعتبار ذکر خدا
خود خدا چیست باز گوی اینجا

عجز نرگس

بود نرگس ازین سخن آبی گفت از من کی این سخن یابی
من تهی دستم از چنین گفتار نیست در وسعت من این اسرار ۲۴۶۰
دیده ام باز کرد بار خدا صنع دیدم نه ذات صانع را
دیدۀ عقل اندرو خیره است چه‌محل‌دیده‌ای که‌خودتیره‌است
آنچه آمد ز رؤیت مولی در قیامت بود نه در دنیی
زانکه آن دیده دیدۀ دگرست که درآنجا سزای آن نظرست

من که چیزی ندیده ام بیقین
با تو از غیب چون کنم تعیین ۲۴۶۵

مبالغۀ شوق

زو نمی کرد شوق عجز پسند گفت بر من در حدیث مبند
در همه کس بیك نظر منگر که بعیدست این ز اهل نظر
من نه آنم که چون تویی یابم وین چنین زود روی برتابم
گر شوم ز اهل دیده من بکنار از که پرسم حکایت دیدار
در خور وعده اهل تقلیدند ورنه اهل عیان در آن دیدند ۲۴۷۰
عام را وعدۀ لقا فرداست خاص امروز غرق نور لقاست
گر نیم من کزین نشان دارم لیك ایمان باهل آن دارم

ز اهل این مشهدی تو ای عبهر   باز ده از شهود خویش خبر

گرچه بیرون بود حق از تشبیه
هم نبستست کس در تنبیه

حوالهٔ نرگس به دراج

۲۴۷۵ دید نرگس ز شوق جدّ و شعف   گفت ازین قصّه خودمنم بطرف
لیك دارم گمان که اینجا هست   آنکه دارد شهود حق پیوست
راست گفتی تهی نگشت جهان   ز اهل دیدار آشکار و نهان
ظنّ من راست گر بود چه عجب   رو ز درّاج این بیان بطلب

زانکه پیداست مرغ هرچیزی
هرکسی را جداست تمییزی

استفسار شوق از دراج

۲۴۸۰ وصف درّاج چون بشوق رسید   خویشتن را ز ذوق باز ندید
نزد او رفت از نیاز درون   دید مرغی مبارك [و] میمون
گشته از حق مبشّر رحمت   ذاکر خیر و شاکر نعمت
شکر میکرد از دوام نعم   با دلی شاد و چهرهٔ خرّم
لحن موزون او مفرّح دل   وز دم او نشاط جان حاصل
۲۴۸۵ کسب فیض ازهوای خوش میکرد   وز پی آب و سبزه غش میکرد
چون برو می وزید باد شمال   وجد در وی پدید می شد وحال
زانکه او نفخهٔ خدای کریم   باز می یافت از شمال و نسیم
شوق را طور او پسند آمد   که چنان طور بس بلند آمد
گفت یاد خدا تراست سزا   شکر منعم چنین بود زیبا

از تو پنهان صفات منعم نیست
۲۴۹۰ باز گو بنده‌را که اوخودچیست

حوالهٔ دراج بچمن سوم

بود تنزیه شیوهٔ درّاج بجز از عجز خود ندید علاج

گفت او از کجا و ما ز کجا که چه داند ز خالق اشیا

ذات او قاهرست فوق عباد نظر هیچکس برو نفتاد

خلق عالم ببود اوست گواه لیك در کنه او که دارد راه

گر حقیقت بحد کنند ادراك حدّ و رسم اندرو شدست هلاك ۲۴۹۵

پس درو راه عجز ما و تو به ما عرفناه حقّ معرفته [1]

من درین طور نیستم عارف لیك از دیگران نیم واقف

شاید این امر دیگری داند عکس این در دل تو بنشاند

برگذر بر سوم چمن کانجا
نیست هرگز تهی ز اهل خدا

چمن سوم

شوق را دل بتازه باز گشاد که قدم در سوم چمن بنهاد ۲۵۰۰

هر گلی داد بوی جان او را جان‌روان‌خواست[2] کردن آن‌بورا

سبزه بر سبزه گل بگل امّا بیشتر چار تحفه بود آنجا

بید مشك و بهار عنبر بار لاله وانگه بنفشه اندر بار

هر یکی را تمایلی موزون هر یکی را کرشمه دیگرگون

بید را دید والهی رفته گشته در ذکر دوست آشفته ۲۵۰۵

اوّل از وی، سؤال، گفت نکوست
بعدازین تا چه پیشم آرد دوست

---

۱ — اشاره به ماعبدناك حق عبادتك وما عرفناك حق معرفتك .

۲ — «مج» : خاست . (متن‌از «مل» است) .

استفسار شوق از بیدمشك

شوق پرذوق شد بصحبت بید / بست در طور بیدمشك امید
جزم گفت این ازو شود حاسل / رفته‌ای اینچنین بود واصل
رفت نزدیك بید و داد درود / بید گویی ز خویش غایب بود
۲۵۱۰ همچو دیوانگان دلداده / رو بهم برده پنجه بگشاده
گویی اندر جنونست بالیده / همه تن موی و موی کالیده
بر رخ از بیخودی نشسته غبار / بیخود آنراست این غبار عیار
خویش را بازخواند[1] ازدم شوق / آمد از حال خود بعالم شوق
نفسی چند خوش ز عذر آورد / که مرا واردی ز خویش ببرد
۲۵۱۵ که نبودم دران مجال سخن / نه ز سالوس بود حالت من
گفت باد خدا چنین باید / که ترا هم ز یاد برباید

پس بمذکور خود رسیدستی
چیست ای بید آنکه دیدستی

عجز بیدمشك

زرد شد بیدمشك کاین بشنود / گفت هی‌این سخن زشوق‌چه‌بود
ای عزیز این حدیث باز مگو / الحذر از جلال حضرت او
۲۵۲۰ گر کنم فکر در صفات جلال / ریشه ریشه شود تنم فی الحال
خود که این درضمیر خویش آرد / که در آن ذات فکر پیش آرد
فکر در ذات نهی کرد رسول[2] / تا بحیرت نیفکنند عقول
منم اینجا و فطرتی وان نیز / در چنین معرضی کنم ناچیز

گاه گاهی که می شوم مبهوت
فکر من نیست جز که درملکوت

---

۱ — «مج» : بازخواندم. (متن از «مل» است) .
۲ — اشاره به: تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذاته. (یا... فی الله).

مبالغهٔ شوق

گفت راندی حدیثی از اجلال	که ببندی مرا زبان مقال	۲۵۲۵
جمله تنزیه نیز نیست سزا	نکته ها گفته اند جان افزا	
گر مَلَك سنتی نهاد از پیش	دیگرانراست فرض نشئهٔ خویش	
در تشبیه در مبند تمام	سالکانرا مکن درین ره خام	
جمع اطوار در فرشته نبود	لاجرم حضرت خدا فرمود	
که چه در بند نفی انسانید	هست چیزی شما نمی دانید	۲۵۳۰
آنچه حق بر ملك نکرد عیان	آخر آورده باشد آن بمیان	
تو درآن رازی و همی پوشی	وز پی دفع من همی کوشی	

آمدم من که کشف راز کنی
نه مرا از خدای باز کنی

حوالهٔ بیدمشك ببهار

بید گرمی شوق دید بسی	گفت پیداست اندرو هوسی	
طالب از راه باز نتوان داشت	ورچه زوچشم راز نتوان داشت	۲۵۳۵
گر ادب نیست این سخن ز منی	نیست منع ار باو رسد سخنی	
کرد اشارت که ای طریق سپار	هم بکش سربسوی شاخ بهار	

زانکه از مثل آنچنان مستی
بتوان یافت بر سخن دستی

استفسارشوق از بهار

بنشان شوق رفت سوی بهار	که نشانی باو دهد از یار	
دید سرمست و سرگران یاری	همه تن لطف، همچو جان یاری	۲۵۴۰

چون مسیحا دمش دمی دیگر بوی او بوی عالمی دیگر
ذکر میکرد از درون جنان [۱] نفسی خوش همی کشید از جان
ذکر مستان حق چنین نیکوست طرز مستان باده هایا هوست
مست حق عین باده است نه باد که ازو بانگ خیزد اندر یاد
۲۵۴۵ باده خود سر بسر همه بادست ور زبادش جهان بفریادست
الله از رنگ او که بود چه خوش شوق میکرد هر زمان صد غش
سخن انداخت در میان با او گشت خوشوقت در میان با او
جست ازو سرّ ذکر یار که چیست گفت این جنبش بهار از کیست

چیست آنکس که یاد او داری
خبری باز ده که بوداری

عجز بهار

۲۵۵۰ بر بهار این سخن غریب نمود زانکه او مثل این ز کس نشنود
گشته با رنگ و بوی عالم یار دیده طور جهانیان بسیار
هرگز این راز در میانه نیافت پس ازین قصّه بر کناره شتافت
که من ای شوق اگرچه هستم مست اختیارم هنوز هست بدست
فطرت من کجا بکار آرد آنچه دیوانگی ببار آرد
۲۵۵۵ هر که از حق فتاد در چه و چون نیست الا مآل او بجنون

چه بگویم من اندرین بازار
که نه ره مست بود و نه هشیار

مبالغهٔ شوق

آتش شوق تیز بود بسی سرد کی می‌شد از چنان نفسی

۱ — «مل» و «مج» (بالای سطر) : نه لسان . جنان = دل .

بلکه او زان نفس که راند بهار — تیزتر گشت در تفحّص یار
گفت این واقفست از اسرار — مصلحت را نمیکند اظهار
لیك مستست و من بگفت خوشم — می توانم کزو سخن بکشم ۲۵۶۰
بفصاحت فزود و گفت ای دوست — سخن مغز گفتی اندر پوست
هر که زینجا کشید پیمانه — مردمش گفته اند دیوانه
که به از انبیا خدای شناس — گفته دیوانه شان عوام النّاس
قول پیغامبر خدای ببین — که چه فرمود در تمامی دین
نشود مرد کامل الایمان — تا جنون ظن برو برند کسان[1] ۲۵۶۵
آن نه دیوانگیست گرم رویست — مؤمن افسرده کی تواند زیست

عقل تو در کمال معرفتست
گو بگوییید کو برین صفتست

حوالهٔ بهار بشقایق

از بهار این حدیث در نگرفت — شوق راه سُکوت برنگرفت
در امّید همچنان میزد — بود در بند حلّ مشکل خود
چارهٔ خود حواله دید بهار — لایق شوق لاله دید بهار ۲۵۷۰
بفرستاد شوق را بر او — تا فتد این سخن بمحضر او

تا ازو نیز جست و جو برود
امتحان سؤال ازو برود

استفسار شوق از شقایق

چون حواله سوی شقایق رفت — سوی او شوق نیز لایق رفت
از دل راست وز سر اعزاز — ادب آورد پیش و کرد نیاز

---

۱ — اشاره ب:۹:؟

۲۵۷۵ مدح میگفت از عقیدهٔ صاف — میسزید از کلام او اوصاف

از رخ آتش زدی بمن گفتا — روشن از آتشت چمن گفتا

آتشی رنگ و آتشین نظری — تو سرا پای همچنین نظری

تا بروی تو دیده در بستم — گویی از جام باده سرمستم

باده و جام چه که حیرانم — که ترا باده یا قدح خوانم

۲۵۸۰ گوئیا جامی و مدامی نیست — یا مدامی تمام و جامی نیست

یا نظر بفکنم ز رسم دویی — قدح و می نه ای و هردو تویی

عجبا با وجود این آتش — هست با ذکر دوستت سرخوش

آنکه یادش همی کنی همه دم
چیست خود ای شقایق خرّم

عجز شقایق

رنگ او زین سخن فروزان شد — اندرونش ز خوف سوزان شد

۲۵۸۵ که من و گفت و گوی این معنی — خود که دیدست روی این معنی

گرد این قصّه گشت فطرت من — غیرت حق بسوخت فکرت من

حیرت آورد بر من استیلا — من کجا و بیان این ز کجا

لاله را بین رمیدهٔ حیران — با دلی تیره ، دیدهٔ حیران

اندرین کار و بار بی چه و چند — دیده ام پهن باز کردستند

۲۵۹۰ درد نایافت میکشم شب و روز
میخورم خون در آتشم شب وروز

مبالغهٔ شوق

باطن شوق کم نکرد هوا — گفت ای لاله از برای خدا

دفع من میکنی بحیرانی یارب از طور من چه میخوانی
ممتحن نیستم نیم منکر که نیاری تو در میان این‌سر
نه مقلّد نه صاحب هوسم سالك راه و طالب نفسم
با من از گفت و گوی دوست بگو هرچه اینجا نشان اوست بگو ۲۵۹۵
حیرت خویشتن بهانه مکن از خودم همچنین روانه مکن
هست حیرت دونوع دره دوست یکی از مغز و دیگری از پوست
حیرت ازحق مفید گشت وعیانست حیرت ازخلق سرّ وپردهٔ جانست
آنچه ازحق درون جان تو یافت
نیست جز حیرت از نهایت یافت

حوالهٔ شقایق به بنفشه

چون نمی یافت شوق تسکینی لاله آغاز کرد تحسینی ۲۶۰۰
کاین چنین طالب طریق یقین که نشان میدهد بروی زمین
پس که دارد طرب بگفتن من نکند کم ز جست و جوی سخن
از من این عجز راست‌دار، ای‌شوق نیم آگه ز سرّ کار ای شوق
لیك چون خاطرت نیارامید
از بنفشه بباید این پرسید

استفسار شوق از بنفشه

رفت شوق از برای حلّ سؤال بحضور بنفشه ز استعجال ۲۶۰۵
گفت او را تحیّتی در خور کرد تحسین او بحسن سیر
حلم و مسکینی و خضوع و وقار نفع و عطف و تواضع و ایثار
یك بیك سیرت تو گفتا من خواندم از صورت خوشت روشن

بعد از اینها که آمد اندر گفت — جان تو هست با ریاضت جفت

۲۶۱۰ از تن همچو موی تو پیداست — که ترا رو براه فقر و فناست

هستی اندر مراقبت شب و روز — غفلت انداز و آگهی اندوز

رو بحق کرده سر فکنده بپیش — تا چه بویت رسد ز عالم خویش

بدهی بوی خویش را بنسیم — تا باهل دل آن کند تسلیم

با چنین وجد و حال و استشمام — ذکر حق غالبست بر تو مدام

چیست حق پیشت ای بنفشه بیار

۲۶۱۵ شمّه ای از لطایف اسرار

عجز شقایق

منفعل شد بنفشه و ترسید — از حدیثی که شوق ازو پرسید

شد لبانش کبود و دیده فراخ — گفت شوقا! چنین مشو گستاخ

بگذر اینجا ز گفتن ماهو — ما و هو، لا اله الاّ هو

با من ناتوان عاجز زار — بعد ازین کم بگوی ازین اسرار

۲۶۲۰ ورنه از بیم بگسلم رگ جان — خشك ماند تنم ز آب روان

برود جان و یاد او نرود — کارم آن دم ز گفت و گو نرود

بگذارم بذکر حضرت او

که دمی دیگر این نفس خود کو

مبالغهٔ شوق

سر برآورد شوق از دل تنگ — که شماراست جمله یك نیرنگ

همه در عجز هم زبان شده اید — ره زن شوق طالبان شده اید

۲۶۲۵ این که گم گوی و آن که شو خاموش — پس برای چه هست دانش وهوش

هر که دارد درون دلی دانا نپرستد خدا علی العمیا
مرتضی گفت : من خدا دیدم وانگهش از یقین پرستیدم [1]
چون علی گر نمی توان دیدن در خور خویش کم ز پرسیدن
گر نه در بند کشف و تبیینی سر فرو برده‌ای چه می بینی
پردهٔ هیبت از میان بر گیر شیوهٔ انبساط اندر گیر ۲۶۳۰
از حقایق بگو حدیثی چند
بر خود و ما حجاب دل مپسند

حوالهٔ بنفشه به تذرو

چون بنفشه بکار خود درماند پس حدیث تذرو با وی راند
کز کسی انبساط در خوردست که همه خُو بمعرفت کردست
وان تذروست زین چمن نه منم من ز خود لاف معرفت نزنم
من نگویم حدیث بی تمکین تا تو گویی نه در حجابست این ۲۶۳۵
بکش آنجا ، مکش حدیث دراز
که مگو کشف ازو شود این راز

استفسار شوق از تذرو

شوق شد جانب تذرو بجان یافت او را که بود در الحان

---

۱ — از طریق ذعلب یمانی : قال یا امیرالمؤمنین هل رأیت ربك ؟ و قال ویلك یا ذعلب ماکنت اعبد رباً لم اره . قال یا امیرالمؤمنین کیف رأیته ؟ قال یاذعلب لم تره العیون بمشاهدة الابصار و لکن رأته القلوب بحقایق الایمان . (سفینة‌البحار ج ۱ ص۴۸۵).

ازطریق یونس‌بن ظبیان ازحضرت‌صادق (ع) نیز همانند این روایت شده است (رجوع به سفینة‌البحار ج۱ص۴۹۳ شود) .

بانگ میکرد و جان همی افزود — لحن او رشك نغمهٔ داود
صوت او برده آب موسیقال — دم عیسیش گفته صاحب حال
۲۶۴۰ میزدی بانگهای خوش بمحل — همه ذکر خدای عزّ و جل
صبغة الله[1] کشیده در پر او — صنعة الله فتاده در خور او
چون فکندی ببال خود نظری — ورق دل بیافتی نه پری
معرفت خواندی ازو بسیار — صفت پاك خالق الاطوار
زانکه دیدی درآن پر از الوان — شاهد صنع کردگار جهان
۲۶۴۵ داد او را درودی از سر درد — مدح او از خلوص باطن کرد
که تویی عارف خدای از خود — اینچنین معرفت همی زیبد

ذکر با معرفت تراست یقین
ذات مذکور چیست در تبیین

حوالهٔ تذرو بچمن چهارم

چون زشوق این‌سخن شنیدتذرو — آهی از درد دل کشید تذرو
که مرا هرچه معرفت شد بیش — با حقم معرفت نرفت از پیش
۲۶۵۰ گشته ام نقش بند صد اسرار — وآنچنان ساده ام که اوّل کار
چیست این سدّ پیشگاه بلند — که ازو راه عقل شد در بند
چیست این بحر تند خون آشام — که نه آغاز دید و نی انجام
چیست این کارگاه بی سرو پا — که درو گم شدست رشتهٔ ما
معرفت نزد من همه اینست — تو ببین کاندرین چه تبیینست
۲۶۵۵ از چنین معرفت چه بهره بری — بجز از اضطراب و نوحه گری

رو بچارم چمن که اهلترند
مثل ایشان مگر پیی ببرند

---

۱ — ظاهراشاره به آیهٔ ۱۳۳ از سورهٔ ۲ (بقرة) .

چمن چهارم

سه چمن شوق شد مراد ندید — پس بچارم چمن روان گردید
بر چهارم چمن گماشت نظر — یافت آنجا طراوتی دیگر
رُسته ریحان و شسته نسرین رو — یاسمین در بر و گل خوش بو
در وی این چار چیز بود افزون — نوعهای دگر همه بنمون ۲۶۶۰
کششی کرد از میان ریحان — شوق را اوّل او کشید عنان
نکشد چون سیاه فام صبیح ؟ — کافتد اغلب سیاه چرده ملیح

رفت نزدیك او سؤال گزار
تا چه افتد جواب ازو در کار

استفسار شوق از ریحان

شوق چون خویش سوی ریحان دید — حالت وروح خود دو چندان دید
گفت این راست گرمی ازهمه بیش — کز دوبرگی نمود ریحان خویش ۲۶۶۵
بسته است این بخویش مهر گیاه — یا باو همره است حبّ الله
زانکه درهر که حبّ حق ساریست — حبّ او در دل همه کاریست
می نماید که نیك سوخته است — تا چنین آتشی فروخته است
خود زذکری که میکندپیداست — که زخودبیخودست وروبخداست
ذکر او بیخودی و دل گرمیست — نه زبان دروغ و بی شرمیست ۲۶۷۰
گر ازو حل نمیشود مشکل — مشکل از دیگری شود حاصل
باداءِ سؤال شد مشغول — کای بنزد خدا و خلق قبول
اثر ذکر تو ز خویشم برد — صد جهان راه پیش پیشم برد

خواستم تا بگوییم نیکو
کانچه میخوانیش چه چیزست او

عجز ریحان

۲٦۷۵ ماند ریحان عجب ز گفتارش — پس برآمد سیاه رخسارش
که من ارچه شدم ز عقل فقیر — تا به این حد مرا بگول مگیر
آنچه کامل درو فرو ماند — ناقصی چون درو سخن راند
آنچه از اهل راز می پرسی — زین سیه رو چه باز می پرسی
من باین کارخانه رو کردم — دعوی دوستی او کردم
۲٦۸۰ ز امتحان در ملامتم افکند — تا ببیند که چند مردم چند

پس سیه روی گشتم و ناچیز
نه ازو آگهم نه از خود نیز

مبالغهٔ شوق

عجز او شوق را نکرد خنك — گفت ریحان بگو جواب سبك
منع هر گلبنی شنفتم من — ترك این گفت و گو نگفتم من
دعوی دوستی اوست ترا — چون نباشد وقوف دوست ترا
۲٦۸۵ دوست از دوست باخبر باشد — دایمش دوست در نظر باشد
خواه در کعبه گیر وخواهی دیر — دوست مشغول دوستست نه غیر
این ملامت حجاب ره مشمار — هر چه دانسته ای بگو از یار
حق نگوید بجز ملامت بر — این سخن دان ملامتی دیگر
بر سیاهی خود مدارم بیش — که سیاهیست لازم درویش

نی خضر در سبیل ظلمانی
۲٦۹۰ خورد از سلسبیل حیوانی

حوالهٔ ریحان به نسرین

گفت ای شوق راست کز ظلمات مشرب خضر یافت آب حیات
لیك چون من ازان قبیل نیم بابت اخذ این دلیل نیم
ای بس اینجا نهاده سر در راه نرسیده بغیر آب سیاه
من تباهی خویشتن گفتم یك سخن بود و بی سخن گفتم

گر ترا مانده است ذوق سُخن
روز نسرین سؤال خویش بکن ۲۶۹۵

استفسار شوق از نسرین

شد روان شوق جانب نسرین نازنین چمن لطیف گزین
عرض اخلاص کرد و دلسوزی در دعا بودن شبانروزی
پس در افتاد در شمایل او در بیان کردن خصایل او
پاکی فطرت و صفای درون نزد طاعت‌ثبات [و] صبروسکون
از عبادت که کرده بود درشت که شده خم ازانش مهرهٔ پشت ۲۷۰۰
دل گرانی مرگ و آخر کار بار خاطر ز بهر روز شمار
با چنین حزن انس با انسان ملکات ملایکی زین سان
طیبت نفس او و طیبِ نَفس که بخود میکشد دل همه کس
آن زمان گفت بهتر از همه چیز میکنی ذکر کردگار عزیز
هست جان تو در همه ازمان « یا لطیفاً بعبده » گویان ۲۷۰۵

این لطیفی که خوانیش هر بار
چیست ازد تو در حقیقت کار

عجز نسرین

داشت نسرین قرار دل چندان — که نمی گشت تند چون دگران
گفت با شوق عجز خویش بحلم — که مرا نیست این مقولهٔ علم
من چگویم صفات ذات لطیف — اثری دانم از صفات لطیف
۲۷۱۰ چون جهان غرق لطف او دیدم — نام او اللّطیف بگزیدم
نه ازان رو که ذات اوست یقین — که دل اهل علم خون شد ازین
در عبارت[1] همینقدر کافیست — داند آنکس که عقل اوصافیست

علم من از خداست این مقدور
بعد ازین دار بنده را معذور

مبالغهٔ شوق

همچنین گفت صرفه کار مکن — با من این طور اختیار مکن
۲۷۱۵ تا نگردد دلیل بر تو سخن — بتصنّع همی ز نی ره من
از اثر ذات کی شود مدلول — خلق علت میار و حق معلول
من برآن بوده ام همه اوقات — که تو دانسته ای صفات از ذات
وانگهی از پی صفات اثر — مده از عکس ظنّ راست خبر
راست باشد گمان من آری — این غلط داده اند بسیاری
۲۷۲۰ زانکه کردند اکثر اهل جدال — از اثر بر مؤثر استدلال
که ز رفع اثر بحسب مقام — شخص را در زمان دهند الزام

باز گو قصّه ، پر مده بازی
طالب حق چرا در اندازی

---

۱ — «مل» : عبادت .

حوالهٔ نسرین بیاسمین

دید نسرین که او نمی شد سرد — بلکه انگیز در سخن میکرد
حلّ این خود تراست گفت بجد — که تویی عالم و منم عابد
ظاهرست از تو در مساق کلام — که تو دانی بیان این بتمام ۲۷۲۵
خود ترا بوده است فضل عریض — خواستی تا بما رود تعریض

وگر از خویش نفی این داری
رو که بازار یاسمین داری

استفسار شوق ازیاسمین

شوق گویی نماند تمکینش — زان حوالت که کرد نسرینش
بویی از بوی یاسمین بشنید — چون صبا در رهش سبك جنبید
شد مشرّف بانس صحبت او — گفت یارب چه صحبتست وچه بو ۲۷۳۰
فیحة منك ام من النجّد [۱] — او نسیم العزام و الوجد
ذهبت بالقلوب یاسمن — نفحة الله فاحها یمن [۱]
انت شیع لفرصة النّفس — بهوی القلب تارك الهوس
چار ترکی که گفته اند اینجا — هست از وضع تو همه پیدا
نه بزر باطن تو شد مایل — نه بزرگی در آیدت در دل ۲۷۳۵
راحت از کس طمع نمی داری — خویشتن در شمار می ناری
همه در ذکر می رود نفست — حاصل عمر یاد دوست بست

چیست آنکس که با ویی درراز
یاسمینا جواب من ده باز

---

۱ — ظاهراً اشاره به : انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن .

عجز یاسمین

یاسمین گفت من ندارم جهل — کز گزاف این سخن بگیرم سهل

۲۷۴۰ هست بی شبهه نزد عقل تمام — این سؤال از مزلّت الاقدام

من چه دانم جواب این اینجا — بگذر از گفت یاسمین اینجا

معرفت ترك را نشد لازم — تا بعرفان من شوی جازم

گر بود ترك و معرفت جایی — او تمامی بود نه چون مایی

آنچه در جان اولیا گنجد — در دل تنگ من کجا گنجد

از دل تنگ و ضعف این ادراك

۲۷۴۵ کرده ام چند جا گریبان چاك

مبالغهٔ شوق

جوش میکرد شوق را باطن — نشد از گفت یاسمین ساکن

حجّتی چند در طریق آورد — راه بر وی یکان یکان بشمرد

که تو گر خود نه عارف کاری — گاه بر سر چه تاج می داری

هر که درفقر عارف خود و اوست — تاج شاهی بفرق او نیکوست

۲۷۵۰ باز گو در تو کشف اشیا نیست — بر تو این چار شاخ زیبا نیست

زانکه این طرز میکند ایما — که گشادست راهها بر ما

ید بیضا و این عصا دیگر — جان من نیست پس ترا در خور

که دلیلست این بوجه حسن — بر ره حق و حجّت روشن

من یقینم که هرچه از تو نمود

هیچ بی معرفت نخواهد بود

حوالهٔ یاسمین بگل

با همه عذر یاسمین فقیر گشت در دست شوق بی تدبیر ۲۷۵۵
در مقام شکستگی[1] افتاد بر دل خویش آن یکی[2] بنهاد
گفت خود ترجمان راهم من راه بر من چه عذر خواهم من
گر نه معلوم بنده بود ولیك می دهم من نشان بجایی نیك
برو ازگل سؤال کن مقصود
کوست امروز اهل کشف‌وشهود

استفسار شوق از گل

این نشان در مشام شوق گرفت پس ره وصل گل بذوق گرفت ۲۷٦۰
دید گل را بجلوه در گلبن گفته با آفتاب و ماه سخن
سرخ رویش برآمده ز فرح گویی از باده در کشیده قدح
آمد از عشق هر یکی در خورد رنگ معشوق سرخ و عاشق زرد
نی نه از باده داشت رنگ رخان زانکه معشوق راست رنگ‌رخ‌آن
داد بر رنگ روی او صلوات کرد بنیاد وصف او زجهات ۲۷٦٥
بوی‌خوش،خوی‌خوش،تلطف خوش در همه صورتی تصرّف خوش
گفت بر هر که افکنی نظری دارد از التفات تو اثری
بر سر آتش ار روی فرضا نکنی خوی و بوی خویش رها
زین همه خوی‌خوشترت آنست که دلت غرق ذکر رحمانست
آنکه خواندیش اوّل و آخر
چیست او نزد تو بگو ظاهر ۲۷۷۰

---

۱ — «مج»: شکستی. (متن‌از«مل» است) .
۲ — «مج» : مکی . (متن‌از«مل»است).

عجز گل

گل بخندید ازین سؤال غریب کز کجا کرده ای خیال غریب
این نداند کس و اگر داند چون در اینجا عبارتی راند
نه در اینجا که در مباحث دون گشته اند اهل دل بسی مطعون
خلق را سرّ دل جنون باشد سرّ دلدار بین که چون باشد
۲۷۷۵ من تمام این بیان کجا دانم وانچه دانم چه بر زبان رانم
چه بود صرفه ام ز گفت و شنود که شوم پیش مردمان مردود
زین سخن بگذر و حدیثی ران
که بود سود کار هردو درآن

مبالغهٔ شوق

شوق تقریر گل چو نیك شنود در سخن برد بویی از مقصود
این زمان گفت جای ابرامست که گل از گفت خویش دردامست
۲۷۸۰ نفی کلّی ز خویشتن چو نکرد بتوان از بیان او بر خورد
روبرو کرد از امتحان سخن کای تو دانای سرّ و جان سخن
حاصل علم خود بکن تقریر طعنهٔ مردمان بهیچ مگیر
زانکه محبوب حق چه غم بودش که محبّ دروغ کم شودش
بر سلف طعنه کرده اند بسی خود ازین ناکسان نرست کسی
۲۷۸۵ نزد اینان بطعنه حصر بود گرچه شیخ کبیر عصر بود
خاصه تو کز نهاد درویشی
ز اختلاط کسی نیندیشی

حوالهٔ گل به بلبل

دید گل شوق را که جویان بود ‏ وز پی این حدیث پویان بود
گفت ای شوق راست می پرسی ‏ وانچه در علم ماست می پرسی
عاشقی آرد این سخن به بیان ‏ که تواند کشید زخم زبان
ما نه مرد حدیث هر دستیم ‏ بیشتر زین دهن فرو بستیم ۲۷۹۰

این سخن حق بلبل است هلا
که نیندیشد از هزار بلا

استفسار شوق از بلبل

شوق خوش دل شد از بشارت گل ‏ در زمان جست صحبت بلبل
پر شغب دید عاشقی مستی ‏ در غم دل نه نیست نه هستی
بی بدی در فضای گلزاری ‏ بی خودی از هوای گل زاری
در ملامت سپرده ای مادام ‏ زخم خورده نهاده دل ناکام ۲۷۹۵
هردم از عشق دیده کارخراب ‏ زاتش جان فتاده در غرقاب
همه شور و فغان و ذوق ونگاه ‏ همه درد و نیاز و گریه و آه
کرد عرض نیاز و فقر برش ‏ بگذرانید خویش در نظرش
مدحت او بجان و دل بر گفت ‏ آنچه زو دیده بود اکثر گفت
بلبلا گفت چیست درتو که نیست ‏ عشق وعرفان‌ووجدوحال‌چه‌نیست ۲۸۰۰
این همه هست و درنشیب وفراز ‏ خواندستی خدا بسوز و نیاز

ذکر او کرده ای طریقت خود
خود خدا چیست درحقیقت‌خود

اقبال بلبل

بلبل اندر سخن نشانی دید — گشت خرّم که هم زبانی دید
گفت بلبل چه شکر بگذارد — که کسی یافت کین طلب دارد
۲۸۰۵ نیست کس را ز شغل خود پروا — که دمی اوفتد بفکر خدا
گر فقیری ز ذوق گفت سخن — همه گویند معرفت کم کن
غیبت و هزل و فکر جامه و زر — نزد ایشان ز گفت حق بهتر
ردّ اقوال اهل فکر کنند — کین سخن در شریعتست بلند
گر سؤال تو راستست ای شوق — حق جواب توخواستست ای شوق
۲۸۱۰ این فتوح آخرت ز ما بشود — خبرت از خود و خدا بشود

پس ببین تا ز من چه می آید
پی من از من سخن چه می‌زاید

بیان بلبل

ایّها الشوق با خود آ نفسی — جز خدا نیست در وجود کسی
نیست اینجا وجود کس بمیان — ما وجودی نه ایم نیك بدان
اعتباریست این تو و من او — لیس ما فی الوجود الاّ هو
۲۸۱۵ در بهاروگل‌اوست ذاکر خویش — نه بهار و گلست ای درویش
در تجلّیست خود بخود پیوست — با وجودش کسی دگر کی هست
تو بصورت بحال من منکر — که مرا با گل است ، فیه نظر
من بروی گل ارچه بنشینم — غیر را در میان نمی بینم[1]
وین بدان تا نماندت مبهم — کوست بینندهٔ خود اینجا هم
۲۸۲۰ اوست باقی ، حکایتست همه — عالم از دوست آیتیست همه

---
۱ — «مج»و«مل» (درحاشیه):غیر دیدار او نه‌می بینم.

نقش تفسیر آیة ار بستی — باز دانی ز نیستی هستی
من و ما چون نیاوری با دوست — بعدازین هرچه هست‌هستی‌اوست
هستیی کان بجز یکی نبود — نیست آنرا درین شکی نبود
نه وجود و حقیقتش هردو — حمل یابد بنزد تو بردو
که وجود و حقیقت این یك — دیده شد عین یکدگر بیشك ۲۸۲۵
در یکی مرتفع شود تمییز — هست هستی او و او یك چیز
شوق اگر خود نه نشئهٔ دقّ است — این جواب حقیقت حقّ است
ور دو داند حقیقت و هستیش — باد افزون بکار خود مستیش
که نگردد خدا بدو ظاهر — ظاهر و باطن، اوّل و آخر
دیگران این جواب ازان نارند — که همه در دویی گرفتارند ۲۸۳۰
کم بیابی چو بلبل عاشق — سرّ توحید دوست را لایق
گر تشفّی ازین بیانت نبود
چیست روشن ترت ازین مقصود

مقصود

نیست نفی حقیقت این معنی — زین بیان شبهه نایدت یعنی
که بگویی که درسخن‌مخفیست — که حقیقت ز عین او منفیست
این وجود و حقیقتست دو دال — بر یکی عین نزد اهل کمال ۲۸۳۵
خواهیش خوان حقیقتی دایم — خواهیش هستی بخود قایم
زانکه از فرض هردو عین اینجا — لازم آید تعدّد قدما
یا لزوم یکی ز بعد یکی — پس حدوث یکی بغیر شکی
وین نباشد که هست بی نقدیم — هم حقیقت همش وجود قدیم
لیك بر معنیی که ما گفتیم — که یکی عین هردو را گفتیم ۲۸٤۰

۲۸٤۵ نه عجب شوق را کزین کلمات — شبهه در دل فتد ز ذات و صفات
گرچه آن فهم کاین قدر پذرفت — بعد ازینش چه احتیاج بگفت

از برای وضوح این تحریر
بکنم باز خوض در تقریر

تقریر

گویی ای شوق چونکه یك عین است — که معیّن برای حملین است
پس وجود و حقیقت باری — هردو را اعتبار می داری
۲۸۵۰ حمل ذات و صفات پس چه بود — صانع الممکنات پس چه بود
عالمی آفریدهٔ معبود — که همه عین فعل اوست چه بود
این همه حل و عقد و دارا گیر — که شد اندر درون دل جا گیر
چیست یارب چه گفت بلبل مست — میکند حکم نیستی برهست
جان من هست اعتباری نیست — آنچه زاید همی شماری نیست
۲۸۵۵ نیست در هستی اختلاف ای یار — تو بقصد خلاف شبهه میار
گر چه ذات از صفات ممتازست — دیدهٔ دل بهر یکی بازست
هردو هستند و هست نیست دوتا — دو رها کن که خود یکیست خدا
همچنین از صفات و ذات افعال — هست ممتاز و نیست هیچ محال
با وجود این همه بعین وجود — جمله یك چیز میشود مشهود
۲۸٦۰ لیك گاهی نکردی اینجا غرق — که بهستیّ و هست ناری فرق
باز دانی کزین کلام غرض — نه بود جوهر و نه نیز عرض
بلکه عینیست در همه اطوار — متجلیّ بصد هزار آثار
وان اثر ها همه درین مابین — در حقایق جدا ، یکی در عین

شده این عینشان حقیقت کل — خواه در خار[1] بین وخواهی گل
چه حقایق درین حقیقت اصل — هست یك چیز چون بیامد وصل ۲۸۶۵
وصل دارند و فصل در اشیا — هست از اعتبار ما و شما
پس وجود و حقیقت واجب — اعتباری نباشد ای طالب
نسبت فصل اعتبار بود — اعتباری چنین بکار بود
تا وجود و حقیقتش هر یك — نسبتی اقتضا کند بی شك
تا وجودش دهد بامکان ذات — تا حقیقت کند وجوب اثبات ۲۸۷۰
تا بذات و صفت ظهور کند — ذرّه ذرّه مکان نور کند
تا شود ذات از صفات جدا — فعل نیز از صفات و از اسما
تا ز نسبت شود جهان موجود — عقل با نفس وجسم وجان موجود
عرش و کرسی قرین لوح و قلم — آسمان و زمین همه با هم
معدنی و نباتی و حیوان — مَلَك و جنی از میان پس ازان ۲۸۷۵
جامع جمع صورت آدم — با همه کاینات در یکدم
بمثل آن نفس «کلمح بصر»[2] — بل «هوالاقرب»[2]، ار کنی باور
حاصل اعتبار خوش دریاب — تا شود فتح کارت از هر باب
نسبت ار نیستیست در بیرون — عین هستی بود ز وجه درون
که اگر مطلقا نباشد او — چون ازو میدهی خبر برگو ۲۸۸۰
نیست در خارج این جهان لیکن — واجبست از حقیقت این ممکن
زانکه در نفس واجبست نهان — نزد تحقیق ممکنات جهان

۱ــ «مل»: خوار.

۲ــ اشاره به: آیهٔ ۷۹ از سورهٔ ۱۶ (النحل).

و آنچه درنفس اوست عین وی است   نفس او ظرف ممکنات کی است
لاجرم هست واجب و پس ازو   بیقین هالك است هر کس ازو
۲۸۸۵ ممکنی را مبند بر خارج   غیر واجب چه هست در خارج
گر نظر افکنی بخارج کار   لیس فی الدّار غیره دیّار
او بخود ثابت و بخود پیداست   جز ازو اینچنین قوام کراست
هستی اینجا بخویش هست تمام   واجب الذات ازین شد او را نام
شبهه‌ای گر ترا نماید رو   که چرا گفت هست هستی او
۲۸۹۰ نفی حق خود نمیتوان کردن   لیك لفظی توان نیاوردن
هر که نزدیك او تمیزی هست   میکند درك آنکه چیزی هست
نفی این چیز خود نمی یارند   بلکه اثبات آن همه دارند
تو مران لفظ هستیی بر وی   که همه هست میزند این شئی
نام این شئی چو انبیا میگوی   بندهٔ او شو و خدا میگوی
۲۸۹۵ ور بگویند هم مگوی این حق   تو درین شئی بباش مستغرق
آنچنان کز خودت خبر نبود   با کست هیچ خیر و شر نبود
این بود خود شهود تام درو   که نگنجد نشان و نام درو
بود تقریر بلبل ای شوق این   بعد ازان خود تو دانی ودل ودین
حاصل این همه شناساییست   نه بیان و عبارت آراییست
۲۹۰۰ بشناساییت چو میلی هست
این سخن رابدان که ذیلی هست

ذیل

معرفت نزد اهل باطن چیست   آنکه حق باقیست و عالم نیست
آنکه این نیست هست از یك رو   هست گر هست عین هستی او

آنکه‌زان رو که ممکن الذاتست   نیست چیزی که اعتباراتست
آنکه باید فکند پرده ز دل   تا رود دل بپیش صد منزل
آنکه‌این نیست نزد دل پرده‌است   دل که درپرده است‌خودمرده‌است ۲۹۰۵
آنکه آری گذر ز دار غرور   از برای وقوع انّ النوّر[1]
آنکه بینی که از ورای حجاب   کیست‌آنکس که کردباتوخطاب
آنکه چون آفتاب از شبکات   نور توحید بینی از ذرّات
آنکه این‌نوراگر چه‌درهمه‌تافت   بتمامی ظهور از انسان یافت
آنکه هم از وجود وهم ز امکان   مظهر هر دو حضرتست انسان ۲۹۱۰
آنکه آیینهٔ خداست بشر   بقضا و قدر بخیر و بشر
هر چه خواهی از آدمی میجوی   در جهان بهرآدمی می پوی
آدمی گو ولیك در عالم   کوفتد آدمی بعالم کم
یك یکی گر بکنجها دانی   هان غنیمت شمار تا دانی
از عزیزان حق مکن دوری   بگرانجانی و بمغروری ۲۹۱۵
که‌مرا صدغناست درخورخویش   چون روم من بصحبت درویش
علم و فضل و جمال و مال و هنر   میزند راه مردمان اکثر
راستی هستی و تصوّر شوم   میکنند خلق را ز حق محروم
چند من گرد گلبنان گشتم   در چمنها بامتحان گشتم
بنشستم بصحبت مرغان   از دل ساده و فراغت جان ۲۹۲۰
کاین سخن بشنوند یا گویند   خود بدانند یا ز ما جویند
همه دیدم که در حجاب خودند   عاشقان خیال و خواب خودند
یاد حق میکنند غافل ازو   خود چه خواهند برد حاصل ازو
هریکی راست پرده ای در پیش   بکمالی شمرده پردهٔ خویش

۲۹۲۵ وانکه از مکر عجزی آورده — تا ندرّد کسی برو پرده
شوق خود با همه سخن گفتست — وز حکایاتشان برآشفتست
کرده باشد تفطّن از همه شان — آنچه من می دهم ز راست نشان

وز پی تجربه است و قصد نجات
من بگویم دگر بتلویحات

تلحویحات

وقت آن خوش که رسته است ای شوق — نه ره خویش بسته است ای شوق
۲۹۳۰ نه بچیزی بماند و ره نبرید — صورتی، سیرتی که درخود دید

که بسا کس کزین تصوّریست
خود پرستست، نی خدای پرست

تلویح

صاحب حسن اوّلا منظور — خویشتن میکند ز حق مهجور
برخ و خطّ سبز خود نگریست — گفت مثل منی بعالم کیست
همه باید که عشق من ورزند — ورنه برگ کهی نمی ارزند
۲۹۳۵ طالب ره که خیریش لقب است — همه چشمش که هست برطلب است
این تصور بزد چو راه برو — بردش اندر گل سیاه فرو
بود او را طلب یقین مطلوب — پس بسوی خدا نشد مجذوب
رند سرمست ارغوان مادام — لافها میزند ز جام مدام
که که در شرب ذوق ما کردست — می رنگین بشکل ما خوردست
۲۹۴۰ دعوی رندیش ز راه افکند — وز بلندیش سوی چاه افکند
زاهد وقت سوسن آزاد — قید آزادیش حجاب افتاد
در جهان گفت تارك بر گم — دایم آماده از پی مرگم

عارفانرا ندید و حق نشناخت		خویشتن را بزهد خویش بباخت
ذاکر ملك فاخته بفضول		فکر را ترك کرد و ذکر قبول
هیچ با خامشان نکرد وفا		که ز خاموشی او رسد بخدا ۲۹۴۵
زاهل فکرت کناره کردست او
میزند نعره‌ها که : کو کو کو

تلویح

همچنین آن مرید دل مشکین		کرد خود در مراد خلق رهین
از پی روی خلق پیوسته		کرده است اندرون خود خسته
آنچنان گشت در ریا از خلق		که نپرداخت با خدا از خلق
شیخ دوران که خوش نظر باشد		از خدا سخت بی خبر باشد ۲۹۵۰
زانکه اینجا حجاب او اینست		که مرا فضل نفس چندینست
راست گشتست باد پیمایی		که چو من نیست مجلس آرایی
فاضل شهر بوستان افروز		بگذراند بفضل بیهده روز
در حواشیّ هر فنی ماندست		حرف این راه لیك کم خواندست
طبع خود دید و در غرور افتاد		لاجرم از خدای دور افتاد ۲۹۵۵
وان نظرباز نرگس بیمار		لافها زد ز دید خود بسیار
میکند عمر خویشتن ضایع		که من از صُنع دیده ام صانع
از پی لذّت این فسانه بخواند		ورنه از صانع او بصنع بماند
شاکر روزگار خود درّاج		شکر را نزد خود نهاد رواج
شکر خود دید در ازاء نعم		کرد با حق برابری هر دم ۲۹۶۰
ماند اینجا و حق ندادش بار
شکر باید نه‌دید شکر ای یار

تلویح

واله روز بیدمشك دگر / کز وله دید خویشتن بر سر
بوله قید شد بحق نرسید / زین تصوّر کلام کس نشنید
همچو دیو رمیده تن پر موی / میدود از فرزخت کوی بکوی
۲۹۶۵ باز مست زمانه شاخ بهار / مستیش راه زد نشد هشیار
گر بفرض محال حق برود / بر سر او که ملتفت نشود
از خدا غافلست و پندارد / کاخر الامر حاصلی دارد
یار حیران که لاله نام ویست / حیرت ازعمر خویش کام ویست
حیرت انجام کار خود پنداشت / از یقین حقش ازان واداشت
۲۹۷۰ تیره دل چشم در گو افتاده / دل خود بر حجاب بنهاده
هم مراقب بنفشه در بندست / بخیالی که بست خرسندست
حق عیانست و چشم کرده فرو / تا بجوید ز غیب حضرت او
گر باین فکر انتظار کشید / بخدا گر خدا تواند دید
عارف کار هم تذرو فطن / کرد پرواز کم شدست زمن
۲۹۷۵ که چه پرّم بسوی هر مفهوم / هیچ معلوم نیست شد معلوم
پردهٔ ره شود همه اینش
از خدا کم شدست تلقینش

تلویح

آن محبّ همه جهان ریحان / داد از دوستی خویش نشان
نیك وبدهر كه‌یافت‌دوست گرفت / که چه مارا بصنع اوست گرفت
زین ممر در سیاهیی افتاد / که نیامد خداش دیگر یاد
۲۹۸۰ عابد عصر خویشتن نسرین / نپرستید حق بعلم یقین

از سر طبع پشت خم کرده‌ست — سر بدانا فرو نیاورده‌ست
کاین اگر عالم است بی عملست — زان عمل پس بدان که درخللست
تارك دهر یاسمین بگزاف — هرنفس میزند ز ترکی لاف
ترك خود کرده است او علمی — که چو گفتیم ترك نیست غمی
برگ دعویست ترك او آری — در حجابیست او نه در کاری ۲۹۸۵
آنکه محبوب عالم آمد گل — خود چه گوید حجاب او بلبل
گر بگویم حدیث او نشود — مگر از گل سخن به پرده رود
هر که درنفس‌خویش‌محبوبیست — چون نه از عاشقانست‌محجوبیست
هر حجابی که بودشان گفتم — حال مرغان و گلبنان گفتم
ورتو گویی که هست گفت‌تونیز — پس حجابی عظیم در تمییز ۲۹۹۰
عاشقم من مرا حجابی نیست — نزد بلبل جز این جوابی نیست
که مرا باید اربیست قفس — پس نگوید بیان واقع کس

هرچه گفتم بیان واقع بود
که مرا بی حجاب روی نمود

فراغ بلبل

این زمانت چه‌مانده‌است ای شوق — که دم من ترانده است ای شوق
هیچ باقی نماند باقی اوست — نَفَس من می‌است و ساقی اوست ۲۹۹۵
گر حریفی نمی شوی سیراب — تا قیامت بیا بگیر شراب
می حق نیست یك صراحی و خم — کوچکین کاسه اش بود قلزم

تا یکی در میان بحر شناه
بضرورت کنم سخن کوتاه

نیاز شوق

شوق از و چون جواب خود بشنید — باطنش از قلق بیارامید
۳۰۰۰ لیك ذوقش زیاده شد چندان — که نگنجد بیان آن بزبان
سجدهٔ شکر کرد و کرد نیاز — پیش بلبل ز غایت اعزاز
گفت یارب که در میان باد این — بر سر عاشقان بماناد این
تا جهان باد جان عاشق باد — جان ما در جهان عاشق باد
این سخنها که گفته شد اینجا — داعی از شوق کرده است انشا
۳۰۰۵ دُرّ هر معنیی که می سفتم — شوق می گفت و باز می گفتم
وعدهٔ هرچه رفته بود از ما — رفت تفصیل آن بعون خدا

پس کنون می نهم ز کف خامه
بدعا ختم میکنم نامه

دعاء

ای خدای عزیز بخشنده — چه بگوید ثنای تو بنده
هیچ بودم نداشتم ادراك — تو مرا برگرفته ای از خاك
۳۰۱۰ پرورش می دهی بلطف مرا — که ببالا برآ برآ و برآ
جان مرا دادی و دل انسان — وز پی جان و دل زبان [و] روان
تا برآرم زمان زمان اینجا — سخن از دل چو گوهر از دریا
یا بُخار دل آورم بزبان — تا شود ابر و آنگهی باران
پس ببارم سخن بروی کتاب — که کتابم شود چمن زین آب
۳۰۱۵ یك چمن نی که گشت چار چمن — این سواد خجسته نامهٔ من
نامه ای از نظامی ثانی — یافته نظم پاك عرفانی
رفته از هجرت رسول امین — چل و دو بعد هشتصد ز سنین

یارب این نامهٔ پر آوازه　　چون چمن دار در نظر تازه
گر چمن میکنی گهی ویران　　دار معمور این چمن بجهان
آنچه گفتم ز داعی مسکین
باد در حضرتت قبول، آمین[1]　　۳۰۲۰

تم‌الکتاب المسمی بچهارچمن بعون‌الله الملك الدیان
والحمدلله‌رب‌العالمین.

۱ — «مج» پس از این سطر افزوده شده‌است: بلغت‌المقابله.

کتاب چشمهٔ زندگانی

ستایش را سزاواری، خدایا! که بخشیدی مرا یاری، خدایا!
زبانم را روان کردی بگفتار که گفتم ای خداوند جهاندار
چه گویم هرچه میگویم ثنانیست بغیر از عذر لا احصی مرا نیست
تو پیدا آور گنج نهانی روان از تست چشمهٔ زندگانی
۳۰۲۵ ازین چشمه است چشم و گوش در کار زبان گویا و دل دانا و تن یار
روان در کارها اعضاء مردم زهی صنعی که در وی عقل شد گم

چنان کان چشمه پیدا کرده‌ای تو
دو عالم را برون آورده‌ای تو

فی النعت

تجلّی کرد اوّل حضرت تو بزد یك موج بحر رحمت تو

برون انداخت یك گوهر که نامش محمّد گشت و عالم شد غلامش

پس اوّل صورت امکان حقیقت نبود از واجب الاّ آن حقیقت ۳۰۳۰

بلی آن مبدأ فاش و نهانست اگر عقلست، اگر جانست، آنست

در آن هر مردمی رااصطلاحیست کز آنها نقد و حاصل افتتاحیست

که از نور محمّد فتح هستیست رقم بر نقش بالایی و پستیست

درود تو برو باد و بر آلش

مرا حرمان مبادا از جمالش

مقدمه در باعث و اشتمال کتاب و تسمیه

۳۰۳۵ چو در عالم سخن میراث مردانست / کسی کو در سخن کوشید، مرد آنست
ازین رو رغبتم جنبید و سفتم / دری چند و حدیثی چند گفتم
همه در هفت رشحه حصر کردم / نثار مردم این عصر کردم
روان چون یافتم آب معانیش / بخواندم من بچشمهٔ زندگانیش
کنون میخواهم از لطف تو یارب
که گردد خوش خور ای اهل مشرب

رشحهٔ اول
در وحدت واجب و صفات او

ندارد شبهه نه هشیار و نه مست — که فی‌الواقع نشان از هستیی هست ۳۰۴۰
در آن هستی چه میگویی بخود بود — ویا از دیگری بود این که بنمود
چه حاجت باعث اثبات غیرست — بسست این ذات و زاید ذات غیرست
کنون این ذات واحد هست یک نور — که هست از نسبت هر کثرتی دور
ویا ذاتیست از اجزای بسیار — که از اجزاء خود آمد پدیدار
مگو اجزا و زاید را میاور — مکن خود را بوهم جزو مضطر ۳۰۴۵
که جزو و کل نباشد اندرین ذات — کجا جزو و کل و این ذات هیهات
نباشد عارض او وحدت او — و گر گویی چنین خود نیست نیکو
پس او و وحدت او جز یکی نیست — مرا باری درین معنی شکی نیست
چو وحدت دان تو باقی صفاتش — که هر یک نیست الاّ عین ذاتش
اگر چه اعتراض آری بناچار — که کی گردد تخالف محو از آثار ۳۰۵۰
چو آثار اعتبارات صفاتست — خلاف اینجا نه در ذاتِ صفاتست
مکن تو اعتبار آن نشانها — که غیر از یك حقیقت نیست آنها

نیاری شك، اگر داری تو فرهنگ
که یك نورست و در تابش بصد رنگ

فی الترجیع

صفات تو تویی اندر نمودار ز پیش چشم مردم پرده بردار

۳۰۵۵ حیاتی، ما بتو هستیم زنده مکن دوری و ما را مرده مگذار

بتو دانای اسرار تو گشتیم زهی دانش زهی دانای اسرار

مراد ما تویی از نفس هستی اگر نقشی همی آید پدیدار

مرا عشق تو شد بار امانت [1] توانا از توام در حمل این بار

مگر گوش منی ای مهر تابان که از تسبیح ذرّاتم خبردار

۳۰۶۰ مگر چشم منی ای شمع روشن که عالم را همی بینم پر انوار

تویی وجز تو غیری درمیان نیست

بجز یاد تو ما را ورد جان[2] نیست

مگر درروی خوبان از تورویست مگر در موی ایشان از تو بوییست

ز بازار تو مسجد ها دکانی خرابات از سر کوی تو کوییست

تویی در غارت دلها که دایم بهرجا فتنه‌ای هرجا غلوییست

۳۰۶۵ تو در اشکست مایی مدّتی شد که سنگی ازتوواز ما سبوییست

عجایب مهر روی تو نشستست بهرجا کز تن من بیخ موییست

دل جانباز من بازیست عاشق که دردست توسر گردان قوییست

---

۱ — ظاهراً اشاره به: آیهٔ ۷۲ از سورهٔ ۳۳ (الاحزاب)

۲ — «مل» و «مج» (درحاشیه) : درزبان.

نمی دانم فرود آمد که اینجا　　　که‌ازوی در درونم‌های‌وهوییست

تویی و جزتو ما رادرمیان نیست

بجز یاد توما را ورد جان[1] نیست

بیادت بلبل و قمری غزل خوان　　　بهار و باغ مشتاق تو ای جان ۳۰۷۰

همه مرغان کشیده بانگ و ناله　　　که ماتا کی کشیم این‌دردهجران

گل سوری ببویت مست طافح[2]　　　سرِ اندازان بشوقت سرو بستان

بدردت سوسن آزاد در بند　　　بداغت لالۀ آشفته سوزان

بکارت خیری دل خسته خیره　　　براهت چشم نرگس‌مانده حیران

نه از خود طالبند اینها که گفتم　　　که تو می‌داری ایشانرا ازین‌سان ۳۰۷۵

تویی پس طالب تو در میانه　　　بیا و از کناری جمله بنشان

تویی وجزتوغیری درمیان‌نیست

بجز یادتو ما را ورد جان[1] نیست

چو خورشید تو از مشرق برآمد　　　ترا ذرّات عالم مظهر آمد

زمین و آسمان روشن چنان شد　　　که نورازعرش‌و کرسی‌برسرآمد

تو اندر جلوه آن صاحب جمالی　　　که هر جزو جهانت منظر آمد ۳۰۸۰

بهرخاکی که بوی تو گذر کرد　　　همه مشك و عبیر و عنبر آمد

ز خُمّ تو شرابی شد روانه　　　که دریای وجودش ساغر آمد

چو حرف‌تو روان‌شد محو کردند　　　سخنهایی که اندر دفتر آمد

چوهستیّ تو از پرده برون تافت　　　همه هستیّ عالم ابتر آمد

تویی و جزتوغیری‌درمیان‌نیست

بجزیادتو ما را ورد جان[1] نیست ۳۰۸۵

---

۱ — «مل» : و«مج» : (درحاشیه) : درزبان.

۱ — «مج» : تافع : (متن‌از«مل» است) .

دل و جان و دو چشم روشنی تو | همه مقصود من، عمر منی تو
چرا دور از خود اندیشم ترا من | که با جانم چو جان اندر تنی تو
دل اشکسته گویی جای تو شد | که هر لحظه مرا دل بشکنی تو
بمردم فاشی و از من نهانی | مگر خواهان بانگ و شیونی تو
۳۰۹۰ نگویی از کجا جویم ترا من | منزّه چون ز جا و مسکنی تو
نمی بینم ترا ور غیر بینم | بجانم تیغ غیرت میزنی تو
بهرطوری که با من میگذاری | لطیف و در خور و مستحسنی تو

تویی وجز تو غیری درمیان نیست
بجز یاد تو مارا وردجان[1] نیست

اگر روی تو از مردم نهانست | بپیش دیدهٔ من بس عیانست
۳۰۹۵ بقطره قطره از بحرت اثرها | بذرّه ذرّه از مهرت نشانست
ز نورت پرتوی درچشم و گوشست | ز سرّت جنبشی در جسم وجانست
وجودت بی‌سخن بیرون زوهمست | مکانت بی جهت در لامکانست
حلول ازذات و اوصاف تودورست | ظهورت اندر آیینهٔ جهانست
جمالت نور هر سرّ و خیالست | خیالت آفت هر خان و مانست
۳۱۰۰ پراز اسرار تو جانهای مردانست | پر از آثار تو دور زمانست

تویی وجز تو غیری درمیان نیست
بجز یاد تو مارا وردجان[1] نیست

چه آن ساعت که هستی بودعاری | چه این لحظه که چندین جلوه داری
بجز تو در حقیقت نیست غیری | که یکتاییست کار و بار، باری
تفاوت نیست اندر نور وحدت | اگر کثرت نیاری ور بیاری

---

۱ — «مل»: و «مج» (درحاشیه): درزمان.

یکی باشد بحکم عقل و تعبیر یکی را تا ابد گر می شماری ۳۱۰۵
شدم دیوانهٔ تحقیق و بی عقل که از عقلست امر اعتباری
چوقادح‌نیست کثرت‌عقل گوباش که تا وحدت کند آثار جاری
تجلیّ تو باشد در مراتب چو واحد گشته در اعداد ساری

تویی وجز توغیری درمیان‌نیست
بجز یاد تومارا ورد جان[1] نیست

۱— «مل»: درزبان.

فی القصیده

۳۱۱۰ که میگوید که هست اینجا حجابی — نمی بینم حجاب از هیچ بابی
اگر گویم نمود غیر بودست — حجابی باشد آنکه در حسابی
ولیکن هستی تو همچو آبست — که عالم هست در جنبش سرابی
دو کونم درنظر می بود ازین پیش — کنون دیدم خیالی بود و خوابی
شدم در بادهٔ توحید هشیار — که هشیاری فزودست از شرابی
۳۱۱۵ جگر میسوزد و جان درخروشست — دل من زین میان در اضطرابی
که نارد فتنهٔ اینها که گفتم — شرابی و کبابی و ربابی
پس آنکه گوش من شرع تو گیرد — که بگرفتیم ما مست خرابی
چه گویم آن زمان جز آنکه گویم — نه اشکی ، بلکه خونی، لعل نابی
که عشقت بودو وجد وحالت دل — که در حال من افکند انقلابی
۳۱۲۰ مرا انداخت چشمی، صعب تیری — مرا دادست زلفی ، سخت تابی
مرا کردست حیران نور رویی — که جلوه کرد از زیر نقابی
تو دانی شرح حال خویش گفتم — اگر اکنون کنی با من عتابی
بود یك لذّت دیگر که باشد — ترا با حق عتابی و خطابی
وگر می باری از دریای رحمت — بر احوال من مسکین سحابی
۳۱۲۵ نیم من در خور این فضل لیکن — بجای خویشتن باشد ثوابی
لبم خشکست ودل محروری ای دوست — نگیری باز ازین بیچاره آبی

نگفتی نوبتی جان از تو خواهم مهیّا ام سؤالت را جوابی

جواب من چه باشد جان شیرین که بسپارم بحسرت چون حبابی

من اینجا کشتهٔ فقر و فنا ام بجان گر باز ماند شیخ و شابی

بحمدالله که داعی پیر عشقست

۳۱۳۰ نه رعناییست در بند شبابی

رشحهٔ دوم

در ارتباط عالم بحق تعالی با وجود ثبوت وحدت

بچیزی بستهٔ هستی، خدا نیست | که اندروی سبب گفتن روا نیست
بخود هست و بخود باشد، بخود بود | جهان نقشیست کو از خویش بنمود
ازو این نقش نه بگسسته باشد | که تا باشد باو وا بسته باشد
ولی این نقش ازو بیرون نماید | و گر پرسی که بیرون چون نماید
۳۱۳۵ بگویم من وجود او نظر کرد | عدم را در برابر اندر آورد
چو آیینه که دروی بنگرد شخص | زمانی کاندرو رو آورد شخص
چنان کان شخص خود بیند ضرورت | بدید او در عدم از خویش صورت
نبود آن صورت الاّ عکس نورش | که از خود اندر آمد در حضورش
چو آیینهٔ عدم بیرون ازو بود | برون زو لاجرم آن عکس بنمود
۳۱۴۰ که عکس از شخص باشد در برابر | گشادم مشکل تو ای برادر
جهان عکسست ازان بیرون فتادست | مگو دیگر که بیرون چون فتادست
ازو آن عکس کاندر چشم ما نیست | برون افتاد، امّا زو جدا نیست
محالست انفصال عکس از نور | بظاهر گرچه می‌بینیش زو دور

حدیث ممکن وواجب همین است
میاور شبهه کاین معنی یقین است

فی الترجیع

همه چیز از تقابل چون بیان شد عدم آیینهٔ هستی از آن شد ۳۱۴۵
چو عکسی از وجود اندر عدم تافت در آیینهٔ عدم نامش جهان شد
چنان کز شخص یابد آینه عکس ز واجب صورت ممکن چنان شد
تواند ممکن از واجب نمودن بباید شخص تا صورت توان شد
چو در شخص است صورت عین شخص است ولی غیرش در آیینه نشان شد
بوجهی عین و وجهی غیر باشد پس این عالم که اینجا که عیان شد ۳۱۵۰
بهردو وجه پس از حق جدا نیست جهان کز حق بدید اندر میان شد

بذات خود جهان از حق نه دور است
که روشن شد که عکس نور نور است

تو خورشیدی، جهان چون سایهٔ تست پی تو می دود در وایهٔ تست
مرا زو این همه پر تو عجب نیست که او را دستگاه از مایهٔ تست
اگر دارد نصیب از تو چه باشد که دیری شد که او همسایهٔ تست ۳۱۵۵
جهانا کم گری در مهد رحمت که لطف حضرت او دایهٔ تست
عروس حجلهٔ نوری ازان رو مراتب سر بسر پیرایهٔ تست
بنایی آنچنان دادت خداوند که عرش و کرسی اندر زایهٔ[1] تست

---
۱ — کذا؟

چو تو صنع رزین کبریایی　　فزون از هر چه گویم پایهٔ تست

۳۱٦۰ بذات خود جهان از حق نه دورست
که روشن شد که عکس نور نورست

بنزد آنکه عقل او لباب است　　جهان بر بحر هستی چون حبابست
دو صورت می نماید در نظر لیك　　حباب و بحر در معنی یك آبست
وگر گویی که هستی شمع و نورست　　بگو عالم ز هستی عکس و تابست
وگر عالم یکی مظهر شماری　　بگو او جام و هستی چون شرابست
۳۱٦۵ وگر گویی جهان فیضست باران　　بنسبت گو که هستی چون سحابست
چو هستی روز و شب گیری جهان چیست　　توان گفتن خیالست او و خوابست
چه میگویم که از اطوار و نسبت　　اگر چه صد هزاران انقلابست

بذات خود جهان از حق نه دورست
که روشن شد که عکس نور نورست

جهان موجیست از دریای وحدت　　که ظاهر میکند اسمای وحدت
۳۱۷۰ بهر دم صد هزاران فعل و آثار　　درو پیدا کند انشای وحدت
درو گر باز بینی تا ابد هست　　ظهور نور بی پهنای وحدت
جهان گر نیستی و کثرت او　　که دیدی فتنه و غوغای وحدت
ازو شد های وهوی کثرت خلق　　وزو باشد همه هیهای وحدت
جهان ز آثار وحدت شد چنان پر　　که کس هرگز نیابد جای وحدت
۳۱۷۵ بیا بشنو که میگویم حدیثی　　که در دل یافتم ز القای وحدت

بذات خود جهان از حق نه دورست
که روشن شد که عکس نور نورست

بیا و صد هزار آیینه بنگر　　یکی را هر یکی اندر برابر

چو در یك آینه افتد شعاعی | برون آرد بیکدم از همه سر
تجلیّ خدا در عین عالم | چنین باشد که گفتم ای برادر
نمی یابند مردم سرّ این کار | نمی دانند خلق این قصّه اکثر ۳۱۸۰
که از صبح ازل نور خدا تافت | جهان آیینهٔ او گشت و مظهر
زهی ظاهر که آمد منبع نور | زهی مظهر که شد از نور بر سر
اشارتها درین بند ازسخن رفت[1] | سخن با بند ترجیع است منجر

بذات خودجهان‌ازحق نه‌دورست
که‌روشن‌شد که‌عکس‌نورنورست

سخن هر چند گیرد دست بالا | زخلق وحق برون نبود در اینجا ۳۱۸۵
حدیث کنت کنزاً گنج[2] معنیست | که بخشیدی خداوندا تو ما را
فکندی در عدم از نور خود تاب | بگفتی گنج پنهان گشت پیدا
ز که‌خود گنج ذات تو نهان بود | چو از غیری نبود آثار و اسما
شئونات تو پنهان بود در ذات | تو گفتی من نهان بودم به ایما
شئونات تو عین ذات تو بود | ازان کردی بخود تعبیر از آنها ۳۱۹۰
نه تو پنهان که عکس نور توبود | نهان در نور تو پس شد هویدا
جهان آن‌عکس بوداندر توپنهان | ازان میگویم اکنون آشکارا

بذات خودجهان ازحق‌نه‌دورست
که‌روشن‌شد که‌عکس نورنورست

مرا با بحث در عالم چه کارست | که‌هر کس را دروچه اختیارست
من‌آن دانم که اورا هست نوری | که آن نور از رخ یارآشکارست ۳۱۹۵

۱ــ «مل» «مج» (در حاشیه) : درین بندم اشارتهاست‌لیکن.
۲ــ اشاره به : کنت کنزاً مخفیاً .

من آن دانم که او را هست بویی — که آن از زلف یارم یادگارست

من آن دانم که هست از چشم یارم — اگر مستی درو، یا گر خمارست

ز دست کارو بارست ای عزیزان — که دروی این همه نقش و نگارست

نه از عالم ز جایی دیگرست این — که هردم فتنه‌ای درروزگارست

۳۲۰۰ منت ماهیّت عالم بگویم — اگر کهنه‌ست وگر نو، عکس یارست

بذات خود جهان از حق نه دورست

که روشن شد که عکس نور نورست

فی القصیده

الا ای در حجاب از کار عالم / بیا از من شنو اطوار عالم
درین عالم تصرّف دیگری‌راست / تو از عالم مدان آثار عالم
مده دشنام دهر و از خدا بین / نیامد های کار و بار عالم
بنه بر فقر و رنج و مرگ دلرا / که هستند اینها ناچار عالم ۳۲۰۵
مسلم از همه اینجا نگفتند / کسی بودست در ادوار عالم
اگر روزی فقیری یافت گنجی / شبی خوردست زخم از مار عالم
ز نور عالم آن‌کو شد فروزان / درونش سوختست از نار عالم
بر غم چون بهم باشد بتحقیق / همه هموار و ناهموار عالم
غم عالم[1] مخور ورنه همیشه / گرفتاری و خوار و زار عالم ۳۲۱۰
زبهرخود که‌باشی‌خوش‌نه‌ای‌خوش / مکن آزار خود و آزار عالم
بُبر حلاّج وار از خود که نبود / ازین به کاری اندر دار عالم
چوتوازخود گذشتی خوش‌نشینی / فرو آمد ز دوشت بار عالم
خودت چون‌شد، خداآمدپدیدار / به این دیدار یا دیدار عالم
اگر درخورد خود نایی خدابین / نباشی خود تو بر خوردار عالم ۳۲۱۵
ز حق بی بهره و عالم بخروار / شدی خروار از خروار عالم
غلام عالمی نه بندهٔ حق / سر و کار تو با بازار عالم
هزاران‌بارخواندی‌لیس فی‌الدار[2] / بخوان یکبار بر دیّار عالم

۱ — «مج» : غالم . (متن از«مل»است).
۲— اشاره به : لیس فی‌الدار غیره دیار .

همی گویی که غیری نیست لیکن　شدی دمساز با اغیار عالم

۲۳۲۰ ازین اغیار فکر کج نیاری　اگر دانسته ای اسرار عالم

که عالم غیر و عین است و چو عین است　نباشد کس بجز ستّار عالم

وزان رویی که غیرست اعتباریست[1]　که آرد عقل در اظهار عالم

نماید غیر و نبود لیك موجود　نمایشهاست در هنجار عالم

بهل داعی نمایشهای[2] اغیار

که تا ناید دلت بیمار عالم

۱ــ «مج»: اعتبارت. (متن از «مل» است).

۲ــ «مج» : تماشاهای .(متن از «مل» است).

رشحهٔ سوم
در آنکه انسان خلاصهٔ عالمست



همه اجزای عالم پست و بالا — بهم می آرد امر حق تعالا ۳۲۲۵
لبابی آن زمان از وی بتقدیر — برون می‌آورد چون زبده از شیر
درو جمله حقایق گشته مضمر — لطایف سربسر در وی مخمّر
سرایت کرده سرّی چند بی شك — درو افلاك وز عنصر یکایك
ز عرش و کرسی ازمه تابکیوان — ز معدن تا نبات و جنس حیوان
ز هرطبعی زهر وصفی ز هرحال — گشاده اندرو صد شاخ و صد بال ۳۲۳۰
درو از آتش و از باد و از آب — ولی جزو غالب خاك، دریاب
همه اجزا دروشان اشتراکست — ولیکن مظهر مجموع خاکست
ز حال صورتش این بود پرتو — ز حال معنیش یك شمّه بشنو
ز خلقش آگهی این‌بود و از امر — بگویم گرنه ای در غفلت و غمر
فرشته‌ها خرد ها و روانها — بدو داده ز نور خود توانها ۳۲۳۵
از آنجا این خیال و وهم دارد — وز آنجا این حواس و فهم دارد
اگرعلم‌است‌وفکرووجد وحالست — و گر کشف وعیان،ذوق ووصالست
همه دارد ازان انوار ، و بر سر — یکی نور خدا ، الله اکبر
پس او چشم و چراغ کاینانست — ازین معنیش انسان نام ذاتست
خلاصهٔ عالم الا ذات او نیست
که غیری حامل آیات اونیست ۳۲۴۰

فی الترجیع

توبی زبدهٔ جهان ای آدمیزاد　　بیا خود را بدان، ای آدمیزاد!
همه چیزیست در تو آشکارا　　توبی از خودنهان، ای آدمیزاد!
توهمچون میوه وهمچون درختست　　همه کون ومکان ای آدمیزاد!
توبی مرکز، بگردتست چون دور　　زمین و آسمان ای آدمیزاد!
۳۲۴۵ همه اجزای عالم درتو جمع است　　وزان داری نشان ای آدمیزاد!
بخوبان هست «آنی» گفته‌اند این　　ازانِ تست آن، ای آدمیزاد!
چه جای آن که انوار الٓهی　　ز تو دیدم عیان، ای آدمیزاد!

توبی کایینهٔ ذات و صفاتی
تو مقصود تمام کایناتی

ز نورست ارچه بنیاد ملایك　　فتاد از آدم افتاد ملایك
۳۲۵۰ ملایك مستفید ای آدم از تو　　تو دانشمند و استاد ملایك
تفضّل کن که اندر علم اسما　　بجز تو کی دهد داد ملایك
چو تسبیح کمال تو شنیدند　　گذشت از عرش فریاد ملایك
همه در سجده افتادند آندم　　که میکردی تو خوش باد ملایك
کنون ماندی درین چاه طبیعت　　نکردی هیچ گه یاد ملایك
۳۲۵۵ چرا همراه دیو نفس گشتی　　که روح تست همزاد ملایك

توبی کایینهٔ ذات و صفاتی
تو مقصود تمام کایناتی

مباش ای آدمی در کار شیطان حذر می آر از بازار شیطان
چو شیطان گویدت در کار من باش مکن این کار و کن انکار شیطان
خدایش خواند روشن دشمن و تو همی خواهی که باشی یار شیطان
اگر زهد آورد او شیخ نجدست[1] نمیدانی مگر اطوار شیطان ۳۲۶۰
خدا داند که شیطان کیست یا چیست کجا داند کسی اسرار شیطان
صراط مستقیمت حق نمودست بگرد از راه ناهموار شیطان
تجلیّ حق اندر مظهر تست بگو تا کی کشی تو بار شیطان

تویی کایینهٔ ذات و صفاتی
تو مقصود تمام کایناتی

من اندر تو همی بینم عیانی هم از واجب هم از ممکن نشانی ۳۲۶۵
چه نتوانی چه بتوانی که هستی توانایی تمام و ناتوانی
تو کانِ لطفی و دریای فضلی ز تو بهتر نباشد بحر و کانی
فلك قدرا ! ز بهر پایهٔ تو بباید آسمانرا آسمانی
الف قدا ! تویی در باغ وحدت برعنایی یکی سرو روانی
جهانگیرا ! تویی در ملك خوبی بغارت کردن دل داستانی ۳۲۷۰
شنیدم من که عنقیاییست برقاف تو آنی سوی، تو دارم گمانی
شنیدستم که جایی کیمیاییست تویی آن کیمیای رایگانی
شنیده بودم و آن خود تو باشی اگر جایی بود پیر مغانی

تویی کایینهٔ ذات و صفاتی
تو مقصود تمام کایناتی

---

۱ – شیخ نجد یا شیخ نجدی = شیطان .

۳۲۷۵ درین آیینه گر چون ما نبینی — رخ جمعیّت اسما نبینی
چرا هرگز تو در سیماء اسما — مسمّای عیان سیما نبینی
بجز در معنی خود کاینهٔ تست — تو هرگز صورت اشیا نبینی
تو قدر خود نمی دانی ازان رو — که هرگز روی خود اینجا نبینی
بدستت آینه دادند عمریست — چرا در آینه خود را نبینی
۳۲۸۰ بگویم روشنت، جز دوزخ خویش — رخ مقصود خود پیدا نبینی
بجز در صورت عبدّیت خویش — جمال حضرت مولی نبینی

تویی کاینهٔ ذات و صفاتی
تو مقصود تمام کایناتی

تجلی در تو دارد روی جانان — ولی هرگز ندیدی روی جانان
بچشم و ابرویت گفتم ببین باز — نشان از چشم و از ابروی جانان
۳۲۸۵ زچین وجعد زلف خویش واجوی — نشان زلف توبرتوی جانان
بجوی چشم تو سرویست بنگر — که هست آن قامت دلجوی جانان
چرابرروی ماندی خال، برگیر — نشان بر دیدگان هندوی جانان
جگر بس کن دل خودرا بدست آر — که دایم هست هم پهلوی جانان
به های خود مکن آیینه تیره — که روشن گشته است ازهوی جانان

تویی کاینهٔ ذات و صفاتی
۳۲۹۰ تو مقصود تمام کایناتی

چو اندر سرّ هستی محرمی تو — نمی دانم چرا اندر غمی تو
سحاب فیض عالم گفتمت من — چه رنجیدی نگفتم شبنمی تو
ز تو مستست از مه تا بماهی — شراب کوثر و جام جمی تو

عبودیت نه عیب تست والله	که پیش قبلهٔ خود در خمی تو

مشو کم همّتانرا یار و همدم	که بالای همه بیش و کمی تو ۳۲۹۵

برافشان دست همت بر دو عالم	که سرو ناز و باغ خرّمی تو

تویی از جنس حیوان نوع‌انسان	چه میگویم که نقد عالمی تو

تویی کایینهٔ ذات و صفاتی

تو مقصود تمام کایناتی

فی القصیده

نمی دانم چه سرگردانست انسان / چه میجوید چرا حیرانست انسان
۳۳۰۰ دلیل از که همی پرسد درین راه / که عین حجت و برهانست انسان
انیس اعتقاد و صورت اوست / حریف معنی ایمانست انسان
ز جام خود جهانرا داد بخشی / نه بی انعام و بی احسانست انسان
خدا را عزّت انسان بدارید / که بر سفرهٔ خدا مهمانست انسان
درو خود صورت معنی حق است / نه با هر صورتی همسانست انسان
۳۳۰۵ سر از خطش مگردانید هرگز / که نقطهٔ دور هر دورانست انسان
ملك را خوانده ام نحن نسبّح[1] / ولیکن علّم القرآنست[2] انسان
نه اینست او که دیدید آشکارش / که از چشم شما پنهانست انسان
فلك از بهر او در گردش آمد / بلی سلطان این ایوانست انسان
جهان سرسبز ازو[3] دیدست خود را / که خرّم سرو این بستانست انسان
۳۳۱۰ جهان گنج است و بر بالای این گنج / حقیقت گوهر رخشانست انسان
جهان از عشق [او] دایم خرابست / که او را گنج بی پایانست انسان
ز جانش قُوت و از جانانست قوّت / چرا در بند آب و نانست انسان
ندای ارجعی[4] میخواندش باز / چرا پابند خان و مانست انسان
نه انسانند این بی دولتی چند / چرا همراه این دیوانست انسان

۱— اشاره به آیهٔ ۲۸ سورهٔ (البقرة).
۲— اشاره به آیهٔ ۱ ازسورهٔ ۵۵ (الرحمن).
۳— «مج» : از . (متن از «مل» است).
٤— اشاره به آیهٔ ۲۸ ازسورهٔ ۸۹ (الفجر).

بمعنی بر تراز کون ومکان است   بصورت گرچه چون انسانست انسان ۳۳۱۵
ازو شد بحر و کان درموج ودر کار   مگو دیگر که بحر و کانست انسان
بشان او چگویم لایق او   که کان در کان وشان در شانست انسان
تو گویی جان جانست او وگویم   هراز چیزی که برترزانست انسان
چو داعی جزم شد کو جان جانانست
نخواهد گفت جان جانست انسان

رشحهٔ چهارم
در روح انسان

۳۳۲۰ همیدانی که انسان هست روحش ندانی کز کجا شد آن فتوحش
نه از تعریف لیکن از اشارت که خواهد بود در تحت عبارت
بدانی تو که او امری لطیف است که در تدبیر این جسم کثیف است
بلفظ پارسی معنیش جانست درون این بدن حکمش روانست
محیط جسم و بی چون و چگونه است نه بیرون از بدن نه اندرونه است
۳۳۲۵ خدا خواندست اورا نفخهٔ خویش چه باشد معنی آن نفخه درویش
سرایت میکند زو امر تدبیر ازان اینجا بنفخه یافت تعبیر
کنون از نافخ او چون گشت پیدا بگویم گر کنی تو باور از ما
خدا میخواست از روی سرایت که آرد در ظهور از خود یك آیت
ز نور ذات با او از نشانه اثر های صفات هفتگانه
۳۳۳۰ ظهوری کرد و نامش کرد نفخه بدین سان در ظهور آورد نفخه
چنانك از باطن انسان دم او ظهور اوست اندر عالم او
ولی چون حق بغیر از نور نبود دمش گر نور باشد، دور نبود
چو نوری باشد آن دم صورت آن بود مانند عکس نور رخشان
بتابد در کجا تابد بمردم نخواهد شد دم حق در جهان گم
۳۳۳۵ شود آیینه اش ابدان انسان که جای جان نباشد غیر ابدان

بدن‌چون‌آینه سان‌راست بنشست | دروآن نفخه صورت وار پیوست
نه‌حق«سوّیته[1]» اوّل‌چوبر گفت | «نفخت‌فیه‌من‌روحی[2]»دگر گفت
چوازمرگ‌آینه گردد گر گون | رود این صورت از آیینه بیرون
کنونت نکته‌ها اینجاست بر ما | که گوییمت جواب آن دگر ما
که‌آن نفخه یکی یا هست بسیار | یکی چون باشد و ابدان بتکرار ۳۳۴۰
بگوییم‌عکس‌خورشیدست‌یك‌چیز | ولیکن‌در دو روزن[3] یافت‌تمییز
یکی نورست ازوجان کاشکارست | ولیکن در بدنها صد هزارست
بگویی چون‌تفاوت نیست دراصل | چرا بینند یکی هجر ویکی‌وصل
بگوییم قابلیتهای ابدان | چنین باشد تو اینها از بدن دان
که گویی دربدن تخصیص آورد | بگوییم علم باری در ازل کرد ۳۳۴۵
بگویی موجب تخصیص آنجا | چه باشد گویمت معنی اسما
بگویی اختلاف آنجا چرا هست | بگوییم کی سبب آنجا رواهست
بگویی پس قدیم آید تکثّر | قدیم الذّات گردد در قدم پُر
نماند معنی توحید بر جا | بگوییم نسبتست اوصاف و اسما
چه‌باشد نسبت اندر اصل جزهیچ | برو بازار هیچ ای خواجه درپیچ ۳۳۵۰
که نبود در قدم جز ذات واحد | بواحد طی شود آیات واحد
بگویی هست باقی نکته‌ای چند | بگو تا خویش را برهانی از بند
بخواهی گفت بعد ازمرگ‌ابدان | چو جان باشد یکی،باشیم همسان
همه اعمال و اخلاق و مراتب | برآوردی‌بهیچ، این نیست صایب
بگوییم در جهان برزخ جان | بود تمثالها باقی از ابدان ۳۳۵۵

---

۱ — «مج» : سوتیه . (متن‌از«مل» است)وآن‌اشاره‌است به :
آیهٔ۲۹ازسورهٔ۱۵(الحجر).
۲ — اشاره به : همان آیهٔ ۲۹ از سورهٔ ۱۵ (الحجر).
۳—«مل» : دردوازدن؛ «مج» : دوروازن.(متن‌تصحیح قیاسیست).

زما جان از پی اخلاق و اعمال — تعلّق یابد اینجا که بتمثال
در اینجا گردشان ابدان زهم باز — در آن عالم بتمثالند ممتاز
چنین باشد که تا آید دگر حشر — مسوّی گردد ابدان باز در حشر
دگر آیینه‌ها اندر برابر — در آیند و کنند آن نورها سر
۳۳۶۰ بگویی تو پس از ادوار مختل — بدنها چون رسد با حال اوّل
بگویم من خصوصیّات اسما — کند واجب رجوع جمله اشیا
اگر کیفیّت و حالت بگردد — که آنرا روزگار اندر نوردد
بکمیّت نیاید هیچ تغییر — که میزان علم حق باشد بتقدیر
زیس بشنو این سرّی عظیم‌است — که خلق اینجا زخلاّق علیم‌است
۳۳۶۵ سخن در روح اینجا رفت خیلی — که می دیدم بدو از خلق میلی
درین رشحه بسی اسرار گفتم — ولی ای جان نه بی هنجار گفتم

کنون این رشحه‌را ترجیع گویم
ز ترجیع آنچه می‌جویم بجویم

فی الترجیع

بیا ای طالب جان بشنو از ما حدیث جان که چون گشتست پیدا
مسمّای حدیث تسع و تسعین تجلّی کرده است از عین اسما
یکی عکسی برون انداختست او که جان آدم است و جان حوّا ۳۳۷۰
حقیقت آدمی آنست نه تن بیا خود را بدان ای جان با با
تو از خوددر گمانی تا چه‌چیزی چه چیزی جوهر دانا و بینا
نکو یی شدعرض جان چو نکه عکسست «تعالی العکس فی التحقیق عما»
بگو گوهر، بگو عکس و بگو نور کز اینها نیست یا کی[1] ومن اورا

دمی دانم که چون دریا بجوشست
وزان دم قطرهٔ ما در خروشست ۳۳۷۵

خداوند جهان دادست توفیق که آوردم بجان خویش تصدیق
بجان جان بخش خودرا باز دیدم که جانم سوی او میکردتشویق
بدیعی نیست بر[2] جانم که برمن صفات حضرت حق کرد تنسیق
نیم در باب جان من تنگ مشرب بحمدالله برون شد جانم از ضیق
بمنطق راست‌دارد جان کسی کو ندانستست منطق را ز منطیق ۳۳۸۰
تو دفتر دانی و بس، لا نسلم و یا سجّاده و تسبیح و ابریق

---

۱ — «مل» : باکی .
۲ — «مل» : از .

بمن این تن پرست باد پیما | بهل جانرا که من آنرا بتحقیق

دمی دانم که چون دریا بجوشست
وزان دم قطرهٔ ما در خروشست

بیا وسرّ جان ای جان زما جوی | بیا و مشکل خود پیش ما گوی
۳۳۸۵ حدیث جان خود ازجان ما پرس | که سوی جان زراه جان بری بوی
زجان هر کس کجااندرسخن گفت | که هست آن قصّه‌ای بس توی برتوی
گرت از جان خبر هندویی آرد | خدا را تو غلامش باش و انجوی
که از جان بوی دارد آنکه دایم | بخلق خود بود باخلق خوش خوی
بده جانرا تو پیش از مرگ والا | بیفت ازپای ودست ازجان فروشوی
۳۳۹۰ اگر دانسته ای جانرا وگرنه | ز من بشنو که جانرا این دعا گوی

دمی دانم که چون دریابجوشست
وزان دم قطرهٔ ما در خروشست

بکار جان چو حیرانی و هایم | چه باشد فرق از تو تا بهایم
چوجان خودنمیدانی چه سودست | که باشی قایم اینجا گاه وصایم
بیا بیدار شو از خواب غفلت | که اندر کار جان هستی تونایم
۳۳۹۵ عمی داری ز جان پندار در سر | که هستم من ز ارباب عمایم
زجان گویم ملایم معنیی لیك | تو خواهی گفت آنرا ناملایم
چنان کامد بحق خان قایم‌ای جان | همه عالم بجان ماست قایم
تجلّی پس [۱] بجان باشد همیشه | بگویم دایم الله ، زانکه دایم

دمی دانم که چون دریابجوشست
وزان دم قطرهٔ ما در خروشست

۱ — «مل» : بس .

چو دانستیم جان وسرّ و معنیش | بیا تا جان برافشانیم درویش ۳۴۰۰
که‌طبلك‌میزند جانان که‌جان‌باز | بسوی‌خویش‌خواندزین کم‌وبیش
بگوید ارجعی ای نفس راضی[1] | چرا دوری کنی تو پیش از پیش
نگفتم من انا فی ظن عبدی | کنون ازمن بجزرحمت‌میندیش
بیا پیشم بمیر و زنده واشو | منم اینجا دوای هر دل ریش
چرا کشته نگردی پیش قصّاب | دران ساعت که بردارد دم از میش ۳۴۰۵
دم مردن شمارم نعمت امّا | غنیمت‌دیده‌ام‌این دم که‌درخویش

دمی دانم که‌چون دریابجوشست
وزان دم قطرهٔ ما در خروشست

تو ای جان مایهٔ عمر درازی | مگر با زلف جانان در نیازی
برویش در نگر عالم چه‌باشد | درآن دیدار باشد سرفرازی
سعیدِ عاقبت محمود گردی | اگر یکدم کنی پیشش ایازی ۳۴۱۰
مکن خود را فدای این جهان‌تو | که فوت جان نباشد کار بازی
ولیکن جان بده بر درگه‌دوست | که تا باشی شهید و مرد غازی
چو گویی یار و با اغیار باشی | بیك دل با دو قبله در نمازی
ترا با غیر اگر دم بر نیاید | سرود جان خود این قول سازی

دمی دانم که چون‌دریابجوشست ۳۴۱۵
وزان دم قطرهٔ ما در خروشست

دم یارست جان ، دم را نگه دار | وزین دم شو همه دم محرم یار
حقیقت جمله اسرار الهی | نهادست اندرین دمها بزنهار
ز سرّ جان‌خودمست آیی‌ای‌دوست | اگر با خویشتن باشی و هشیار

۱ — اشاره به : یاایتهاالنفس‌المطمئنة ارجعی الی‌ربك راضیةمرضیة.
آیهٔ۲۷و۲۸ ازسورهٔ ۸۹ (الفجر).

زجان غافل مشو جانان ازو جوی — که جان نوریست از جانان بدیدار

۳٤۲۰ نباشد صورت جانان بجز جان — ز صورت باش معنی را طلب کار

بجانان می توان از جان رسیدن — بجان خود شو از جانان خبردار

لقا ووصل و هر معنی که خواهی — دمادم از دم جان یاد می آر

دمی دانم که چون دریا بجوشست

وزان دم قطرهٔ ما در خروشست

۵

فی القصیده

خروش جانم از شوق تو یارست | زعشق تو دل من بیقرارست
چو بینم رویی و گویم که باغست | چو بینم عارضی گویم بهارست ۳۴۲۵
نباشد نقش و رنگی زان و اینم | مرا با این مجازیها چکارست
دران نقشم خیال تست پنهان | درین رنگم نشانت آشکارست
چو نرگس از همه تن بهر دیدار | مرا در راه چشم انتظارست
زبانم سر بسر چون سوسن ازیاد | ولی یاد من اندر چه شمارست
بنفشه وار می باشم مراقب | که آیا کی ترا برمن گذارست ۳۴۳۰
نه من آشفته ام از تو که هرجا | که می بینم کسی‌دیگرفکارست
اگر عاشق بود مستست و واله | وگر معشوق هم بی اختیارست
اگر معشوق باشد فتنهٔ تو | همه اجزایش ازخود بر کنارست
زتورویش‌چو گل‌ازرنگ بررنگ | ز تو زلفش چو سنبل تابدارست
سیه خالش ز تو چون خال لاله | خطش افتاده‌همچون‌سبزه‌زارست ۳۴۳۵
وگر عاشق بود سر تا بپایش | گرفتار تو ولت خواروخوارست
نه‌طیفورازتوچون«سبحانی[1]»آورد | ز دست عامه تیغ و تیرخوارست
نه منصور از تو بردار و ز دستت | پس از تکفیر مردم سنگسارست

۱ــ اشاره به : «سبحانی‌مااعظم شانی» گفتن بایزید‌بسطامی.

ز تو آویختست این جان مردم بلی عشق تو محکم پایدارست

۳۴۴۰ صدا افکنده ای تو از ازل باز که مست از من شو ید این خود چکارست!

همه اشخاص عالم مست عشقند نمی دانم کسی کاندر خمارست

چگونه سر گران و مست نبوند که هشیاری درین میخانه عارست

اگر جان باده باشد یار ساقی
چو داعی رند گردد بختیارست

رشحهٔ پنجم
درمعاش ومعاد انسان

ترا نان داد و جان جبّار عالم / که پیدا گردد از تو کار عالم
ولیکن کار عالم اندکی نیست / خدا را هست عالم دو،یکی نیست ۳٤٤٥
یکی دنیا یکی را آخرت دان / حدیث هردو نشئه خوان زقرآن
معاشست‌این سروآن سرمعادست / معاش آخر شود، دیگر معادست
کنون کار دو عالم بایدت کرد / نصیب از هردو عالم بایدت خورد
چه باشد کار دنیا آنکه شارع / ترا در کشت آن کردست زارع
تمتّعها و لذّتهای صورت / که جایز داشت آنها و ضرورت ۳٤٥۰
بجایز بی ضرورت گر روی تو / گرفتار هوای خود شوی تو
خبر هرگز نیابی از سر خود / هوا سازد شب و روزت خبرخود
نهد بار از پی فرج و گلویت / دواند زین سبب از سو بسویت
حلال این بود از دنیای خامت / قیاسی کن که‌چون باشد حرامت
وگر باشد ضرورت در تصرّف / بود آن دنیی اهل تصوّف ۳٤٥٥
که‌خوردوخواب‌وجفت‌وهرچه‌دارند / ز بهر آنست تا طاعت گزارند
که گر نبود ضرورت آدمیزاد / شود مضطر و نارد از خدا یاد
درین مقدار با اشخاص عالم / شریکند انبیا و اولیا هم
معاش‌این بودو گرجویی سعادت / نشانی گویم از طور معادت

۳۴۶۰ معادت آن بود کز این میانه — شوی با عالم فطرت روانه
معادت آنکه با حیوان نپایی — بسوی فطرت انسانی آیی
معادت آنکه باز آیی بدان سرّ — که از وی گشته‌ای اوّل توظاهر
چه بود آن سرّ ظهور جمله اشیا — بآثار خصوصیّات اسما
ظهور آدمی از کلّ آثار — که هست آن سرّ جمع اسم جبّار
۳۴۶۵ چو با آن سر رسد خود باز دیدست — چه گفتم بلکه او با حق رسیدست
ولیکن کار این مقصد درازست — دری بر هر یکی زین راه بازست
چه هر قومی کند یك نوع رفتار — بهم گرچه رسند از آخر کار
ظهور ملت و مذهب ازین بود — خلاف خلق در مطلب ازین بود
عوام النّاس را گر یك گذر شد — خواص النّاس را راهی دگر شد
۳۴۷۰ کنون کاری که باشد بهر ارزاق — درین ره برمعاشش کن تو اطلاق
وزان اعمال کایی باز فطرت — ترا آرد بسوی ذکر و فکرت
تصوّر کن که آن راه معادست — که از حق واجب و فرض عبادست
در آن اعمال این اعمال پنهانست — که آن یك چون بدن شد وین یکی جانست
پس آن اولی و این اخریست حقّا — که آن چون صورت این معنیست حقا
۳۴۷۵ بگفتم قصّهٔ پنهانت پیدا
که تا آیی ز دنیا سوی عقبی

فی الترجیع

بیا و راه فطرت باز سر گیر قدم در راه حق نه، گام بر گیر

متاع دنیی فانی قلیل است بجو عقبی و دنیی مختصر گیر

چو از مرگت شود زیرو زبر کار جهان را سر بسر زیر و زبر گیر

چو می باید رها کردن بیکبار سرای خویش راپرسیم و زر گیر

بچشم مردم اندر کار و غافل که‌تو همچون‌خری خلقند‌خر گیر ۳٤۸۰

ز چشم و گفت مردم ترس داری بیکبار این خلایق کورو کر گیر

نهان دان دار عقبی را بدنیی زما بشنو ز ما اندر نظر گیر

زما فاش این سخن اندر جهانست

که آن عالم درین عالم نهانست

کجایید ای مسلمانان کجایید بشد عمر عزیز آخر بیایید

چو دنیا کشته زار دار عقبیست چه کشتید اندر اینجا وا نمایید ۳٤۸۵

خدا «اوفوا بعهدی[1]» باشما گفت چرا در ترك طاعت بی وفایید

چرا در راه شیطان با ثباتید چرا در کار یزدان بی بقایید

بدین دنیای دون بالا نشد کار که‌چندین‌خودپرست‌وخودنمایید

درین عالم اگر افتید بر خاك چو دانه اندران عالم برآیید

---

۱ — اشاره به: آیهٔ۳۸ازسورهٔ۲(البقرة).

۳۴۹۰ که باشد سرّ این سر اندران سر چنین دانسته ایم از یار ماییید

زما فاش این سخن اندر جهانست

که آن عالم درین عالم نهانست

الا ای آنکه هستی در هوس گم ندانستی که «نحن فی هوا کم»

نرفته راه عقبی غرق گشتی نمیدانی که دنیی هست قلزم

بصورت چست کردهخویش دایم بخود ده در ره معنی یکی جُم

۳۴۹۵ سرای عنصرت پابند کردست براه تست چشم چرخ و انجم

ببالا آی اگر صافی شدستی که دُردی می نشیند در ته خم

بگو تا چند آویزی بدنیا گریزان او و تو هستیش در دُم

ز دنیا آخرت مطلوب میدان وگرچه این نمی دانند مردم

زمافاش این سخن اندر جهانست

که آن عالم درین عالم نهانست

۳۵۰۰ شدی جویای دنیا و هوا پرس ز کار آخرت یکبار وا پرس

جهان اندر جهان بیکار پرسی بیا یك شمّه از راه خدا پرس

ز بهر ریش حنّا میخری چند سبل داری حدیث توتیا پرس

ز دل پرسی که بر بودند از تو چو دل خواهی نشان دلربا پرس

مکن بیگانه خود را از دم موج مشو غافل حدیث از آشنا پرس

۳۵۰۵ اگر خواهی که درد دل شود به طبیبم من ، بیا ای جان دوا پرس

دوا آن عالم و در دست اینجا بیان هردو عالم را ز ما پرس

زمافاش این سخن اندر جهانست

که آن عالم درین عالم نهانست

مرا معلوم شد این قصّه از تو — که عقبی نور و دنیی هست پرتو
باصل خویش پرتو باز گردد — بسوی او بود زین رو روارو
بقایی نیست در اطوار دنیا — برین رود و برین پُل هیچ مغنو ۳۵۱۰
اگر گویند دنیا راست مغزی — ز من بشنو حدیث پوچ مشنو
چو باید رفت وخرمن بایدت ریخت — پس این دنیا نمی ارزد بیك جو
بما این ها و هو کی ماند آخر — در آن ساعت که مرگ آرد بما هو
حیات آن جهان در مرگ اینجاست — ز ما بشنو باین تحقیق بگرو

ز ما فاش این سخن اندر جهانست ۳۵۱۵
که آن عالم درین عالم نهانست

خدا را چند از افعال عالم — بهل عالم بجو فعّال عالم
بجو آن نور واحد را که دایم — ازو در جنبش است اظلال عالم
ندارد یکنفس عالم ثباتی — چه افتادی تو در دنبال عالم
اگر تو رستم دستانی آخر — بیندازد ترا این زال عالم
بیك ساعت نیارم در حسابش — وگر چه کس نداند سال عالم ۳۵۲۰
خرد اندر سر آن هیچکس نیست — که می نازد بملك و مال عالم
از اینجا عالمی دیگر طلب کن — حقیقت گفتمت من حال عالم

زما فاش این سخن اندر جهانست
که آن عالم درین عالم نهانست

نمی دانم که میدانند آیا — که موجست این جهان یا هست دریا
جهانی دیگر اینجا هست یا نی — که این چون صورتست و اوست معنی ۳۵۲۵
بلی پر نور و پر ظلمت جهانیست — که با این همچو آیینه‌است حقّا

هر آن نقشی که اینجا میکشد شخص در آنجا میشود فی الحال پیدا

بهر نقشی مراتب میشود باز هم از نور وهم از ظلمت مهیّا

پس آن عالم چو جان این جهانست ذخیره میشود در جان عملها

۳۵۳۰ بیان هردو عالم کرده ام من بگوشت هم رسیده باشد از ما

زما فاش این سخن اندر جهانست

که آن عالم درین عالم نهانست

فی القصیده

ز بهر دانش تو ای برادر دو عالم را نهادم در برابر
دو عالم فی المثل آیینهٔ تست تو در آیینه خود را نیك بنگر
اگر زشتی چنان خواهی نمودن وگر خوبی همان گردد مصوّر
بدانی این سخن از خواب وتعبیر گرت از من نخواهد بود باور ۳۵۳۵
ببین معنی آن صورت که دیدی که در تعبیر گردد فاش یکسر
ولیکن هست تفصیلی در اینجا که روشن نایدش هر وهم ابتر
شود گاهی مطابق خواب و گاهی بود معنی بعکس نقش مظهر
بود اعمال ما نیز اندر آنجا گهی معکوس از تصریف داور
که بر طاعت کند وحشت مهیّا کند از معصیت راحت مقرّر ۳۵۴۰
شود مشکل سوی‌تواین حکایت بحدّی کاوفتد عقل تو مضطر
ولیکن حل کنم من مشکل تو ز حکم حق و از شرع پیمبر
چو بی اخلاص طاعت بوده باشد بود آن معصیت وز جملهٔ شر
پس آن وحشت بحکم‌معصیت‌بود بدیوان خدا او را مقدّر
چو اندر معصیت عجزیش بودست شود آن عجز او مثبت بدفتر ۳۵۴۵
پس آنکه‌طاعت است آن‌عجز آری بود راحت سزای آن و در خور

وگر طاعت بود با سرّ اخلاص همان صورت شود محکوم و منجر
وگر هم معصیت بی عجز باشد سزای او بود نار مسعّر
اگر فهمت بود ای مرد عاقل چه معنیها در آوردم به پیکر
ولیکن هر کسی منصف نباشد
۳۵۵۰ سخن کوتاه کن «داعی» و بگذر

رشحهٔ ششم
در حشر و بقاء انسان

خدا نزد خداوندان بینش نکردست از عبث این آفرینش
معاشت چون شد آخر با معادت شود پیدا شقاوت با سعادت
چرا کز این دو راهه رفته باشی در آن نیك و بدی پذرفته باشی
گر از این هر دوره آورده‌ای آن که باز آرد بفطرت حال انسان
سعید و رستگار و با ثوابی وگر نه لایق چندین عذابی ۳۵۵۵
اگر نفست هنر بردست یا عیب شود ظاهر بوقت «یوم لاریب» [۱]
بهر وصفی که نفست باز گردد مدار کار حشرت ساز گردد
بود پس حشر سرّ آخر نفس که از باطن رسد با ظاهر نفس
بدان وصف اندر آن عالم که پنهانست بماند تا ابد این حشر انسانست
بگویی تو مراداز نفس خود چیست که گفتی تا ابد می باشدش زیست ۳۵۶۰
گر از خاکست و آب و باد و آتش بر آید برهم و گردد مشوّش
فرو ریزد ز هم اجزاش ناچار تو چیزی اینچنین باقی مپندار
بگویم ظلمتی ز آثار کثرت درو در تافت از انوار وحدت
که آن ظلمت حقیقت نسبتی بود که در وی نور وحدت روی بنمود
ازان نورش قوا می گشت حاصل چو سایه کو شود با نور واصل ۳۵۶۵

۱ — مراد روز رستاخیز وقیامت است در اشاره بآیات قرآن کریم.

قوام او نبود الاّ قیامش — بذات نور و پیدا شد نظامش

کنون تا نور باشد سایه باشد — چه از نورش وجود و مایه باشد

ولیکن اصل او چون کثرتی بود — درین عالم بکثرت نیز بنمود

که ظاهر میشود از هفت و از چار[1] — مظاهر می شوندش جمله ناچار

۳۵۷۰ درآن عالم بمظهر هم درآید — پس آنجا حشر جسمت هم بباید

مباش از فلسفی در نفی این حشر — اگر داری قبول از قول دین حشر

بود حشری یقین در محشر نفس — هم اندر نفس وهم در مظهر نفس

چو ظلمت بود گویی نفس و نسبت — پس[2] او باشد عرض نزدیك حسبت

مدان درنفس انسان از سخن دور — که بود ست او عرض، شد جوهر از نور

۳۵۷۵ بسرّ کشف نه از راه اغراض — شما را زحق توحق تجسیم اعراض

کنون پس[2] نفس انسانرا بقا هست — که خود این سایه بانور خدا هست

ولیکن سایه را باشد تفاوت — یکی جوید خدا و دیگری بت

بشاهد سایه از خورشید بنگر — بسوی مسجد و میخانه اندر

یکی سایه ازو اندر محافل — یکی سایه ازو اندر مزابل

۳۵۸۰ یکی مؤمن بود زین امر مبرم — یکی کافر بود والله اعلم

بوصف آخرین از نفس و سایه — دران عالم مقرر گشت پایه

یکی شد دوزخی در دود و آتش — یکی شد جنتّی و خرّم وخوش

پس آن دو ازبقا کی دور باشند — که هردو سایهٔ آن نور باشند

نصیب سایه‌های انفس ما — مقرّر در ازل گشتست اینجا

۱— اشاره به: هفت سیاره وچهارعنصر.

۲— «مج» : بس . (متن از «مل» است).

أمارت دان پس اعمال و عقاید نه اسبابی که کم آرند و زاید ۳۵۸۵

پس ای مسکین پناه ازحق بحق بر بهرزه در میان خود را میاور

ولی کل میسّر بشنو اینجا بجان پیرو شو اینجا مصطفی را

سخن خیلی کشید اما چه چاره که نتوان ناتمام افکند و پاره

تمام این مبحث آوردم بتحقیق

سخن از من ولیك از تست تصدیق

فی الترجیع

۳۵۹۰ اگر ما صورت خود را بدانیم — همان معنی که بودستیم آنیم
بنامی کز ازل داریم با نام — باوصاف ازل هم با نشانیم
اگر اندر ازل جسمیم جسمیم — وگر اندر ازل جانیم جانیم
بآخر تا چه باشد ختم احوال — که این دم در هزاران امتحانیم
بافعال ار چه پیداییم اکنون — بحکم آخر اندر خود نهانیم
۳۵۹۵ بآخرها صفات عارضی را — فرو ریزند و با ذاتی بمانیم
بمانیم اندران عالم همیشه — بدان خواجه که ما از باقیانیم

اگر دانی وگر هرگز ندانی
که با حق تا ابد باقی بمانی

خرد چون میرود در باده ازدست — ز غفلت میشود جان سخت ترمست
چنان این مردمان اندر غرورند — که فرقی نیست شان از نیست تا هست
۳۶۰۰ نمی دانند کاین عالم سرابیست — اگر بالا همی گیرند و گر پست
ولیکن آن جهان آبست وچه آب — خوش آن تشنه که اینجا نقش آن بست
تو در شستی و درهفتادوحیفست — که اینجا مرغ جان ماندست در شست
خوشا مرغی که رامهٔ[1] آن جهان شد — قفص گرچه شکست و گرچه نشکست

۱ — کذا . آیا بجای «رام» آمده است ؟

سوی جانان رسان زنهار جانرا / که چون قطره بدریا بازپیوست

اگر دانی وگر هزگز ندانی ۳۶۰۵

که با حق تا ابد باقی بمانی

مرا چون کرد حق قندیل انوار / نیم غافل نه از دار و نه از یار

بهر وصفی که هستم دل براوست / اگر بردارو[1] گردر«لیس‌فی‌الدّار»[2]

همش آیینه ام هم آبگینه / تجلی میکند در من باطوار

من او را صورتم او معنی من / از اینجا فهم کن بسیار اسرار

مقید گردد او از صورت و من / شوم مطلق بمعنی نیز ناچار ۳۶۱۰

بهر حال از میان نسبت نیفتد / معیّت باشد اندر کل آثار

از اینجا می تواند بود باقی / کسی کاورد این معنی بگفتار

اگر دانی وگر هرگز ندانی

که با حق تا ابد باقی بمانی

اگر در چه معیّت قصّه گفتیم / نگویی معنی وحدت نهفتیم

معیّت چونکه درذات وصفت‌بود / کی از معنی وحدت در شگفتیم ۳۶۱۵

صفات وذات یك چیزند، یك‌چیز / که خود دیدیم وازمردان شنفتیم

ولی درآنکه دردریا صدف هست / که از دریاست دُرّی چند سفتیم

به پیش‌اهل صورت نیست‌توحید / که ما از یك زبان درطاق‌وجفتیم

برو تا از ره صورت بگردیم / بیا تا بر در معنی بیفتیم

اگر مُردیم ما را مرده مشمار / حقیقت دان که خفتیم و نخفتیم ۳۶۲۰

اگر دانی[3] وگر هرگز ندانی

که با حق[4] تا ابد باقی بمانی

۱— اشاره بحسین‌بن منصورحلاج .

۲— اشاره به : لیس فی‌الدارغیره الدیار.

۳— «مل» (درمتن) و«مج» (درحاشیه): که‌گردانی.

۴— «مج» (درحاشیه) : تو باحق .

الا ای طالب بیچاره برخیز بجد در دامن این قصّه آویز
که چون از قصر تن شد جان شیرین جدا افتاد از ایوان پرویز
بماند یا نماند باز گو حال دهندش با زیانه اسب شبدیز
۳۶۲۵ بلی باشد سوار و اسب هردو مهیّا کن رکاب و زین ومهمیز
بعقل خویش همچون فلسفی تو مشو مغرور و از تصدیق مگریز
که دیگر در رکاب مصطفی باز بمولانا رسی و شمس تبریز
ازین معنی که میگویم میاشوب اگرچه مست وتیزی لیك مستیز

اگر دانی[1] وگر هرگز ندانی
که با حق تا ابد باقی بمانی

۳۶۳۰ نخواهد بود اینجا ایستادن ببايد پس ترا گامی نهادن
نگه کن آنکه جان زود ربدن بود که آمد در گه جان باز دادن
تجلی میکند ز اسماء حُسنی ببین در قبض جان این جان فزادن
ببین این دلربائیها و میگو که جان بخشیدنست این جان ستادن
چو زادم دررخم خندید و مُردم همان شیوه است در کار او فتادن
۳۶۳۵ کنون پس زنده خواهم شد که مردن نخواهد بود همچون وقت زادن
بقای خویش ازین اسرار دریاب اگر داری سر معنی گشادن

اگر دانی[1] وگر هرگز ندانی
که با حق تا ابد باقی بمانی

گرم بود این تجلّیهای ناگاه بکش ای جان جان جانرا بدرگاه
فنا کن ساز یا راه بقا بخش بدر[2] با تو همی آیم بهر راه
۳۶۴۰ مگر تو مکرهی در وقت مردن بدین عشق هرگز نبود اکراه[3]

۱ــ «مل» : که گردانی .
۲ــ «مل» : پدر .
۳ــ اشاره به : «لااکراه فی الدین. آیهٔ ۲۵۷ از سورهٔ ۲ (البقره).

شما خود آمدی پیشم گدا کیست | بگویم کیست کاکنون شد گدا شاه
هزارم جان اگر بودی نثارست | مرا همّت بلند و دست کوتاه
مراد ما مراد تست ای دوست | چه میخواهی بگو، جان خواه، دلخواه
تو گویی هرچه خواهم دل مترسان | که خواهد بود با تو دایم الله

اگر دانی و گر هرگز ندانی
که با حق تا ابد باقی بمانی ۳٦٤٥

فی القصیده

یقین چون از پس مرگم بقا هست — هزارم شوق از بهر لقا هست
گذار ای مدّعی ما را و شوقش — ترا گر نیست این حالت مرا هست
بشوقش زنده ام نی چون طبیعی — که جانش مرده است او هر کجا هست
در آن عالم همی رقصم من از شوق — که دادستند وعده که ترا هست
۳۶۵۰ بیاد جنّتم در چشم و در دل — پر آب و تازه یك بستان سرا هست
ز حور و کوثر و رضوان که گفتند — هزارم نعرهٔ «طوبی لنا» هست
شدم سرمست ازان باده که آمد — که بعد از مرگ در جام خدا هست
مرا خود اعتقاد اینست و از نقد — وصال و قرب حقّم با رها هست
ولیکن تا ابد خواهم وصالش — کنونم گر چه حال «قل کفی»[1] هست
۳۶۵۵ چنان کانجا ببینم بینم اینجا — چه آیینه مرا نور و صفا هست
بسرّ لو کشف[2] در کشف آنم — که میرانم ز حال مرتضی هست
نه «لم اعبد الها لم اره»[3] گفت — و گر گویی نگویم «قد رأی»[4] هست
مرا بود از پدر این و ز مادر — همم میراث نقد مصطفی هست
«رأیت ربی» او گفتست و حقّ است — بلی از روی معنی اینها هست
۳۶۶۰ گرم رنجیست، لفظش، هست شافی — ورم دردیست در قولش دوا هست

---

۱ — اشاره به : آیهٔ ۹۸ از سورهٔ ۱۷ (الاسراء) .
۲ — ظاهراً اشاره به : لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً .
۳ — اشاره به : ان لم اعبد الهاً لم اره.
۴ — اشاره به : آیهٔ ۱۸ از سورهٔ ۵۳ (النجم) .

چه شیوه‌ها که دران ّالذّین[1] است　　چه غمزه‌ها که اندر انّما[2] هست

جی را بس نظر در کار ما بود　　خدا را بس کرم در شان ما هست

ولیکن وای کز دست مقلّد　　مرا دروسع خود چندین بلاهست

غلط گفتم که اینهاخود بلا نیست　　که آنرا انبیا و اولیا هست

۳٦٦۵ خدا هر کس که اورادادتشریف
بدان داعی که اوراایں عطاهست

---

۱ — اشارت بیکی از آیات قرآن کریم داردامامنجراً معلوم نگشت که کدام مراد است.

۲ — اشاره‌به :آیهٔ ٦٠ازسورهٔ ۵ (المائده).

رشحهٔ هفتم
در کمال و خلافت انسان

اگر نه این کرامت آدمی راست / بقدّ کیست پس تشریف حق راست
ولی انسان کامل راست این سر / که از وی میشود این حال ظاهر
کمال آدمی اوّل بگویم / خلیفه بودنش پس باز جویم
کمال آدمی در چند چیزست / کنی فهم ار ترا عقل و تمیزست
۳٦۷۰ کمال آدمی در بنده بودن / خدای خویش را جوینده بودن
کمال آدمی در حسن اعمال / کمال آدمی در خیر اقوال
کمال آدمی باشد در آداب / کزو آید ادب در کلّ ابواب
کمال آدمی در فضل و علمست / کمال آدمی در خُلق و حلمست
کمال آدمی در وجد و حالست / کمال او نه اندر قیل و قالست
۳٦۷۵ کمال آدمی در حبّ و شوقست / کمال آدمی در عشق و ذوقست
کمال آدمی در سکر و صحوست / کمال آدمی در فقر و محوست
کمال آدمی در کسر و جبرست / کمال آدمی در شکر و صبرست
کمالش نیست اندر سنّ و در سال / کمالش در مقامانست و احوال
کمال آدمی اندر فنا دان / کمال آدمی اندر بقا دان
۳٦۸۰ کمال آدمی کشف و شهودست / کمال آدمی وجد[و] وجودست
از اینها هر کسی در قدر حالی / که دارد بهره ای دارد کمالی

کمال تام لیك آن شد که حاصل شود این جمله اندر مرد واصل
کمال کل کسی را شد حواله که دید از جملهٔ اسما نواله
تجلی الجمع از مجموع اسما کمال تام باشد بلکه اینجا
چو آمد در کمال این جمله اطوار اثر ها مختلف گردند ناچار ۳۶۸۵
تفاوت در مناقب در مراتب شود پیدا و طور الجمع غالب
بطور جمع و دراجزاش هم هست تفاوتها که کم یابی بر آن دست
نبوّت را ازان یابی تفاضل ولایت را ازان بینی تقابل
چه در افراد ودراقطاب و ختمین خصوصیّت دهد تمییز در عین
باستحقاق اینها از خداوند خلیفه میشود انسان یکی چند ۳۶۹۰
خلافت هست در انسان ولی دو یکی ذاتی دگر[1] وصفی بدان‌تو
خلیفه بودن ذاتیش آنست که در وی ازهمه چیزی نهانست
بجز قیّومی حق هرچه گویی بود در نوع او گر باز جویی
خلیفه بودن وصفی او لیك بگویم گر بمن گوشت بود نیك
باستحقاق بعضی از کمالات خدا او را دهد بعضی جمالات ۳۶۹۵
جمالات تجلی و جلالات که بر تعظیم او دارد دلالات
تصرّفها که در اشیاش باشد نمایشها که در هر جاش باشد
کرامتها و جذب خاطر خلق وقوف از باطن و از ظاهر خلق
صفتهایی که‌عاجز گشت‌ازان‌یافت که‌اکثر درصفات حق‌توان یافت
عزیزی کو بود اینهاش اکثر خلیفه بودن او هست باور ۳۷۰۰
درآدم این خلافت هردو بودست بمیراث وی اکنون در نمودست

نمیدانم که آن میراث داری
و یاضایع شدست از هرزه کاری

۱ــ «مج»: ودگر. (متن‌از«مل»است).

فی الترجیع

بیا جویای میراث پدر باش | بِشرم‌گرای واینجاگه بَشر باش
یتیمی، از پدر دُرّیت ماندست | پی دُرّ یتیم از در بدر باش
۳۷۰۵ ز مردان جوی کایشان اوصیا اند | در ایشان لیکن از اهل نظر باش
نه هر کس مرد حق باشد، خدا را | ز شیطان ولی خوان برحذر باش
چو نقد معنیی بینی بصر شو | ولی در نزد صورت کورو کرباش
بگفتم طالب مرد خدا شو | نگفتم خرخر و خررا تو خرباش
بدان قدر خودوخودرامکن‌خوار | وزین معنی که گویم باخبر باش

۳۷۱۰ اگر تو قدر کار خود بدانی
خلیفه زاده ای سلطان نشانی

نمی‌باید چنین قیمت شکن‌ساخت | چنین‌خودخواروزاروممتحن ساخت
چه میگویم ولیکن چون نیاید | همی[1] باید به تلبیس‌وبفن ساخت
اگرخاتم‌نه در دستست ویاوه‌است | سلیمان بایدش با اهرمن ساخت
چوروی‌یوسف اندرپرده ماندست | همی باید ببوی پیرهن ساخت
۳۷۱۵ ولی تا چند بتوان ساختن چند | نه حق ازبهر تواین‌ساختن‌ساخت
پر دل از درون داد و ز بیرون | بدادت دست وپای گام زن ساخت
که تاجهدآوری کن‌بهراین جهد | خرد را و روان وجان‌وتن ساخت

۱ — «مل» : نمی .

سکندر آینه از بهر تو داشت جم ازبهر توجام خویشتن ساخت

اگر تو قدر کار خود بدانی

خلیفه زاده ای سلطان نشانی

زمین تخت و فلك تاج تو آمد تو شاهی و جهان باج تو آمد ۳۷۲۰

اگر چه فرشی و خاکی نهادی فراز عرش معراج تو آمد

نه سندس گفت‌واستبرق[1] خداوند سراسر عطف دیباج تو آمد

تو آن شاهین چالاکی که دایم دل وجان کبك و درّاج تو آمد

کجا صید تو ناید چرخ و انجم که عالم جمله محتاج توآمد

بسوی تست روی آفرینش تویی کعبه همه حاج تو آمد ۳۷۲۵

تو مهر تیغ زن تیر توهم مهر دل ذرّات آماج تو آمد

همه جانها ز بهر تست بردار جهان منصور حلّاج تو آمد

تویی تو تا ابد آن صبح روشن کازل همچون شب داج تو آمد

اگر تو قدر کار خود بدانی

خلیفه زاده ای سلطان نشانی

نه‌دل‌مدح‌تو،تحسین توجان گفت مبارك باد طور تو جهان گفت ۳۷۳۰

تو ابر خویشتن گشتی و گرنه فلك در شان تو مهر عیان گفت

چه سفلی وچه‌علوی هردو داری خداوندت همین گفت‌وهمان گفت

در امکان‌وواجب پرده برداشت ازانت جامع کون و مکان گفت

ترا جام‌جهان‌خواندن لطیف‌است ترا آیینهٔ حق میتوان گفت

جهان آنیش می باید بخرحسن ازان برترچه باشد جانت آن گفت ۳۷۳۵

ترا جان و جهان خواند خلیفه ترا ملك وملك سلطان‌نشان گفت

اگر تو قدر کار خود بدانی

خلیفه زاده ای سلطان نشانی

۱ــ اشاره به : آیهٔ ۳۰ازسورهٔ ۱۸ (الکهف) یاآیهٔ ۵۳ازسورهٔ ۴٤ (الدخان) یاآیهٔ ۲۱ ازسورهٔ ۷٦ (الدهر).

رخ تو پردهٔ رخسارهٔ کیست ‌ ‌ و یا زلف تو بند تارهٔ کیست
کسی باتست و دل گردان تو اوست ‌ ‌ دلت بر چرخ تن سیّارهٔ کیست
۳۷۴۰ چو تدبیر تو از بالای عقلست ‌ ‌ بگو عقل تو اینجا کارهٔ کیست
نگشتی ساکن کوی مرادی ‌ ‌ نگویم پس که این آوارهٔ کیست
دلت پاره‌است و درخونابه‌غرقست ‌ ‌ نگویی کاین دل من پارهٔ کیست
چگویم من که این بیچارگیها ‌ ‌ که درما و تو هست ازچارهٔ کیست
بود از پادشاهی این تصرّف ‌ ‌ خط فعلت پس ازسطّارهٔ [1] کیست

اگر تو قدر کار خود بدانی
۳۷۴۵ خلیفه زاده‌ای سلطان نشانی

ترا گفتند مردی پارسا باش ‌ ‌ همه عمر خود اندر کار ما باش
بخوان «انّا عرضنا» [2] تا بآخر ‌ ‌ بجان فرمان بر قول خدا باش
«ظلومی وجهولی» [2] پهلوانیست ‌ ‌ بیا ای پهلوان آهسته وا باش
کجا آهسته بتوان شد که یارت ‌ ‌ همی گوید که با عهدو وفا باش
۳۷۵۰ ببر این بار را یعنی بمنزل ‌ ‌ پس آنکه روی برروی عطا باش
عطای او چه باشد آن تجلّی ‌ ‌ که میگوید صفا اندر صفا باش
تو بردی بار «ای والله» اکنون ‌ ‌ خلیفهٔ کارخانهٔ کبریا باش

اگر تو قدر کار خود بدانی
خلیفه زاده‌ای سلطان نشانی

تو قدر خویشتن مشکل بدانی ‌ ‌ اگر نه قدر خود از دل بدانی
۳۷۵۵ بکوی دل گذاری میکن ازشوق ‌ ‌ که راه و مقصد و منزل بدانی
نگه کن در دل و اندر زبانت ‌ ‌ که هم دریا وهم ساحل بدانی

---

۱ — «مج»: شطاره. (متن از«مل»است).
۲ — اشاره به: آیهٔ۷۲ ازسورهٔ ۳۳ (الاحزاب).

بغیر از حق همه نقشیست باطل   بدل بین تا حق از باطل بدانی
دلی پرنقش و یك‌دل ساده زاینجا   دل نا واصل از واصل بدانی
اگر خود را بسازی آینهٔ خود   ز هستی سربسر حاصل بدانی
نگر در خود که گر آری نگاهی   ز عالم مرجع و موئل بدانی ۳۷۶۰

اگر تو قدر کار خود بدانی
خلیفه زاده ای سلطان نشانی

فی القصیده

خلافت آن بود کز[1] یار در یار — پدید آید صفات و فعل و آثار
چنانك از آتش اندر عین آهن — همی آید خواص او پدیدار
همان تاب و همان رنگ و همان فعل — چرا آهن نگوید پس انا النار
۳۷٦۵ بگفتی آهنم ، گر یافتی او — صفات آهنی در خود بناچار
بدار آمد چو آتش وار حلاّج — ندید آهن بگفتا لیس فی الدّار
حلول و اتّحاد اینجا نباشد — بنزد آنکه داند سرّ این کار
چو آهن گشت افسرده ولیکن — بباید کرد استغفار صد بار
شنیدستم که طیفور[2] اینچنین کرد — چو افسرده شدش آهن دگربار
۳۷۷۰ مگر منصور را آهن نشد سرد — که میشد پاره پاره نرم ولت خوار
چه جای پاره پاره ذرّه ذرّه — چه جای ذرّه ذرّه خاك هموار
چه جای خاك و خاکستر که شد هیچ — زهی محو خدا در بحر اسرار
چنین باشد تجلی الهی — که بیرون میکنند از دار دیّار
چه میگویم که از دیّار در دار — سرایت کرد اگر هستی خبردار
۳۷۷۵ نه در طور ازپی موسی اثر کرد — تجلی خداوند جهان دار
که دار طور «خردومرد» گردید — نه از یك طور بلك از چند اطوار

۱ — «مل» : کز کز .
۲ — مراد بایزید بسطامی است .

بچندین رنگ برمی آمد آن سنگ زهی تاب تجلیهای جبّار
دلم میخواست پنهان داشت این سر ولی نگذاشت دلرا سرّ دلدار
تو دانی و اعتقاد خویش اکنون بشأن داعی مسکین و انکار
نگفتم من بخودای خواجه یك لفظ پس این قصّه ز جایی دیگر انگار ۳۷۸۰

ز من بگذر من بی دل چه چیزم
ز من چون در گذشتی قصّه بگذار

فی خاتمة الکتاب

الٓهی خاك خوارم، کیستم من | بگویم در جهان خود چیستم من
ندارم آنچه می باید ندارم | بنزد تو چه آرم شرمسارم
مگر عجز آورم و آن نیز هم هیچ | که شد بر درگه تو بیش و کم هیچ
۳۷۸۵ مدد کردی مرا از فرط انعام | پس این نامه بفضلت یافت اتمام
شد این مرقوم و بگذشته در آن حال | ز هجرت هشتصد و پنجاه و شش سال
خداوندا قلم بنهادم از کف | که نامهٔ خویش میخواهم مخفّف

بسی نامه سیاه و پر گناهم
بغیر از مغفرت یارب چه خواهم

تم الکتاب المسمی بچشمهٔ زندگانی
والحمدلله رب العالمین.
آمین[1]

---

۱ — «مج» در پایان سطر افزوده است: بلغت المقابلة بحمدالله.

کتاب عشق نامه

از ازل گر گوش داری تا ابد بشنوی از هر زبان حمد احد
حمد حق را نیست حدّ و منتهی درحدیث آمد که«لااحصی ثنا» ۳۷۹۰
ذرّه ذرّه در ثنای حضرتند مهر ورز و آشنای حضرتند
هر چه از هستی برو یابی قدم هست در تسبیح وهّاب النّعم
نعمت او را که می داند حساب کس نداند قدر او از هیچ باب
شکر ما محدود و بیحد نعمتش هفت دریا قطره ای از رحمتش
آنچنان در پرورش لطف خدا کآفتابی کرد هر یك ذرّه را ۳۷۹۵
اینچنین خورشید لطف بی زوال ذرّه‌ها را میرساند در کمال
حیف بر جان کسی کاینجا ندید از کرمهای خدا هردم مزید
خوش دلی کورا حجاب‌ازپیش‌شد عارف پروردگار خویش شد
لیك‌جان‌هر که دارد این شناخت در ره حق هستی خود را نباخت
گشت بیخود در تجلّیهای او محو شد یکباره فکر و رای او ۳۸۰۰
با خدا از خود نماند آگهی هر که زو پر شد زخودآمدتهی
نور او را عقل و جان ناید ندیم کی تواند بود حادث با قدیم
تو همین میدان که مخلوق وییم نور او را او شناسد ماکییم
رهبرخورشید جزخورشید نیست ذرّه گو در موقف حیرت بایست
حق غنی ازدیده و از دید ماست ۳۸۰۵
این سخن سردفتر توحید ماست

فی النعت

نور حق اوّل که آمد در ظهور / اصل هستی مصطفی را داد نور
آنکه عالم در عدم بودی هنوز / گر نبودی نور او عالم فروز
تا نکرد او جلوهٔ هستی فزای / نامد از پرده برون سرّ خدای
چون نقاب‌ازچهرهٔ خود دور کرد / عالم حق جمله غرق نور کرد
۳۸۱۰ مظهر نور خدا شد روی او / خلق عالم کرد ازان رو سوی او
نام او شد خواجهٔ کون و مکان / ای طفیل هستیش جان و جهان
بست پیش‌ازجمله برهستی سجل / او نبی، و آدم میان آب و گل
اوّل الاوّل چو بود او پیشوا / اندر آخر گشت ختم انبیا
ای زهی قدر معلاّی رسول / دیدهٔ دل گو ببین جای رسول
۳۸۱۵ پایهٔ اعلی که حق دادست ازان / «قاب‌قوسین»آنکه«اوادنی»نشان[1]
نقد عالم آمد او زین مرتبت / یافت در دنییّ و در دین مرتبت
روح او را حق ابوالارواح کرد / جسم او را زُبدهٔ اشباح کرد
آفتاب نور او اوّل بتافت / جمله ذرّات آنکهی‌هستی‌بیافت
چون مراتب پرتوی ازنوراوست / رحمة للعالمین منشور اوست
۳۸۲۰ از بلندی گیر تا پستی تمام / روشن از وی پایهٔ هستی تمام
شد مُقدّم در مقامات شهود / خاتم آمد درکمالات وجود

از خدا بر مصطفی بادا سلام
وآنزمان برآل و اصحاب کرام

۱— اشاره به: آیهٔ۹از سورهٔ۵۳(النجم).

آغاز کتاب

بشنو از داعی سخن ای یار من ای که گشتی محرم اسرار من
نکته هایی سر بسر اطوار عشق صورت و معنی و کار وبار عشق
لیکن ار انکاری آید در دلت جان من از عشق نبود حاصلت ۳۸۲۵
کی‌برد از عشق ما شخصی نصیب کو بهر حرفی شود ما را رقیب
تا زبان ما نداند هر کسی حرف گیرد بر زبان ما بسی
وانکه شد در عشق با ما همزبان بهر حرف ما نثار آورد جان
هرچه قومی در بیان آورده‌اند اصطلاحی در میان آورده اند
اصطلاح صوفیان عشق دوست هرچه‌هست‌ازعشق وازاسراراوست ۳۸۳۰
لیکن‌این‌میدان‌که صوفی‌نزدنقل رمز ها دارد ورای طور عقل
عشق گوید آن نخواهدزین‌سخن کافتد اندر رنج ازو جان و بدن
عقل گوید قصد او نبود تمیز در میان جنس و ناجنس‌ای عزیز
فقه میگوید نمیخواهد نظر از پی افعال مردم خیر و شر
فقر اگر گوید ورآرد در سواد احتیاج و فاقه اش نبود مراد ۳۸۳۵
از جلال الحق امام العاشقین [۱] میکنم تضمین گواهی مستبین
«من چو لب گویم لب دریا بود من چولا گویم مراد الاّ بود»

۱— یعنی جلال‌الدین محمد مولوی بلخی.

الغرض کز راه لفظ ای یار مه — هیچ بر حرف من انگشتی منه

در حدیثم بنگر از عین رضا — از نظر مفکن کتاب بنده را

۳۸٤۰ عشق نامه نامهٔ ارباب دل — تحفهٔ داعی سوی اصحاب دل

چون سخن درعشق میراند فقیر
هرچه گویم بر من عاشق مگیر

سخن اول

درعین عشق

ای دل بسیار معنی مرحبا / نیك می آری درین بحر آشنا
ای زبان آتشین خوش میروی / گرم و پر حالت بطرز مثنوی
گرچه می‌جستم زهرجا عین‌عشق / از شما گشتست گویا عین عشق
چیست عین عشق‌عین هرچه‌هست / عین هستی عین بالا عین پست ۳۸٤۵
عین عالم عین آدم در ظهور / لیك در نفس خود از تعریف دور
غیب مطلق گنج پنهان از جهان / در تعقّل بی مجال و بی نشان
نور او چون مهر بر فرق سما / گه فروزان گاه سوزان خلق را
همچو دریا در عطا و در الم / گه وجود آرد گهی بخشد عدم
همچو باران در تقلّبهای آب / گه عمارت را بود گاهی خراب ۳۸۵۰
چون بیابان ساده و بی آب گاه / همچو بستان باز پر برگ و گیاه
ساعتی در ناز چون سرو سهی / باز در افتادگی همچون رهی
گه چو روی دلبران زینت نگار / گه چو چشم عاشقان در انتظار
هست در هرجا بطوری جلوه‌گر / در درون دل گهی، گه در نظر
میشود زیبایی رخساره ای / میکند از دیده ای نظّاره ای ۳۸۵۵
نور عشقست از کنار و از میان / عاشق و معشوق هر دو پرده دان
در میان ما و از ما بر کنار / یك حقیقت صد هزاران اعتبار

چون ازین جنس است دایم سیر عشق — اوّل و آخر نباشد غیر عشق

ای همه فعل و صفات و ذات او — ظاهر از هر مظهری آیات او

۳۸۶۰ ای جهان غرق نشان و نام او — او شراب مست و هستی جام او

ساقی خویش و حریف خویشتن — مجلس و یار لطیف خویشتن

نام عین اوست نام غیر او — جمله هستی دار او و دیر او

خود بخود درعشق بازی روز و شب

نیست جز نامی بر اصحاب طلب

حکایت

پیر زالی بود او را دختری — ماه رویی، سرو قدّی، دلبری

۳۸۶۵ سوز شمع از رشك تاب عارضش — لاله خونین دل ز آب عارضش

نرگس ار می‌دید پیش پای خویش — پیش چشم او ندیدی جای خویش

از بنا گوشش گل احمر خجل — سنبل از زلف سیاهش منفعل

میزد از شیرین دهان دلربا — بر نبات و قند و شکر، خنده ها

با لب و دندان آن ماه ملیح — بود در یاقوت و دُر عیبی صریح

۳۸۷۰ گرچه چشمش داشتی خوش مردمان — ابرویش پیوسته بودی در کمان

تا زدی بر جان عاشق تیر ها — تیرهایی راست از تقدیر ها

جلوه گر همچون گل نوخاسته — عالم از خود چون چمن آراسته

او گلی تنها ولیکن صد هزار — بلبل اندر گریهٔ او زار زار

گفت با مادر که ای اصل مراد — وی مرا در راه دل مهر تو زاد

۳۸۷۵ مردمی گویند بر تو عاشقیم — گر کشی ما را بکشتن لا یقیم

جامه برتن می درند از اضطراب — نیستشان یکدم حضور خورد و خواب

گر نمایم که گهی دیدارشان — بیخودیها باشد آنگه کارشان

چیست عشق وعاشقی‌ای رازگوی / معنی این قصّه با من بازگوی

مادرا ! با من بگو معنی عشق / چیست‌زین‌بیچارگان‌دعوی‌عشق

گفت‌جان ما در این مشکل‌مدان / آینه‌برگیر وخود را بین درآن ۳۸۸۰

چند باری سوی آیینه نگر / تاشوی چون عاشقان ز اهل نظر

بایدت در آینه خوش بنگریست / کانزمان‌حل گرددت کاین‌عشق‌چیست

آینه برداشت دید آن نازنین / صورتی همچون نگارستان چین

گفت با خود گرچنین‌بودست‌روم / بس دل مردم که کند از بیخ‌وبوم

دختر آمد عاشق رخسار خویش / جلوه‌ها میکرد در اطوار خویش ۳۸۸۵

گاه‌دیدی زلف‌وگاهی روی‌خود / لحظه‌ای چشم و دمی ابروی‌خود

هرزمان نوعی دگر غمزه زدی / داد دیدار خود از خود بستدی

آنچنان شد عاشق سیمای خود / کش‌نماندازعشق‌خود پروای‌خود

تا هنوز آیینه ننهادی ز دست / گشته‌بودازعشق‌روی‌خویش‌مست

عاشقانرا از میان معزول کرد / گفت ما بودیم مرد این نبرد ۳۸۹۰

قدر ما جز ما نداند هیچ کس / عاشق دیدار ما ماییم و بس

پس‌همی معشوق وهم عاشق فتاد / روی او را چشم او لایق فتاد

نی نه اوعاشق، نه او معشوق بود / عشق بودست آنکه‌خودباخودنمود

این سخن با عین عشق آمدگر / نیست غیر عشق جایی جلوه گر

او بیك نور این تجلّی میکند / گرچه هرجا می‌نهد نامی بخود ۳۸۹۵

حکایت

آب را میراند مردی باز یار / سایلی گفتا که هستی در چکار

گفت انگور و انار و سیب و به | میکشم زین جوی سوی باغ وده
میوه هایی را که می بینی چنین | میکنم گرد آوری ، اینك ببین
میکشم بالا من این میوه ز جو | تا بود نفع من و جز من درو
۳۹۰۰ گفت دیوانه شدی ؟میوه کجاست | یا ترا این هزل بامن ازچه خاست؟
نیست دراین جوی چیزی غیرآب | بی مزاحی نیست باما این جواب
گفت نی نی این سخن از جد شنو | دیدگانرا برگشا خیره مشو
نیست گر تو بنگری بر شاخسار | غیرآب، آن میوه های آب دار
جمله یك آبست و در هر میوه‌ای | دارد او طعمی ورنگ و شیوه‌ای
۳۹۰۵ گر ز انگورست سر که یا شراب | از که دارد باز گو انگور آب
آب میگوید که هست اندرچمن | این لطافت در گل وسوسن زمن
سبزه سرسبزست از من در بهار | عکس خویش افکنده‌ام بر لاله‌زار
اینك اینك گر بباید گفت راست | زندگی در هرچه‌می‌بینی‌زماست
بلکه ماییم آنکه در هر بوستان | در نما و نشو ورنگ و بوست آن
۳۹۱۰ نام مادان، نام هر سبزه و گلی | تا نماند هیچت اینجا مشکلی
سابلا بشنو زبان حال آب | تو مشو از گفتن من در حجاب
آب راگرمیوه‌خواندم نیست‌عیب | چند روزی صبر کن در کار غیب
کاین روان آبی کزین جومیرود | جمله با هر رنگ میوه میشود
در حجاب چند روزی مانده ای | ورنه‌میوه‌است‌آنکه‌آبش‌خوانده‌ای
۳۹۱۵ من کنم تسلیم تو این داوری | گر ز باغی میوه بی آب آوری
قول من نه هزل ونه دیوانگیست | بلکه انکار من از بیگانگیست
در جواب بازیار ای خوش ضمیر | این اشارتها بسوی عشق گیر
گرچه آید در خیال آدمی | کآنچه می باشد ز بیشی و کمی

وآنچه از فتنه‌است‌وشوروتیك وبد / وآنچه می یابیم ما درکار خود
چون‌بود درهمه گر نقص و کمال / هست بعضی راحت و بعضی و بال ۳۹۲۰
گر ظهور جمله گویی‌عشق‌راست / هرچه‌بدباشدبعشق آن کی‌سزاست
رفع شبهت من‌بگویم‌چون کنند / از خیال خویش بد بیرون کنند
زانکه درعالم بد مطلق کجاست / هیچکس برخود بدی هرگز نخواست
هرچه ازرویی‌بد،ازرویی‌نکوست / روی شربگذار، عاشق‌خیرجوست
هست ازبد،روی نیکوسوی‌عشق / پس‌نباشد دربدی خودروی عشق ۳۹۲۵
چون مقرّر شد بذوقت‌این سخن / عشق را نسبت به بد دیگر مکن

هرچه می آید زعشق اندرظهور
جان من آن‌از کمالی نیست دور

حکایت

چون کلیم‌خویش‌حق برمی‌گزید / بهر آن میکرد اسبابی پدید
بود ازان‌جمله که زدقبطی بمشت / مشت‌کاری گشت‌وقبطی‌رابکشت
جان قبطی چون‌درآن‌دم شد بباد / پس کلیم اندر پشیمانی فتاد ۳۹۳۰
گرچه بود آن از تعصّبهای‌دین / ظاهراً گفتار شیطان بود این
روز دیگر همچنین او سبطیی / می رهاند از دست دیگر قبطیی
گفت قبطیّ عوان بد نَفَس / دی یکی کشتی‌هنوزت‌نیست‌بس؟
موسی از گفتار قبطیّ عوان / ترس برجانش‌نشست،ازترس‌جان
کاین سخن‌فرعون ازو گربشنود / بیم قتل موسی اندر دم بود ۳۹۳۵
چون برومستولی آمد ترس وبیم / زودتر از مصر بیرون شد کلیم
روی در وادی و در صحرا نهاد / روز و شب می‌شدزبیم‌جان‌چوباد
تا پس از ده روزه راه بیمناك / منزلی را دید ایمن از هلاك

خوش سر چاه و فضای دلکشی — ایمن از هرفتنه‌ای، جای خوشی
۳۹۴۰ دید چوپان مردمی با گوسفند — کآب ازان چه بهر حیوان می کشند
بر سر چه یافت آنگاهی دو زن — عاجز اندر کار آن دلو و رسن
رحمتش آمد چو آن حالت بدید — رفت و آب از بهر ایشان بر کشید[1]
باز می پرسید از اطوارشان — مسکن و مأوا و کار و بارشان
پس بگفتندش که ای آزاد مرد — ای که خلقت با ضعیفان لطف کرد
۳۹۴۵ نفع ما این گوسفندانست و شیر — لیک اکنون شد پدرمان پیر پیر
چون که گشت او پیر واز پا اوفتاد — خدمتی گر هست با ما او فتاد
خواهران باز آمدند اندر سرا — با پدر گفتند یکسر قصّه را
گفت هردو باز سوی او شوید — وان جوان صالح اینجا آورید
چون ندیداندر طلب شان هیچ عیب — موسی آمد آنزمان سوی شعیب
۳۹۵۰ قصّه کوته بعد از انس و مردمی — کان همی باشد میان آدمی
گفت با موسی شعیب از روی صدق — ای که می یابم من از تو بوی صدق
من همی خواهم که آری درنکاح — دختری زین دو، چه می بینی صلاح
در عوض لیکن کنی تو هشت سال — خدمت ما ای جوان خوش خصال
ور بده سال آوری خدمت بسر — آن بود از نزد تو فضلی دگر
۳۹۵۵ از شعیب آن هم نبی وهم رسول — کرد آن معنی کلیم الله قبول
سوی او ده سال می بودش صفت — خدمت و آداب و علم و معرفت
تا رجوع او حوالت شد ز غیب — سوی ملك خویش از نزد شعیب
بود آبستن عیالش از قضا — کان سفر پیش آمد و آن نقل و جا
اندر آن ره وضع حملش دست داد — آتش اندر باطن موسی فتاد

---

۱ — «مج» : می کشید . (متن ضبط بالای سطر «مج» است).

زانك شب تاریك و منزل بوددور چون بماند با چنین حالت حضور ۳۹۶۰
با کناری برد انقال و عیال بارمند از تاب اندوه و ملال
ناگهان بنمود از دور آتشی آتشی و روشنایی خوشی
گفت باشید اندر اینجا از فراغ تا بیارم من ازین آتش چراغ
رفت موسی سوی آتش همچودود آن‌نه آتش، نورآتش خواره بود
بود نوری از درختی شعله دار بانگی آمد زو منم پروردگار ۳۹۶۵
موسیا ! « انّی انا الله العزیز » بر در ما آی از راه تمیز
یافتی در وادی تقدیس جا با ادب باش و تهی کن پای را[۱]
برگزیدم من بفضلت هوش دار سوی وحی حضرت من گوش‌دار
رو سوی فرعون وقوم، ازمارسول تا بیاید بر در عجز و قبول
بر خدایی من اقرار آورد وز چنان دعوی باطل بگذرد ۳۹۷۰
گفت یارب کشته ام زیشان یکی باشدم ترسی ازین رو بیشکی
قادرا ! با بنده هارون یار کن او شریك من درین گفتار کن
زانکه اورا افصح است ازمن زبان میکند با خصم خوش حجت‌بیان
چون بود آنجا برادر یار من آنزمان بهتر بر آید کار من
گفت آری هر دو سوی او روید وز ره توحید حجّت آورید ۳۹۷۵
لیك ای موسی تو داری معجزه گرچه‌هارون‌راست‌لفظی‌خوش‌مزه
این عصای تو کنم من اژدها پس ید بیضا دهم آنکه ترا
معجز تو بلکه نُه آیت کنم با تو لطفی تا بدین غایت کنم
رو رَجاافزون‌همی کن خوف کم زانکه من هرجا که هستی باتوام

۱ — اشاره به : فلما اتیها نودی یاموسی انی انا ربك فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی و انا اخترتك فاستمع لما یوحی . (آیهٔ ۱۱ و۱۲و۱۳) ازسورهٔ۲۰ (طه) .

۳۹۸۰ هست زین پس قصّهٔ موسی دراز / وانکه کی دید اوعیال خویش باز
وین مراد ما نبودست از کلام / تا بباید گفت آن قصّه تمام
بلکه این احوال و این پیغمبری / وین سفر، وین دولت ونیك اختری
بود آنرا کشتن قبطی سبب / گرچه مردم را همی آید عجب
قتل قبطی پس ازین روبود نیك / موسیش بدخواند در اوّل ولیك
۳۹۸۵ زانکه گر فرعون ازان واقف شدی / آنزمان نسبت بموسی بد بدی
پس تو روی نیك بین زافعال عشق / تا کنندت عارف احوال عشق
حکمت آخر ببین ازهرچه هست / تا بشویی از بد هرچیز دست
باشی اندر راه دین تسلیم عشق
نیك بین باشی و در تعظیم عشق

سخن دوم
در بلندی پایهٔ عشق

هرچه گویی عشق را کاندرخورست / عشق را پایه ازان بالاترست
عشق مستغنیست از تنبیه ما / برتر از تنزیه و از تشبیه ما ۳۹۹۰
مطلق از اطلاق و از تقیید ما / فارغ از الحاد و از توحید ما
گر همه خلق جهان کافر شوند / ور همه ذرّات عالم بگروند
هر دو یکسانست نزد کبریاش / نزد او گو باش عالم گو مباش
خلق اگر رندند و گر زاهد تمام / نسبتی شان نیست با او والسلام
عارفان دهر اگر چه نامیند / در شناسایی او خوش عامیند ۳۹۹۵
هر که عالمتر نگویی زو که هست / در ره دانش ازو طرفی نبست
سالکانرا در سلوك پیچ پیچ / هیچ ازو نگشود نی نی هیچ هیچ
صوفیان با این همه طاق وطرنب / نیست اندر راه اوشان هیچ جنب
عاشقان خود پست عشق عالیند / از هر آن دعوی که باشد خالیند
در همه عالم اگر عقلی سنیست / عشق را داند که از عالم غنیست ۴۰۰۰
اندرین عالم که استغنای اوست / هست محروم ار کسی جویای اوست
لطفها گر زو نمی باشد غریب / درچنین پایه که دارد زو نصیب
قدر او اینجا نداند هیچ کس / حرف وصف او نخواند هیچ کس

هیچکس اینجا نباشد مرد عشق هیچکس اینجا نبیند گرد عشق

۴۰۰۵ هیچ دل اینجا نیابد زو مراد سوی خود راه کسی اینجا نداد

هر که اینجا گفت می آرم قدم می رود بی شبهتی راه عدم

اینچنین راهی که پایانیش نیست هیچ آبادانی و آبیش نیست

عشق صد دام هلاك افکنده است صد هزاران سر بخاك افکنده است

گر کسی این راه می آرد بسر گو برو بسم الله و باز آ دگر

۴۰۱۰ ور رسد روزی بفرض ازراه عشق عاشقی چابك سوی درگاه عشق

درگهی بیند فضا اندر فضا

غیر عشق لم یزل آنجا فنا

حکایت

پیر راه عشق سلطان با یزید آنکه بگشادش خدا باب مزید

پادشاه عارفان عصر خویش جذبهٔ عشقش علم بر کرده پیش

لشکر احوال او از کرّو فر ملك دل کرده مسّخر سربسر

۴۰۱۵ از فنا و فقر تخت و تاج داشت لاجرم از حوزهٔ دل باج داشت

جمع گشتی در خزانهٔ جان او نقدها هر لحظه از عرفان او

ملك خود تا مُلك معنی‌ساختی سرّ او را بود هردم تاختی

گوید از جمله که رفتم یك‌شبی بر در عزّت ز بهر مطلبی

بارگاهی دیدم از عزّت عظیم بر کشیده قدرت حیّ قدیم

۴۰۲۰ آنچنان لیکن بکشف من نمود کاندر آنجا هیچکس جزمن‌نبود

اندر آن درگه ندارد بار کس این‌تقرّب هست برمن خاص وبس

چون‌شدآن‌شب‌جذبه، دیگرشب‌مرا گفت امشب نیز بر بالا بر آ

باز رفتم چون بسوی بارگاه — دیدم آنجا گشته دیگر کارگاه
من ندارم بار بر در مانده پست — عشق داده بار هر کس‌را که‌هست
جمله مخصوصند ومن بیگانه‌ام — آنکه بودم دوش امشب آن نه ام ۴۰۲۵
باز گشتم دل شکسته من زدر — در تفکر تا چه ام آمد بسر
باز شب جذبه مرا آنجا کشید — بارگاه کبریا آمد پدید
خالی از خلق جهان، دیّار نه — نه من و نه غیر کس را بار نه
عشق غیرت کار داده این ندا — «قدّموا اثقالکم عَن بابنا»
چون برین در واقف اینها شدم — در عجب از کار استغنا شدم ۴۰۳۰
گفتم ار بار کسی ور بار نیست — هیچکس را زهرهٔ گفتار نیست
عشق اگر ره داد ما را ورنه داد — جان من گردن همی باید نهاد
نیك اشارت میکند آن پیر عشق — نیست جز راضی‌شدن تدبیر عشق
عشق‌برما هرچه خواهد بنده‌ایم — حکم او را سر بپیش افکنده ایم

راه عجز و خاکساری می رویم
زار میگرییم و راضی می شویم ۴۰۳۵

حکایت

خواجهٔ عالم امام المرسلین — آنك ازو با زیب شد دنیا و دین
آنك شوکت دید پیش از انبیا — آن «نبیّ السّیف» ازحکم‌خدا
برق تیغ او چو نور آفتاب — برهمه روی زمین افکنده تاب
گویی افکنده شفق بر آسمان — در غزا از عکس خون دشمنان
از خدا یرلیغ رأفت داشت او — حکم شمشیر و خلافت داشت او ۴۰۴۰
گفته‌اش‌هر کس که‌سرپیچدزمن — ای رسول الله گردن‌شان بزن
با چنین تمکین حکم و اصطفی — خوش نشسته بود روزی مصطفی

نزد او شه زادگان در انبساط — هر دو را از التفات او نشاط
این یکی دُرّ حسن [۱] دُرّ ثمین [۲] — وان دگر گوهر حسین نازنین
۴۰۴۵ زاده این دو گوهر، این دو سرفراز — از علی و فاطمه در بحر راز
بوده جدّ خویش را منظور چشم — هردو را میداشت همچون نور چشم
سوی ایشان داشت خواجه دیدگان — کآب گشت از دیدگان او روان
سائلی گفتا، چو خواجه میگریست، — یا رسول این گریهٔ دلسوز چیست
چون خدا دادت همه چیزی نکو — حکمت این گریه با ما باز گو [۳]
۴۰۵۰ چون نگریم، گفت، کآمد جبرئیل — آنك از حضرت مرا اوشد دلیل
گفت با من گرچه خواهی شد ملول — میکنم القا حدیثی ای رسول
گرچه این هردو جگر گوشهٔ تواند — ملجاء امّت بمحشر این دو اند
امّتت خواهند کشتن شان دریغ — این بزهر و آن یك دیگر بتیغ
امّتان بی وفا را بین که چون — این دو گوهر را روا دارند خون
۴۰۵۵ چون نگریم این دو را چون میکشند — وین زمان با من چنین شاد و خوشند
چون نگریم، کاین دو جان روزگار — هردو را خواهند کشتن زار زار
چون نگریم کاین دو روزی از قضا — میدردشان چنگل سگزادها
لیك با حکم خدایی چاره نیست — گرچه دل الاّ که پاره پاره نیست
دروه عشق از تو هستی نکته دان — زین حکایت حرف استغنا بخوان
۴۰۶۰ گریهٔ خواجه ببین آنکه رضا — از پی حکمی که آید از قضا
چون حسن را زهر قاتل می دهند — دیگران از وی درین ره کی بهند

---

۱ — «مج» (بالای سطر) : دری حسن.

۲ — «مج»: بهین. (متن ضبط بالای کلمه است در «مج») .

۳ — «مج» : از برای چیست این گریه بگو. (متن از ضبط حاشیهٔ «مج» است).

چون حسین افتد بزیر خنجری کی ز حلق او به آید حنجری
چون علیّ و فاطمه خونین دلند کی فتد بر دیگران راحت پسند
چون حبیب‌الله را باید گریست مردمان‌چون‌بی‌تعب‌خواهندزیست
چونکه روح الله را دادند پیچ گرخوری‌پیچی‌ز دوران‌تومکیج ۴۰۶۵
چون کلیم الله میگیرد گریز گر گریزی آیدت کمتر ستیز
چون خلیل الله بآتش در فتد دور نبود گر کسی دیگر فتد
چون نجیّ‌الله را نامد قبول از در مردم تو کمتر شو ملول
چون صفیّ الله ز جنت شد برون تو دراینجاچون‌طمع‌داری‌سکون
در ره تسلیم و الله هست راست هرچه‌خواهدعشق برماهرچه‌خواست ۴۰۷۰
گررسد از عشق مکروهی مرنج عدل دان آنرا ز عشق عدل سنج
ور بود روزی ز عشقت عزّ وناز یاد کن از حال استغناش باز

زانکه میگردد بهر لمح بصر
کار او زین روی با رویی دگر

حکایت

بوده است از پیش یك دیوانه ای بی دلی از جسم وجان بیگانه‌ای
والهی ، کلّه تهی از کاینات حق باو داده در آزادی برات ۴۰۷۵
گرچه عریانی بتن بگزیده بود حُلّه ها از نور جان پوشیده بود
هرگزش باکس نبودی گفتنی هرگزش جایی نبودی مسکنی
از تقلّبهای عشق پر بلا غالباً می بود استاده بپا
یا سبك میرفت در بازار و کوی کرده ازجمله جهان باعشق روی
بوالفضولی گفت بنشین بر زمین یك زمان صبروسکونی برگزین ۴۰۸۰
تا زمین دریابد از راه تمیز که ترا بر وی نشستی هست نیز

گفت دیوانه که خوش گفتی ولیك / گوش سوی رمز من میدار نیك

این زمین را نیست نزد من قرار / من نمی بینم زمین را استوار

این زمین چون باد هردم بگذرد / میرود او و مرا هم می برد

۴۰۸۵ بلکه می بینم که هر ساعت مرا / میکشد شخصی زمین از زیر پا

میکشد جزو زمین و جای آن / می نهد جزوی دگر این رابدان

بر زمین بی قرار بی ثبات / ازچه بنشیند کسی ای خوش صفات

چون زمین گردد مبدل هرنفس / برزمین چون خوش نشیند هیچ کس

ای شما راصد حجاب و چشم بند / وین زمین از زیر پاتان میکشند

۴۰۹۰ تانکه کردی درین محنت سرای / عمر ها شد با زمین از زیر پای

تو بر آن بوده که خوش بنشسته‌ای / در خود امّید درازی بسته ای

بیخبر از ناامیدیهای عشق / بیخبر از پنجهٔ بالای عشق

دست او دارد تصرّف در وجود / بر عدم حکمش روان و بر وجود

میکند عشق این تصرّف دم بدم
در مراتب ، چه وجود وچه عدم

سخن سوم
درانجلای مراتب عشق

عشق بود ار گنج پنهان فی‌المثل — نقد خود را فاش کردست از ازل ٤٠٩٥
وحدت خود را ظهوری داده‌است — باب رحمت بر جهان‌بگشاده‌است
لیك‌هست‌این وحدت‌اورا دو رُو — سوی ما رویی و رویی سوی او
نیست با رویی که‌سوی‌اوست‌غیر — لیك ازین روخلق‌عالم راست‌سیر
میشود زین‌روی‌وحدت هر زمان — کاروان در کارو از کثرت روان
عقل‌و نفس‌وعرش‌و کرسی،روح‌وجسم — هرچه در هستیست اورا رسم واسم ٤١٠٠
در حسب زین کاروان کثرتند — روز و شب در سیرراه وحدت اند
اندرین ره هر یکی را پایه ایست — هریکی رادرخورخود مایه‌ایست
گر ملایك را تقرّب داده اند — هم بنی آدم خلیفه زاده اند
بلکه تا حق این قضا رارانده‌است — آدمی را این خلافت مانده است
آن تقرّب چیست، قدس بر دوام — وین خلافت حکم برهستی تمام ٤١٠٥
غیر پاکی را ملك کم داد دست — وآدمی‌را شد مسّخرهرچه هست
بر ملایك بعض اسما روشنست — وآدمی گفتست جمله با منست
ذکر ایشان ربّنا الا علی بود — ذکر انسان من له الا سما بود
ذکر ایشان لا مرکب، لا بسیط — ذکر انسان هست اللهُ المحیط

۴۱۱۰ ذکر ایشان گر بود ربّ السّجود ذکر انسان هست قیّوم الوجود
هرچه درهستی و در نشوونماست هریکی را ذکروتسبیحی جداست
هم ملك بین هم فلك بین هم زمین جمله در تسبیح ربّ العالمین
آنکه چشم او گشاده کرده اند وز خیالاتش برون آورده اند
هم ذوات و هم شجر را هم ظلال دیده در تسبیح حیّ ذی الجلال
۴۱۱۵ بلکه دیدست او که بت دربتکده دم بدم در ذکر و تسبیح آمده
لیك ذکری کز لسان جمله خاست ذکر انسان شامل آن ذکرهاست
مظهر هریك باسمی منتمیست مظهر مجموع اسما آدمیست
از همه عالم که او را مظهرست عشق در ما زد که او جمله برست

برهمه بگذشت عشق ره نورد
آمد و اندر دل ما جای کرد

حکایت

۴۱۲۰ طالبی سر گشته ای آواره ای بی نوایی ، بی دلی ، بیچاره ای
بر دورخسارش دوداغ از آب چشم رفته ازدست خیالش خواب چشم
دایم ازخود درفته چون مست خراب خون دل او را شراب و دل کباب
بر دلش غالب خیالی گشته بود وندرین ره جست وجویی می‌نمود
همچو مجنون از پی لیلی مدام می نهادی بیخود و دیوانه گام
۴۱۲۵ در پی مهری چو ذرّه ترکتاز مهر خود میجست از هر ذرّه باز
میشدی در هر خرابه خانه ای در سخن با خویش چون دیوانه‌ای
روی با دیوار کردی کای بنا زینهار آن دوست را با من نما
ای خرابه، در تو گنج من نهانست گنج بنما تا کیت این امتحانست
ای درو دیوار، آن مهر از سما لمعه اندازست بر روی شما

پرتوی هم باز سوی من دهید — جان هجران دیده‌ام روشن کنید ۴۱۳۰
باز رفتی سوی دشت و مرغزار — وز تواجد گریه کردی زار زار
خود بروی سبزه افکندی ز حال — پس شدی با سبزه زار اندر مقال
کای ز وصل یار من سرسبز و خوش — این شراب وصل را تنها مکش
این می‌ات بادا حرام، ای سبزه زار — تو چنین سرمست و من اندر خمار
باز رفتی سوی بستان و چمن — آمدی با هر نباتی در سخن ۴۱۳۵
کای گل و ای سرو و ای شاخ بهار — عیشتان خوش در وصال روی یار
کی بود آن دم که من همچون شما — باز یابم وصل یار خویش را
حال روزش اینچنین، حال شبش — آنکه بگرفتی ز تاب دل تبش
با ستاره آمدی در گفت و گوی — از ظلام شب نمودی جست و جوی
یك شبی اندر فسانهٔ عشق بود — ناگهانی یکنفس خوابش ربود ۴۱۴۰
دید در خواب خوش خود کز جهان — میرود بالا بسوی آسمان
تا رسید اندر سماء اوّلین — آنکه پانصد سال راهست از زمین
چون بدانست آنکه هست اول سما — یافت دیگر سوی بالا ارتقا
همچنین تا شد بهفتم، هر فلك — طی همی شد زیر پایش یك بیك
بر گذشت از هفتم و جایی رسید — کاندران منزل دگر جایی ندید ۴۱۴۵
از درون خود ندایی یافت پست — کای ببالا آمده از هرچه هست
خود چه میخواهی، چه میجویی، بگو — شد اجازت، هرچه میگویی بگو
گفت هستم طالب عشق بلند — درد عشقم کرد زار و مستمند
این ندا آمد که ای بیهوده پوی — عشق باتست، از دل خود عشق جوی
هرزه جستی عشق از بالا و شیب — عشق نقدی دان که تو داری بجیب ۴۱۵۰

گرچه هرجا پرتو او حاصل است آدمی را نور عشق اندر دل است

اصل نور آنجا وعکس اندرجهان کس چه داند اینچنین راز نهان

ای خوشا صاحب دلی خوش محرمی

کو ز دل غافل نشد هرگز دمی

حکایت

روزی آن حوّاءِ معنی رابعه محرم اسرار مولی رابعه[1]

٤۱۵۵ آن زنِ اندر سخن اسرار جوی آنکه از مردان ره بربود گوی

مقنع او تاج فرق اهل حال چادر او سرّ ستر ذی الجلال

بر سلوکش سالکانرا افتخار در حقایق نازنین روزگار

نکتهٔ توحید و عرفانش لطیف از مشایخ کس نمی بودش حریف

ذوق و حجّت را بهم آمیختی شیر و شکر هر دو در هم ریختی

٤۱٦۰ بر کناری خلوتی کرد اختیار تا بود از اهل غفلت بر کنار

با خدای خویش بردارد تمام بگسلد از خلق عالم والسلام

از تجلیّ طور جان روشن کند صحن دل ازعکس آن گلشن کند

«جاءِ من ساعیر» ازو تازه شود غار «فاران» زو پر آوازه شود

اینچنین خلوت که گفتم ساز کرد ذکروتسبیح خدا آغاز کرد

٤۱٦۵ اتفاقا بود وقت نوبهار رنگ رنگ از لاله و گل صد هزار

شاخ گل بود آتش موسی نما معجز عیسی گشا باد صبا

قطرهٔ باران بلطف کار ساز زنده کرده این زمین مرده باز

سالکی بگذشت و دید از صنع پاك آن همه آیات حق بر لوح خاك

بانگ زد بر رابعه از فرط شوق کای گزیده خلوت و گم کرده ذوق

٤۱۷۰ خیز ازین خلوت برون آی و ببین صنع حق درجلوهٔ آب و زمین

---

[1] ۱ — مرادرا بعهٔ عدویه است از بزرگ زنان راه خدای. شرح حال وی در تذکرة الاولیاء عطار باعباراتی هرچه لطیف تر آمده است.

چند وچند این خلوت تاریك چند / یك زمان گودل درین سبزه بخند
در جوابش گفت ستّی رابعه / آن ره مردی شده در مقنعه
کم بگوی از صنعت آب و گلم / تو بیا صانع ببین اندر دلم
گر ز نور صُنع عالم روشنست / صانع عالم در اینجا با منست
تو برو میکن تفرّج زینهار / وندرین خلوت مرا با او گذار ۴۱۷۵
سایلی گر گوید اوچون بادلست / چه برون وچه درون دل واصلست
رابعه پس بهر چه ناید برون / خواه بیرون گیر وخواهی اندرون
این سخن راهست پیش ما جواب / وز جواب ما شود صد فتح باب
در برون چون مرد بیننده شود / پنج حسّ او پراکنده شود
پنج حسّش کان یکی بوداز درون / این زمان صدشاخ گشت اندر برون ۴۱۸۰
چون برون ادراك راصدشاخ کرد / یك حقیقت کی تواند دید مرد
می برد هر جاش ادراکی جدا / این بسوی ارض و آن سوی سما
میشود کثرت حجاب وحدتش / میدهد در دید وحدت زحمتش
پرده از اشیاش پیدا می شود / دل که یکجا بود صد جا می‌رود
گر چه نور عشق می بیند بلی / در هزاران پردهٔ صورت ولی ۴۱۸۵
درهزاران رسم ورنگ وعکس وتاب / همچنانکه از آبگینه آفتاب
نه چو قرص آفتاب بی دریغ / کو نباشد در پس یکذرّه میغ
آسمان صاف الاّ دل مدان / لاجرم هست آفتاب او عیان
ور بگویی دارد ابری از خیال / بی خیال آمد دل اصحاب حال
رابعه زین رو کند دعوی که دل / منزل عشقست ، نه این آب و گل ۴۱۹۰
جمله عالم منزل اندر منزلست / لیك گنجایی عشق اندر دلست
عشق دارد در همه هستی ظهور / لیکن او از دل برون دادست نور

از کدامین دل ، دل ارباب هوش — آنکه دل دارند و در دل چشم و گوش
عشق هردم جلوهٔ دیگر کند — تا ز دلهای چنین سر بر کند
۴۱۹۵ انجلای عشق هر جا هر نفس — بوده است از بهر این دلها و بس
عشق در هر دل که می آمد فرود — بهر این دلهای پاره پاره بود

اعتراضی نیست بر اطوار عشق
زانکه بی حکمت نباشد کار عشق

حکایت

قطب عالم تابع بدر منیر — آفتاب اولیا شیخ کبیر[1]
آن مشایخ را همه پیر طریق — دست گیر ره نوردان غریق
۴۲۰۰ از ریاضت گشته همرنگ ملك — در صفاوت گوی برده از فلك
در عمل صاحب سلوك و مقتدا — در علوم دین امام و پیشوا
کامل الاخلاق و صاحب حال بود — صورتش بر عین معنی دال بود
یافته در غایت تمکین مقام — خالی از شطح آمدی او را کلام
نکتهٔ توحید و جمع او عجیب — لیك پاك از معنی و لفظ غریب
۴۲۰۵ صحبتی بودش پر از سوز و نیاز — خانقاهی در بروی خلق باز
نان و جان هردو روان درمنزلش — سوختی بر خلق حق دایم دلش
تا بگیرد دست مسکینی فکار — صحبت سلطانش آمد اختیار
کان زمان سلطان عضد[2] بر تخت بود — در سیاست حکم را نی سخت بود
شیخ هر روزه بدیوانش شدی — نور بخش کاخ و ایوانش شدی
۴۲۱۰ خاص بهر یاری بیچارگان — اینچنین باشد بلی غوث الزمان
طالبی ساده دلی نا پخته کار — بر امید شیخ شد دور از دیار
سوی شیراز آمد از راه دراز — تا دهد دستی بشیخ سر فراز

۱— ظاهراً مراد : ابو عبدالله بن اسفکسار محمد بن خفیف شیرازی است از پیشروان طریقهٔ صوفیه .
۲— مرادظاهراً عضدالدولهٔ دیلمی است .

زانکه بی مرشد نشاید ره شدن بی دلیلی کی توان آگه شدن
چون درآمد طالب اندر خانقاه یك زمان آسوده شد از تاب راه
می نمود از خادم استفسار شیخ تا مشرّف گردد از دیدار شیخ ۴۲۱۵
گفت شیخ این دم بدیوان رفته است بهر حاجتها بسلطان رفته است
انتظارت یکزمان باید کشید ساعتی دیگر توانی شیخ دید
نام دیوان چون شنید آن ساده‌دل کرد بر تضییع وقت خود سجل
کای دریغا رنج راه و کار خام سوی دیوان کی رود شیخ الانام
نیست وقعی این زمان این کار را چون بگیرم شیخ دنیی دار را ۴۲۲۰
این بگفت ، از خانقه بیرون دوید رخت سوی گوشهٔ دیگر کشید
شد باستنشاق بیرون از وثاق تا ببیند شهر و در ، طاق و رواق
سوی صرّافان گذارش اوفتاد در دکان جوهری باز ایستاد
تا بجوهر برگمارد دیده را باز از نو جَوْدت آرد دیده را
دل ازان دیدن فرح یابد تمام زانکه خاصیّت دهد جوهر مدام ۴۲۲۵
خاصیت کز دید جوهر حاصلست روشنی چشم و شادی دلست
ناگهان از حقّه گم شد گوهری شمشمانی گوهری چون اختری
جوهری را در نهاد آتش فتاد تهمتی بر هر کس آنجا می‌نهاد
اتفاقا آنچنان آمد نصیب کاندر آنجا بود آن طالب غریب
جمله گفتندش که دزد جوهر اوست او غریب است و بدر داولیتر اوست ۴۲۳۰
بود آنجا یك عوان خود پرست درمیان شد گردن و دستش ببست
برد تا ایوان شاهش بی گناه میزدش بسیار در اثنای راه
گفت سلطان کیست این؟ گفت آن عوان دزد جوهر ، دزد مال مردمان
گفت سلطان پس بباید کشتنش زود سر باید جدا کرد از تنش

٤۲۳٥ شیخ حاضر بود و دید از راه جان — کو نه مرد دزدی است و افتتان
طالبی سر گشته در راه خداست — کز جزای اعتراض اندر بلاست
گفت شاها بنگر از راه تمیز — که نه قلاب و نه دزدست این عزیز
امر کن تا بر گشایندش دو دست — در جهان دست ولیّ حق که بست
کشف شد بر ما که گوهر درد کانست — در پس صندوقهٔ گوهر نهانست
٤۲٤۰ چون بقول شیخ با دکان شتافت — جوهری فی الحال جوهر باز یافت
گشت چون طالب از ان ورطه خلاص — شیخ سوی خویش دادش اختصاص
گفت ای طالب اگر یار آمدیم — ما بدیوان بهر این کار آمدیم
گفت و گوی ما که در دنیا و دینست — از برای قصّهٔ روزی چنینست
روز ها دارم درین دیوان مقام — تا برون آرم چو تو مرغی ز دام
٤۲٤٥ می نشینم با کس و نا کس بسی — تا بدام افتد مرا چون تو کسی
جان من گر زین حدیث آگه شوی — باز سوی عشق و پایهٔ او روی

کو بجوید یك حقیقت صد مجاز
تا بدام آرد دل اهل نیاز

سخن چهارم
در حقیقت و مجاز عشق

عشق را با آنکه شد پایه بلند آمدش با خلق آمیزش پسند
با چنین اطلاق واستغنا که هست عشق می آید فرو هرجا که هست
بر کنار ازعشق خود یکذرّه نیست نیست موجودی که بروی غرّه نیست ۴۲۵۰
گر خدا جویست و گر اهل هوا عشق را اندر دل او هست جا
هم مساجد گشته پرنور ازپی‌اش هم خراباتست معمور از می‌اش
زاهدانرا کار ازو گردد تمام ذوق رندان زوست درشرب مدام
شاهدان کاین زلف‌ورو نیکو کنند هم بعشق التفات او کنند
پارسایان زو برندی اوفتند کد خدایان در لوندی اوفتند ۴۲۵۵
می نهد از زلف معشوق جمیل دام راه مالداران بخیل
خواجه‌تا بیند که‌چون‌درخوردپیچ مفلس‌است و عاشق‌وحیران‌وهیچ
میگشاید نرگسان ناتوان بر رخ چون لاله زار نیکوان
تا بعشقی مفتیان مضطر کند فاضلان مدرسه ابتر کند
تا که از یك غمزهٔ زیبا پسر افکند اندر دل شهری شرر ۴۲۶۰
صوفیان خانقه بی دل شوند بلکه چوی مستان لایعقل شوند
گر کسی را از ملامت عارنیست عشق را جز بردن دل کار نیست

در ملامت هر کجا هنگامه‌ایست | فتنه‌ای و شرّ و شور عامه ایست
یا کرشمه و نازمهرو بیست شنگ | وز برای او رقیبانراست جنگ
٤٢٦٥ دام عشقست آنکه افکندست باز | از حقیقت دانه و دام از مجاز
لاجرم در راه دل مرد خدا | دام از دانه نمی بیند جدا
زین جهت گفتست صوفیّ سره | در حقیقت المجاز قنطره [1]
عشق صورت چون پل معنی شمار | کز ویت افتد گذر بر کوی یار
بلکه اینجا عارف اطوار عشق | کی شمارد جز حقیقت کار عشق
٤٢٧٠ خواه عشق مطلق بی‌زلف و خال | خواه عشق دلبر زیبا جمال
چون مقیّد میشوی در کوی عشق | هردو عشقست ای عزیز از روی عشق
این مقیّد پخته و مردت کند | پس بمطلق صاحب دردت کند
هردو در تقدیر از حق بوده است | پس مقید نیز مطلق بوده است
بردل هر کس که عاشق بی‌شکیست | این مجاز و این حقیقت خود یکیست
٤٢٧٥ هیچ میدانی که از چه شد دوتا | از پی نامردی اهل هوا
با هوا چون عشق را خواندند باز | از حقیقت عشق آمد با مجاز
ورنه گر نام هوا در عشق نیست | درمجاز و درحقیقت فرق چیست
از هوا عاشق چو مستغنی شود | عشق صورت نزد او معنی شود
آنزمان صورت ندارد هیچ اثر | زانکه عاشق راست بر معنی نظر

چونکه عاشق هستی خود سوخت پاك
٤٢٨٠ گر بآتش میرود آنکه چه باك

حکایت

آن شنیدستی که شیخی صادقی | در ره حق پاکبازی عاشقی

١ــ اشاره به : المجاز قنطرة الحقيقة .

شد یکی شه زاده صید عشق او / روز و شب بودی بقید عشق او
شیخ عاشق وان پسر معشوق بود / وز ادب اوخویش عاشق می‌نمود
از نظر افتاده تاج شاهیش / روی چون ماه ازمهابت کاهیش
بر جبین داغ غلامی می کشید / خویش کمتر می‌شمردازهرمرید ۴۲۸۵
کرد سر کج پیش شیخ سر فراز / لیك سر کج کردنی چون‌سروناز
دست سیمینش بهم از شاخ زر / بسته در خدمت ز زلف‌خود کمر
از حیا نزدیك شیخ العاشقین / حال او می بود دایم اینچنین
شیخ هردم در جمال آن جوان / صد تجلّی خدا دیدی عیان
یك شبی از راه خدمت وانکسار / بود پای شیخ او را در کنار ۴۲۹۰
کوفتی از پای او میکرد دور / لیك دست و پای هردو غرق نور
منقلی پر آتش اندر سوز بود / وز تجلّی شیخ نور اندوز بود
شیخ را باسرّ حضرت خوش‌سری / همچو وادیّ مقدّس محضری
حاسدی این حال را با شاه گفت / وز قیاس بد باستکراه گفت
گفت شاها خویشتن گولی مساز / ای ملك با حیلهٔ غولی مساز ۴۲۹۵
میل با شیخان شیّادت چراست / شیخ امرد باز کی مرد خداست
اینك اینك آن فلان شیخت که هست / در تمنی نیك بگشادست دست
درهوس دیدم که‌شب‌رامی گذاشت / بر کنار شاهزاده پای داشت
گفت شرمت نیست بگذار این دروغ / کی دروغی نزد ما یابد فروغ
میدهم گفتا بسر خط جا بجا / کو هنوزش در کنار اوست پا ۴۳۰۰
خیره واشد حاسدك تا برد شاه / از ره پنهان به پشت خانقاه
وز سر بام اندرون نظاره کرد / همچنان شان دید ویقّه‌پاره کرد

خشمگین شد بر زبان دندان گرفت | قصد شیخ اندر دل و در جان گرفت
از فراست شیخ دین را شد خبر | پا برون کرد از کنار آن پسر
۴۳۰۵ از می صرف یقین سرخوش فتاد | پای خود چون عود بر آتش نهاد
ساعتی بگذاشت، و آتش میفروخت | یك سر موهیچ جا پایش نسوخت
بانگ زد کآری کنار او مرا | همچو این آتش نسوزد هیچ پا
عشق اوّل شهوت ما را بسوخت | بهر ما آنگاه رخساری فروخت
خطّ سبز و عارض این دلبران | هست ما را سبزه و آب روان
۴۳۱۰ بالب آب و بروی سبزه زار | آتش شهوت ندارد هیچ کار
شاه را با شیخ نوشد اعتقاد | آمد و در پای ما چان ایستاد
گفت شکر حق که از باب قبول | بنده زاده گشت از ارباب قبول
التفات شیخ چون بااین کس است | تا قیامت این نظر ما را بس است
اهل دل گرعشق سازی می کنند | اینچنینها عشق بازی میکنند
۴۳۱۵ عاشق پاکند و از شهوت بری | با ملك کرده بپاکی همسری
خواه صورت خوب باشد خواه زشت | اهل معنی شهوت صورت بهشت
عشق باز از روی معنی میشوند | نزپی صورت پرستی می روند
عاشق و جوینده گشته دوست را | نه رگ وخون گوشت راوپوست را
صورت معنیست اندر سینه شان | صورت ظاهر شدست آیینه شان
۴۳۲۰ هر کجا کان صورت معنی نبود | گر همه حوریست دیوی شان نمود
وان بسی افتد که دل از جا رود | عاشق رخسار نا زیبا شود
معنیی آنجاست او عاشق بر آنست | گرچه این معنی نه رسم مردمانست
مرد صورت درجهان گردیده است | عشق با نقش بتان ورزیده است

چون نیامد معنیش اندر نظر جست او نقشی به ازنقشی دگر

اینچنین کس کی‌شود‌عاشق‌بکس

۴۳۲۵ مرد عاشق نیست‌خود‌این‌بوالهوس

حکایت

گفته اند از روزگار پیشتر بوالفضولی بوده بس شیّاد سر

حوزهٔ بغداد بودی منزلش لیکن از مکرو دغل آب وگلش

دایماً از عشق حرفی راندی خویش را صوفی وعاشق‌خواندی

نقش جویی، خالی ازمعنی سری پوچ گویی،خیره‌ای،دعوی گری

بیخبر از کار عشق و سخت خام کرده بودی دعوی عشقی مدام ۴۳۳۰

مرده جانی تیره دل زنده نمای گشته دایم گرد هر کوی‌وسرای

تا گهان از منظری خوش صورتی سربرون آورد دلکش صورتی

همچوخورشیدی که چون طالع شود راست در برج شرف واقع شود

سروقدّی ، بر سر سروش مهی دست تا اهلش ز دامن کوتهی

خرمنی گل،عارضی چون ارغوان زلف چون سنبل‌فروهشته بر آن ۴۳۳۵

نرگس از چشم خوش او منفعل غنچه از رشك دهانش تنگ دل

بر دریچه تکیه کرده جلوه گر چون پری هردم بشکلی درنظر

کرد آن صوفی چو در بالا نگاه دل زدست افتاد و پاماندش ز راه

شهقه میزد حال‌ووجدی می‌فزود هر زمانی اضطرابی می نمود

پهن کرده چشم‌وخود برده‌زدست که منم‌عاشق،منم حیران ومست ۴۳۴۰

زیرلب میگفت:ای جان!ای‌روان! ای‌نهان گنجی که کردی‌خودعیان!

ای تو محصول وجود و بود من ای ز عالم مقصد و مقصود من

ای تو اندر آسمان من در زمین رحمتی فرمای و درچشمم نشین

ای چو خون در رگ چو جان اندر بدن / با چنین قومی چرا دوری زمن
٤٣٤٥ یا بزیر آ، یا بده وعده مرا / که کدامین روز بر بالا برآ
این سخنها چه نهان چه آشکار / گفت تا آید جوابی زان نگار
التفاتی زو ندید و دید کو / کرد از حشمت در منظر فرو
تا بشب بنشست صوفی مست وش / با خیال یار اندر کش مکش
عاقبت زان کوی آمد با سرا / از هوا سر مستک و بیتک سرا
٤٣٥٠ روز دیگر شد برسم روز پیش / دید بر منظر دگر منظور خویش
همچنان شیادیی بنیاد کرد / زیر بام از تاب دل فریاد کرد
کای بترس از دود و آه عاشقان / باز ده یکبار راه عاشقان
بسته میداری دهان تا چند و چند / از پی شکر بگو پسته بخند
از شراب گفت خود جامی بده / گر جوابی نیست دشنامی بده
٤٣٥٥ از برای امتحان معشوق چُست / صدق حال از قول صوفی باز جُست
گفت ای صوفی چه میخواهی زما / چند گردی گرد این کوی و سرا
صوفیا با ما چه داری راست گوی / زانچه اندر دل ترا با ماست گوی
مرد یك لختی سخن یك لخت ران / هرچه گویی من بیندیشم در آن
گفت از من راست میخواهی سخن / عاشقم من عاشقم باور بکن
٤٣٦٠ عاشقم تا چند و تا کی تم زنم[1] / عاشق حیران مسکینت منم
گفت ای صوفیّ بیدل غافلی / عشق من بگذار مردی عاقلی
راست بشنو صوفیا بالله ز من / خواهری دارم بصورت به ز من
گر ببینی حسن مهر آرای او / تو مرا خوانی یقین دادای او
بهتر آن باشد که چون عشقیت هست / باشی ازحسنی چنان مدهوش و مست
٤٣٦٥ گفت گر حسنی زحسن توبه است / گر کسی عشقش نورزد ابله است

---
۱ — کذا!

راست گر گفتی نمای آن کوی را تا بورزم عشق آن بت روی را
زان نه عاشق چونکه معشوق این شنید بی حقیقت صوفی بی دیده دید
گفت ای صورت پرست بی صفا عاشقانرا هست از اوّل این وفا
تو نه‌ای عاشق که سالوسی بدی از پی صورت پرستی خودی
گر تو در عشق منی مست و فگار خواهر من با تواش اینجا چه کار ۴۳۷۰
عاشق تقلیدیی عاشق نه ای در ره دل کاذبی صادق نه ای
تو هوای صورتی را خوانده عشق از در خویشت ازین رو رانده عشق
عشق را با زشت وزیبا کار نیست عشق جز جلوه ده اسرار نیست
گر همه عالم بود حسن و جمال عاشق او خواهد که با او داشت حال
گر جهان معشوق گیرد سربسر
عاشقانرا یك دلست و یك نظر ۴۳۷۵

حکایت

از حکایتهای مشهور مجاز کاهل طیب نفس میگویند باز
قصّهٔ ابن خطیب گنجه دان وین سخن زان بشنو و باقی مخوان
زانکه ما گر بر مجازی بگذریم آن سخن را با حقیقت می بریم
لیك ایمن نیستیم از دیگران که نیفتد فتنه ای شان اندر آن
بود القصّه یکی شیخی خطیب مسکنش در گنجه خالی از رقیب ۴۳۸۰
جملهٔ شهر از که و مه معتقد شیخ در تقوی ودر طاعت مُجدّ
از خدا میخواست فرزندی پسر که پس ازوی شیخ دین باشد دگر
دردعا رو برزمین چندین نهاد تا برآمد از خداوندش مراد
تحفه‌ای از غیبش آمد در کنار گوهری از دست فطرت نور بار
چون زمان گاهواره و شیر رفت از برای مکتبش تدبیر رفت ۴۳۸۵

لهجه‌ای بودش فصیح وبس درست — خواند قرآن را و حافظ گشت وچست
از لغت وزصرف وزنحو آن زمان — کرد حاصل، گشت ادیب ولفظ دان
فقه وتفسیر وحدیث آنکه بخواند — خویش را بر مسند دانش نشاند
وین همه تحصیل اندر خانه کرد — تا نگردد در مدارس هرزه گرد
۴۳۹۰ خلوت او بود پهلوی پدر — تا بداند ورد او شام و سحر
داشت حبّ عزلت ازمردم بسی — کم نشست وخاست کردی با کسی
روز صایم بود و شب اندر قیام — خوانده «صلوا اللّیل والنّاس نیام» [1]
یك شبی ناگاه از سرّ قضا — رفت چشم او بخواب نا رضا
دیددرخواب آنکه‌اودر گلشنیست — کاندرو قصر لطیف روشنیست
۴۳۹۵ مسندی در قصر و بر وی دلبری — سرو قدّی ماه رو، لب شکرّی
حوریی در دست جامی از مدام — شیخ زاده را همی خواند بجام
دید این معنی و بازآمد زخواب — گفت آیا چیست تعبیر صواب
هیچ اندیشیده نامد در مآل — گشت مستولی برو خیل خیال
پس خیالش گفت رفت ازعمرروز — شهر گنجه را ندیدستی هنوز
۴۴۰۰ زان زمان که زاده‌ای تااین زمان — باز کی شد چشم تو اندر جهان
متصّل در خانه خام و خانگی — بوده‌ای ای ابله از دیوانگی
صبحدم که میروی سوی پدر — شرم را یکسوی افکن بی‌حذر
زو اجازت کن بهر نوع التزام — شهر گنجه را تفرّج کن تمام
کاندر اثناء تفرّج ناگهان — باز بینی آنچه دیدی شب عیان
۴۴۰۵ روز دیگر فکر شب سامان بیافت — با مریدان پدر بیرون شتافت
چون تفرّج کرد گنجه سربسر — وقت شب یك کوچه آمد رهگذر
پس مریدان راه پیچیدند ازو — با مریدان شیخ‌زاده کرد رو

۱ — ظاهراً اشاره به: الناس نیام فاذاماتوا انتبهوا.

که چه‌جایست این که پیچید یدراه ما نکردیم اندرین کوچه نگاه
گفته شد کای شیخ زادهٔ مقتدا نیست ما را رفتن اینجا که سزا
هست این کوچهٔ خرابات خراب جای فسق و ظلمت و جام شراب ۴۴۱۰
جای رندان و سیه رویان زشت جای بدکاران مست بد کنشت
گفت آری کوچه‌جایی بس دنیست اینچنین جایی تفرّج کرد نیست
در تفرّج جمله باید هرچه هست زشت وخوب عالم و هشیارومست
چون تمام شهر و در گردیده شد حیف نبود کوچه‌ای نادیده شد
آن مریدان را نشد غالب مراد شیخ زاده پای در کوچه نهاد ۴۴۱۵
تا رسید او بر در یك خانه‌ای مجلسی دید و برو فتّانه‌ای
آفتابی زیر مقنع شام زلف دانهٔ خالش براه و دام زلف
تا کند صید دل مردم هزار صوت‌بلبل داشت‌چنگ‌اندر کنار
حسن‌خوش‌وین هردو آوازلطیف مست می افکند بی باده حریف
گر بدستش جام بودی الغیاث دل چه باشد، جان‌ربودی الغیاث ۴۴۲۰
با چنین اسباب لهو فایقش شیخ زاده چون نیاید عاشقش
چون قضاء بد بجایی رو نهد اینچنیها مرد در دام افکند
شیخ زاده را دل از دست اوفتاد چون نظر بر روی آن‌فتنه گشاد
باز شد با خانه و مدهوش بود دیگ سودای وی اندرجوش‌بود
شیخ دانست از پسر تغییر حال وز تزلزلها که بودش در مقال ۴۴۲۵
گوش کرد از خلوتش تا بشنود که پسر با حال خود وا می رود
شب‌همه‌شب می‌سرودومیگریست کای‌خدا کی‌میتوان‌بی‌یارزیست
این‌شب هجران بپایان کی رسد درد عشق من بدرمان کی رسد
روز آهنگ خرابات آمدش ذکر و ورد شب خرافات آمدش

۴۴۳۰ شیخ گفتا تو مگر دیوانه ای | وز ره شرع ای پسر بیگانه ای
با خراباتی ترا چه نسبت است | کار ما تقوی وزهدوحسبت است
شهوتت گر غالبست ای بی صلاح | دختر قاضیت آرم در نکاح
یا هرآن مستوره را که خواستی | عقد بندم با تواش من راستی
گفت بابا من که آنجا عاشقم | خانگی معشوقه را چون لا یقم
۴۴۳۵ درددل دارم، نه در انگشت ریش | تو مبند انگشت من‌ازفکرخویش
راست ناید عشق من با مصلحت | تا بیندیشی تو بابا مصلحت
خواه‌زشت‌وخواه‌زیبا، هرچه‌هست | خواه‌مطرب‌خواه‌رسوا،هرکه‌هست
عاشق آن صورتم من ، غیر او | هر که باشد در نظر نارم نکو
با ویم سرخوش، مرا او دلبرست | ور ملامتهای عالم بر سرست
۴۴۴۰ چیست‌این‌جذب ازتصرّفهای‌عشق | که ز یکجا غمزه زدسیمای‌عشق
چشم عاشق را زصد صورت ببست | تا شود درصورتی حیران و مست
حقّ آن صورت اگر آرد بجا | حقّ هر معنی تواند کرد ادا
در مقیّد خدمت ار تقدیم کرد | حق مطلق را تواند بود مرد
زین جهت گفتند ای نقد زمن | در جمالی یا کمالی دست زن
۴۴۴۵ پیر با تکمیل و رخسار جمیل | می رسانندت بدرگاه جلیل
لیک‌شرط‌هردوصورت چیست‌عشق | هرهواوهرهوس خود نیست‌عشق

درد و عشق‌پاك برتو کی دقاست
این دوعشقت مبدأ عشق‌حق‌است

سخن پنجم
در بدایت تعلق عشق

عشق چون خواهد که آویزد بدل
صورتی پوشد بخویش از آب و گل

جلوه ای در هیکل انسان کند
وان بدن را در لطافت جان کند

از تجلّی نز حلول و اتحاد
پاك دار از این دو معنی اعتقاد ۴۴۵۰

گر بود از راه صورت آن ظهور
ظاهر مظهر پذیرد رنگ نور

زیب وزینت یابد وحسن و دلال
نام آن مظهر شود صاحب جمال

ور تجلّی باشد از روی صفت
باطن آید غرق نور معرفت

حال و علم و خلق او گردد تمام
آنزمان صاحب کمال اوراست نام

آفتاب عشق بی پایان و حدّ
زین دومطلع آید اندر ظل و مدّ ۴۴۵۵

هر که‌شد درعشق شخصی‌پای‌مال
یا صفت یا صورت آرد در خیال

صورتی شد ناز پروردی گرفت
وان صفت بین دامن مردی گرفت

نازنین گفتا بجز من نیست کس
عاشق من با منش کارست و بس

مرد حق گفتا که ای جویای ما
بگذر آخر از من و میجو خدا

من نیم مقصود امّا در میان
سوی مقصد میکنم ره را بیان ۴۴۶۰

عاشق من عاشق راه خداست
این وسیله ازمیان برخاست‌راست

همچنین آن‌صورت زیبا که گفت
که منم مقصود دل زو کی‌شنفت

دل همی داند که او مقصودنیست
غیر از آیینه ره معبود نیست

ما درین ره هردو چون آیینه‌ایم — صورت آرای درون سینه‌ایم

۴۴۶۵ صورت آیینهٔ او غنج و ناز — صورت آیینه ام راز و نیاز

زان او گاهی وفا، گاهی جفا — زانِ من مادام صیقل در صفا

زانِ اواز بهر صورت چنگ‌ودق — زانِ من چنگك از برای کارحق

زانِ او هر روز از در راندنست — زانِ من هرلحظه‌درحق‌خواندنست

زانِ او درخوردن ازخوف رقیب — زانِ من امیدواری حبیب

۴۴۷۰ زانِ او بار ملامت بردنست — زانِ من رو با سلامت کردنست

صورت آیینه اش آشفتگی — صورت آیینهٔ من رفتگی

تفرقه حاصل شود زان بیشکی — لیك جمعیت ببخشد این یکی

چون‌هر آن‌چیزی که‌واقع گشت‌راست — بی تکلف صورت فعل خداست

هردو صورت‌هردو آیینه‌نکوست — زانکه‌هریك صورت فعلی‌دروست

۴۴۷۵ دیدن فعلت سوی فاعل برد — دل ازین عالم در آن دم بگذرد

زین وسیله‌پس بحق واصل شوی — در جهان لامکان حاصل شوی

قایلی را میرسد اینجا سؤال — کاین‌چه‌تخصیص‌است،ای‌زیبامقال

جمله ذرات از توار دیرینه اند — فعل حق را در جهان آیینه اند

پس‌چه‌کردی‌مرشدومحبوب‌خاص — زین سؤالت نیست تدبیر خلاص

۴۴۸۰ گویمش آیینه‌صافی در خورست — زین میانه آدمی صافی ترست

وزمیان آدمی صافی تر اوست — کزره معنی و یاصورت نکوست

لیك آنکس کوبصورت خوب شد — غالباً سالك باو محجوب شد

نقش آیینه ندید آیینه دید — فعل حق زو روی درپرده کشید

وانکسی کو بود در معنی نکو — فعل حق را دید سالك اندرو

پس بود در نیکوان غالب خطر ای عزیز از روی زیبا الحذر ۴۴۸۵
فتنه‌اند این خوب رویان، آفتند سست عهد و سخت دل،بی رأفتند
از نظر پرهیز کن تا میتوان بر دل خود قول پیغمبر بخوان
مرتضی را گفت کم بگمار چشم ای علی دایم نگه می دار چشم
یك نظر گر افتدت بی اختیار بار دیگر دیدهٔ خود گوش دار
ورنه مدتها بلای دل کشی ۴۴۹۰
می نبینی باز روی دلخوشی

حکایت

شیخ‌فخرالدّین که بوداهل کمال خوانده خود را عراقی درمقال[1]
در جوانی درس گفتی از علوم اندر آنجا که بودش بیخ‌وبوم
ناگهان در مدرسهٔ شیخ الکبار از قلندر جوقی آمد درگذار
در میان شان بود زیبایی مگر شیخ را افتاد سوی او نظر
از تعجّب بار دیگر بنگریست عشق گفتا این نظرنه‌سرسریست ۴۴۹۵
زین نظر اندازمت در دام دل تا بتاراجت رود آرام دل
گشت عاشق زد بهم آن کارو بار در پی ایشان روان شد بی قرار
اتفاق ایشان مسافر می شدند در زمان از شهر بیرون آمدند
شیخ را دیدند تنها از عقب گفت سرحلقه که ای‌یار،ای‌محب
تو نه‌ای هم‌جنس‌ما فکرتوچیست زین میانت آشنایی سوی کیست ۴۵۰۰
گفت باقیهاست ما را با شما سر نهم هر جا نهند این قوم پا
گفت اگر تودوستی‌چون‌دوست‌گوش پاك بتراش وچوما شوپوست پوش
گفت ای پیر مجرّد لاجرم هرچه میگویی مرا فرمان برم

۱ — مرادفخرالدین‌ابراهیم‌همدانی‌متخلص‌به‌عراقی‌است‌شاعرمعروف قرن‌هفتم‌هجری.

چار ضرب و چار تکبیر فنا مرده پیش امر اخوان صفا

۴۵۰۵ در میان از امر وطاعت یك مرس چه منم بندهٔ شما بندهٔ نفس

خرقه قربانی بی قرب و وصول هست امیّدم پس از اینها قبول

گفت بسم‌الله ، در آ ، همرنگ شو همچو ما فارغ ز نام وننگ شو

آنچنان شد آنچنان شدشیخ دین از نظر افتاد در دامی چنین

ماند در قیدی چنان قرب سه‌سال عاشق زار و گرفتار خیال

۴۵۱۰ هر زمان ازهر قلندر دیده جور در بلاء چشم و دل اینست طور

هر که آرد ذوق رخسار حبیب گو بنه بر خود جفا های رقیب

قصّه کوته با قلندر صورتـان از قضا شد تا بشهر مولتان

بد بهاء الحق زکریا شیخ شهر[1] مرشد عالم فرید عصر و دهر

خانقاهی کرده در باز از کرم گفته خادم را زکس اینجا مرم

۴۵۱۵ صوفی و ملاّ ، قلندر جمله را خدمتی خوش میکن از بهرخدا

هرکرا دیدار ما هست آرزو گیر دستش نزد ما می آرازو

از پی این پخته و پرداخته این جماعت منزل آنجا ساخته

سوی خادم شد عراقی زین گروه که رسانم نزد شیخ با شکوه

گفت خوش باشد قلندر، خوش، درآ نیست اندر شیخ ما کبر و ریا

۴۵۲۰ صحبت او با همه کس درمیانست او مدار جمله ، او قطب زمانست

الصّلا فرما که خوش بنشسته است وز تعلّقها همه بگسسته است

شد عراقی صوفیانه در درون گر قلندر بود در رسم برون

خدمت و آداب ازو چون دید شیخ وز عبارتهای او بشنید شیخ

---

۱ — منظور بهاءالدین زکریای مولتانی مرادفخرالدین عراقیست و عراقی را درمدح او قصایدی هست.

گفت دانشمند و صوفی و عزیز | چون شدی ازجوق‌مشتی‌بی‌تمیز
گفت اینها از شما پوشیده نیست | سخت‌تر هیچ از بلای دیده نیست ۴۵۲۵
در میانشان فتنه‌ای هست ازجمال | بنده را کردست او آشفته حال
عشق اوام سخت مضطر کرده‌است | بی سرو پا و قلندر کرده است
خواستم کاین رنگ برمن نیستی | بر دلم بودی و بر تن نیستی
لیك عشقم گفت قاصر رفته ای | تو مگر این بیت‌را نشنفته ای
هر که‌اوهمرنگ‌یارخویش نیست | عشق‌اوجزرنگ‌وبویی‌بیش‌نیست[۱] ۴۵۳۰
تا قلندر باشد آن محبوب جان | من قلندر باشم ای شیخ زمان
گفت بگذار آن هوس باما نشین | آن‌مجازست‌٬این‌حقیقت‌٬ای‌گزین
گفت اسیرم٬ نیستم از وی گزیر | همچنانکه سایه از مهر منیر
یا گیاه تشنه را با جوی آب | چون‌بودرغبت‌٬منم‌زان‌سان‌خراب
بلکه ماهی راست بادریاچه حال | من چنانم با چنین صاحب‌جمال ۴۵۳۵
در میان این سخن آمد صدا | از جماعت کای عراقی هان بیا
ما شدیم ار آمدی خودجست کن | ورنه‌باصوفی سران‌رگ‌سست کن
پس عراقی بوسه زد بر آستان | که فراقت‌شیخ دین‌نزماست آن
میکشد عشقم بزنجیر دراز | پای واپس‌چون کشم زین قصه‌باز
شیخ گفتا رو که داری داغ ما | چون پرد با غیر مرغ باغ ما ۴۵۴۰
شد برون و با جماعت یار شد | همچنان در طاعت دلدار شد
شب برون شهر ملتان باد خاست | گشت‌یك طوفان‌زگردو‌بادراست
سه‌شب و سه روز طوفان بودو باد | در میان جمع تفریقی فتاد
زانکه همدیگر نمی دیدند هیچ | کرده‌تاریکی و باد آن‌جمله‌گیج
پس عراقی با یکی بی اختیار | که گمانش بود کو یارست یار ۴۵۴۵

۱ — آیا تضمین است؟ ودراینصورت از کیست؟

چون هواشدمنجلی‌دیدندخویش — که نبودند از در دروازه پیش
پس عراقی کرد در صاحب نگاه — نه جبیبش بود، چشمش شد سیاه
بود ازان جوق قلندر ابلهی — مرد ابلوکی رقیبی بی رهی
گفت‌هی‌هی ای عراقی این تویی — چون ازان صحبت فتادی‌دردویی
٤۵۵۰ باز می آیی سوی سیلی وجور — یا شدن درشهرهستت رای و شور
گفت‌ای بابا تو ره را پیش گیر — عذر باز افتادن من در پذیر
میروم من سوی شیخ و خانقاه — تا مرا روشن شود این سدّ راه
او برفت و شد عراقی سوی‌شیخ — در زمین افتاد پیش روی شیخ
کای ولیّ الاولیا بد کرده ام — حیفها ای شیخ بر خود کرده‌ام
٤۵۵۵ من چرا دور ازشریعت چندسال — بوده ام در راه بدعت پای مال
بوده ام صورت پرست و بی صفا — از ره حق وز در معنی جدا
پوست‌پوش‌ازحلقه کوشان هوس — وای برمن این زمان آن طوربس
من‌مریدکود کی‌این‌خودچه‌بود — آه آه این ابتلا چون رو نمود
بودمستی، بودخواب،آن قصّه‌یا — بوده ام دیوانه، بی عقل و دها
٤۵٦۰ شیخ گفتا سالکانرا عقده هاست — شکر کاین دم آمدی با راه راست
مرغ تو از دام صورت بازرست — گرچه بودی مدّتی صورت‌پرست
این زمان از باغ معنی دانه‌چین — دانهٔ تسبیح و سجّاده گزین
اربعین میدار و میگو ذکر حق — یکنفس خالی مباش از فکر حق
تربیت از شیخ در کار اوفتاد — بست عقد و دختر خویشش بداد
٤۵٦۵ در حیات شیخ شد زو مستنیر — بعد ازان شد شیخ دین راجایگیر
قصّه کوته، بود مقصود رهی — که دهم از عشق صورت آگهی
که چگونه‌صورت صاحب جمال — می رباید از سر مردم خیال
همچنین از عشق معنی بلند — عاشق صاحب کمالان می شوند

گوش با من دار تا خود بشنوی
یك حکایت هم ز عشق معنوی

حکایت

بنده را معلوم گشتست از خبر — که بچندین سالها زین پیشتر ۴۵۷۰
بودی اندر بلخ دانشمند صد — لیك سلطان‌شان‌بهاءالدّین ولد[1]
خاص و عام شهر او را معتقد — رشك آمد پادشه را زو بجد
گفت غوغا میشود اینجا یگه — یك ولایت بر نمیتابد دو شه
این سخن بشنید مولانا بها — رو بکعبه کرد و درگاه خدا
برد با خود آن طرف اهل وعیال — بود فرزندیش بس صاحب کمال ۴۵۷۵
آن پدر زو بس جلالت کام‌داشت — خودجلال‌الدّین‌محمّد[2] نام‌داشت
کار کعبه‌شان که منظوم اوفتاد — با پدر از کعبه در روم اوفتاد
مقتدای رومیان گشتش پدر — جای او افتاد دیگر با پسر
وعظ گفتی ، داشتی درس علوم — شهرتش بودی بمولانای روم
در میان درس روزی از قضا — پیش او بنشست شخصی ز اولیا ۴۵۸۰
بود از تبریز و نامش شمس دین — نور حق می تافت او را از جبین
گفت‌هان‌این‌درس‌و گفت‌و گوی‌چیست — وین جدال وجنگ رویاروی‌چیست
گفتن ناحق و بنمودن حقش — هر که‌حق گوید گرفتن بر دقش
از تغلب در رواج کار خود — دادن صد انفعال یار خود
خیز مولانا و برهم زن ورق — تا که گویندت ز لوح دل‌سبق ۴۵۸۵
گفت مولانا که برخیز ای فقیر — همچو خود ساده دلی‌را گول گیر
عامیی خود تو ندانی قال ما — حاصل تحصیل چندین سال ما
حوض آبی‌بود، شمس‌الدّین،روان — دفتر مولی در افکند اندران

---

۱ — مراد محمدبن‌حسین خطیبی معروف به بهاءالدین‌ولد وملقب به سلطان العلماء پدرمولوی است.

۲ — مراد جلال‌الدین محمدمولوی بلخی‌است متولد ششم‌ربیع‌الاول سال ٦٠٤ ومتوفی‌درپنجم جمادی‌الاخرة سال ٦٧٢ هجری.

آه زد مولی بواویلا فتاد — که بدادی حاصل عمرم بباد

۴۵۹۰ این چه بی‌رحمی و چه دیوانگیست — اینچنینها از خدا بیگانگیست

چونکه شمس الدین بدید آن اضطراب — چنگ زد دفتر برون آورد از آب

یک سر مو تر نگشته هیچ ازو — نقطه‌ای ابتر نگشته هیچ ازو

دامنش بگرفت مولانا بدست — کز چه‌این قدرت ترا در دست هست

گفت حالست این، تو هستی مرد قال — راست باهم ناید اینجا قال و حال

۴۵۹۵ جان مولانا خدا میّال کرد — پس برای حال ترك قال کرد

عاشق شمس آمد و اطوار او — ذرّه‌سان شد در پی انوار او

گشته حیران روز و شب در سیر شمس — شمس دیدی و ندیدی غیر شمس

هرچه گفتی از زبان شمس بود — غرقهٔ نور عیان شمس بود [1]

نا گهان غایب شد ازوی شمس دین — می فشاند از دیده آب آتشین

۴۶۰۰ تا فلك زو آه و ناله می رسید — همچو مرغ نیم بسمل می‌طپید

مدّتی بود اینچنین زار از فراق — تا عزیزی گفت او را از وفاق

من یکی ره می برم زو یادگار — رو بسوی او و کم کن دل فگار

شه صلاح الدّین زرکوبش لقب [2] — روی او بین و مبر دیگر تعب

آن نشان او را چو دامنگیر شد — شه صلاح الدّینش دیگر پیر شد

۴۶۰۵ معنی شمس از صلاح الدّین بدید — دید معنی و ز صورت آرمید

چون صلاح الدّین شد اندر پرده باز — شه حسام الدّینش بودی شیخ راز [3]

پس نبود او عاشق سیمای شمس — ورنه نگزیدی کسی برجای شمس

معنی شمس و صفات شمس بود — که ز خویشش درحقیقت می‌ربود

بلکه از شمس و صلاح واز حسام — یك حقیقت قصد او بودی مدام

---

۱ — «مج» : (درحاشیه) : هرچه دیدی ازعیان شمس بود.

۲ — مراد شیخ صلاح الدین زرکوب قونیوی است.

۳ — مراد ضیاء الحق حسام الدین حسن بن محمد بن حسن چلبی است.

صورت ایشان وسیله ساخته | وز وسیله با خدا پرداخته ۴۶۱۰
شیخ نبود جز وسیلهٔ راه او | این وسیله هست تا درگاه او
چونکه بردندت درون بارگاه | شد رفیق و راه محو اندر اله

ور وسیله محو ناید در سجود
حقّ مطلق نایدت اندر شهود

حکایت

ای که گفتم با تو من توحید را | این حکایت گوش کن تأکید را
جعفر صادق امام المؤمنین | می شدی با طالب حق همنشین ۴۶۱۵
طالبی گفتش که هستی ره نما | بندهٔ حقّم مرا بنما خدا
گفت‌ابله نیستی کم کن خیال | کی درین عالم ببینی آن جمال
گرچه گفت«انّی اناالله» ازشجر | «لن‌ترانی» [1] میکند سدّ نظر
چونکه موسی‌راهمی گوید که‌نی | چونش‌بیندچون‌تویی‌یاچون منی
گفت‌آری دین موسی‌راست«لن» | هست لیکن دین احمد دین من ۴۶۲۰
که علی جدّ تو در وی داده ره | گفت «لم اعبداآلهاً لم اره» [2]
گفت امام او را بدجله افکنید | ای جماعت که بفرمان منید
تا نگوید این سخنهای بلند | تا نهد اندر زبانش آب بند
چون بآب انداختش امر امام | کرد فریاد و فزع آن ناتمام
کای امام از بهر حق فریاد رس | که مرا شد منقطع اینك نفس ۴۶۲۵
گفت در بر آب‌اندر خود فروش | زانکه‌هست‌اوبوالفضول‌وخودفروش
چون فروشد بار دیگر زد نفیر | کای امام المسلمین دستم بگیر

---

۱ — اشاره به : آیهٔ۱۳۹ازسورهٔ۷(الاعراف).
۲ — رجوع بذیل‌صفحهٔ۱۶۱این کتاب شود.

گفت ای آب اندرون خود برش — تا برآمد آب بالای سرش

آنکه از آن التجا کوتاه کرد — روی جان با حضرت الله کرد

۴۶۳۰ گفت یا الله تو هستی پناه — یا غیاث المستغیثین یا اله

چاره از غیر تو جستم من بسی — دستگیر من نشد اینجا کسی

شد یقینم که ندارم جز تو کس — پس همی گویم کنون الله و بس

دید امامش که بحق داد اندرون — گفت تا از آب آرندش برون

گفت: دیدی آنکه می جستی زماش؟ — گفت: آری در درون خویش فاش

۴۶۳۵ گفت: کی؟ گفت آنزمان که التجا — قطع کردم من بکلی از شما

پس وسیله صورت آمد با صفت — تا زمان انجلای معرفت

عشق اینجا از بدایت بگذرد

روی در کوی نهایت آورد

سخن ششم
در نهایت تعلق عشق

عشق می آویزد اندر هر خیال جلوه گر در هرجمال و هر کمال
لیکن آخر از میان هرچه هست یك حقیقت را همی گیرد بدست
میدهد آنگاه از جود ازل آنکه در وی نیست یکذرّه زلل ٤٦٤٠
از کمال خویش او را خلعتی وز جمال خویش او را طلعتی
تاجی از اسماء حُسنی بافته یك کمر از بند معنی تافته
بر سریر هستیش کرده مقام عالمش آورده در خدمت تمام
گفته ما اوییم و او ما بنگرید راه خدمتکاری او بسپرید
او حبیب ما و ما محبوب او در حقیقت طالب و مطلوب او ٤٦٤٥
مظهر افعال خاص ماست او زان بسّر گفت ما گویاست او
از دهان اوست شکرّ خند ها بر سر و برجان او سوگند ها
عرش ما شدقلب و کرسی سینه‌اش آینهٔ ما او و ما آیینه اش
چون دهد او از نوافل‌حسن‌ذات میشویم او را بهر نوعی صفات
بشنود، بیند، بگوید او بما میرود، گیرد، بجوید او بما ٤٦٥٠
سرّ بی «یسمع» و بی «یبصر»[۱] بدان وین‌حدیث‌ای‌خواجه بی‌تأویل خوان
باز سرّ «بیعةالرّضوان»[۲] ببین در میان آن‌دست جاویدان ببین

۱ — ظاهراً اشاره به: آیهٔ ٤۳ از سورهٔ ۱۹ (مریم).
۲ — ظاهراً اشاره به: لقدرضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونك تحت الشجرة آیهٔ ۱۸ از سورهٔ ٤۸ (فتح) - یا اشاره به بیعت پس از صلح حدیبیه است پیغمبر اکرم را.

باز اگر در «من رآنی قدر آی»[1] بنگری حق بینی اندر مصطفی

ای عزیزان کفرو آفت نیست این جز تجلی خلافت نیست این

۴۶۵۵ هرکه او در جسم و در جان مانده است چون شنید این قصه حیران مانده است

میکند تأویلها از عقل و نقل منّ و سلوی[2] میدهد اینجا ببقل

کلّموا النّاس[3] همی آرد دلیل نطق انسانی همی سازد کلیل

وانکسان که عاشقان نکته اند گفته این اسرار از بانگ بلند

بایزیدی وار «سبحانی»[4] سرا بوسعیدی «لیس فی تحت العبا»[5]

۴۶۶۰ جز خداشان درنظر چیزی نماند بر زبانشان پس خدا آن حرف راند

لیکن این ازحال نه از قال بود که زبان قال آنجا لال بود

لاجرم بر عضو عضو بایزید ضرب شمشیری نمی آمد پدید

این حکایت گرچه آمد مشتهر
من برغم فلسفی گویم دگر

حکایت

شیخ دین طیفور یعنی با یزید گنج جان و بحر معنی با یزید

۴۶۶۵ برده ذرّهٔ خود بصحرای عدم تا تجلّی یابد از مهر قدم

پس درو کرده تجلی یك ندا وآمده در گوش مردم آن صدا

صورت آن باز میگویم بدان ای درین صورت همه معنی نهان

روزی اندر خلوت خود بود شیخ رو بقبله ذکر می فرمود شیخ

که زبانش لفظ «سبحانی»[4] بگفت وزپی اش «ما اعظم شانی»[4] بگفت

---

۱ — ظاهراً اشاره بحدیث: طوبی لمن رآنی و لمن رآی من رآنی و لمن رآی من رآنی.

۲ — یعنی: ترنجبین وورتیج، دراشاره بآیات قرآن کریم.

۳ — ظاهراً اشاره بحدیث: کلموا الناس علی قدر عقولهم.

۴ — اشاره به: «سبحانی ما اعظم شأنی» گفتن بایزید بسطامی.

۵ — ظاهراً اشاره به: «لیس فی جبتی سوی الله» باشد آنهم گفتهٔ بایزید بسطامی نه بوسعید.

چند کس آن لفظ بشنیدند ازو ‌ چون بخویش آمد بپرسیدند ازو ٤٦٧٠
کانچه آمد بر زبان تو چه بود ‌ از بشر کی این سخن بتوان شنود
اینچنین تنزیه و وصف کبریا ‌ از تو گرنه کفر بود آن وانما
گفت اگر گفتم، اگر گویم دگر ‌ خصم تان بادا خدای دادگر
گرنه پاره پاره جسم من کنید ‌ وین چنین کفر از زبانم بشنوید
داد تیغی هر یکی را آنزمان ‌ که گرآرم بار دیگر بر زبان ٤٦٧٥
تیغها رانید برمن بی مجال ‌ تا رود جان من از تن بی مجال[1]
تا ز ننگ کفر گویی وارهم ‌ وز بلای خیره پویی وارهم
آن سخن که خلق دیدندی زبانش ‌ بار دیگر که برآمد بر زبانش
تیغها کردند بروی جمله راست ‌ می‌زدندش تیغ واو خود گو کجاست
جسم او چندان شده آنجا سترگ ‌ که بقدر چار صفه بد[2] بزرگ ٤٦٨٠
تیغها در وی چنان کردی گذر ‌ که کسی تیغی برد در آب در
عین آب از تیغ کی گردد خراب ‌ تیغ پس کی میدراند آن حجاب
آن حجاب کبریا کامد پدید ‌ کرد اندر خویش پنهان بایزید
چون حجابش باز شد باغیب خویش ‌ مردمان دیدند شیخ آن دم بپیش
ایستاده سوی محراب سرا ‌ همچو گنجشگی ضعیف اندرهوا ٤٦٨٥
بانگ می‌آرد که ای مردم یقین ‌ بایزید اینست و چشمش هست این
پس نبودست آن سخن اینجا ز من ‌ کبریا و حق همی گفت آن سخن
آن بزرگی همچنان کز من نبود ‌ گرچه اندر ظاهر ازمن می‌نمود
پس کلام من نبود آن نیز هم ‌ آن زمان من درمیان بودم عدم

۱ — از اینجا تا آغاز «حکایت در تحقیق» یعنی ۱۳۱ بیت آینده (تا بیت ٤٨٠٦) فقط در نسخهٔ «مل» آمده است و «مج» ندارد.
۲ — «مل» (درمتن) : شد . (متن ما از ضبط حاشیهٔ «مل» است).

۴۶۹۰ من عدم بودم ولی مرآت وار — بسته در من صورت اوصاف یار
نیست جز وصف جمال آن صورتی — کاندر آیینه است بی صیرورتی
نیست صورت بلکه خود هست آن صفت — لیك پیش هرکه دارد معرفت
عاشق از وضع کدورت میکند — وصف خود راعشق صورت میکند
آینهٔ عشق است عاشق لاجرم — عشق را بالاست این فضل و کرم
۴۶۹۵ عشق روی خویش چون وامیکند — اندر آیینه از اینها می کند
معجزات و هر کراماتی که هست — کاملانرا داده خود زین باب دست
از تعلقهای خاص عشق دان — این صفتهای غریب عاشقان
ور نباشد این تعلقهای خاص — عاشقانرا کی بود از خود خلاص
وین تعلق هر کجا طوری بود — اختلاف عاشقان زینجا بود
۴۷۰۰ کارد در طیفور نامد کارگر — لیك در منصور می‌بریّد سر
زو بقا و زین فنا مطلوب بود — نزد عشق از آن دو هردو خوب بود
آنچه کرد از عشق ارادت اقتضا — آنچنان افتاد اینجا از قضا
ورنه از منصور دارم داستان — که گشاد مشکلات ماست آن

هان بگویم تا نماند مشکلت
مطمئن گردد درین معنی دلت

حکایت

۴۷۰۵ چون صفا و نیستی بسیار شد — رتبت حلاج با دیدار شد
معنی او گشت صورتها نمای — اهل صورت را چنان افتاد رای
که بقتل آرندش از آن پیشتر — که رسد در ملکشان از وی ضرر
که مبادا عامه بروی بگروند — او خلیفه و عامه‌اش لشکر شوند
حجتی میخواستند از بهر او — که شود ز اسباب قتل و قهر او

مدخلی چند آمدند اندر میان / که شد استحقاق قتل او عیان ۴۷۱۰
زانکه میگوید «اناالحق» آشکار / پس سزای ضرب وقتلست اودار
ظاهر احکام ملت شد بر آن / گر نیارد توبه و ماند در آن
گفت هم قاضی و هم مفتی باو / توبه کن این قول را دیگر مگو
ورنه در زندانت محبوس آورند / زودت اندر منزل بوس آورند
گفت قطره، گفت کم شد عین یم / یم همی گوید منم اینك منم ۴۷۱۵
چون نگوید حق حق ای بی دیدگان / در ضلالتهای خویش افتادگان
پس بدانستند کو بس محکمست / قتل او گویا که امر مبرمست
سوی زندانش فرستادند و بند / تا بوقت کشتن آنجا ماند چند
در شب اول که حبسش رو نمود / هرچه رفتند اودر آن زندان نبود[1]
درشب دیگر که رفتند آن کسان / زو و زندان گم شده نام و نشان ۴۷۲۰
هر کس آنجا گرچه ازمقدوردید / هیچ نه زندان و نه منصور دید
در شب دیگر چوجستند آن نمود / بود در زندان و زندان نیز بود
از وی از بهر بیان آن عجب / باز پرسیدند حال هر سه شب
گفت اول شب سوی حضرت شدم / من از آنجا لاجرم غایب بدم
در دوم شب بود حضرت نزد من / پس نه من بودم نه زندان در ز من ۴۷۲۵
از پی حکم شریعت در سوم / گفت حق رو باز آنجا و مَجُم
این زمان زنهار از من بشنوید / حکم دین و شرع را تابع شوید
شرع اگر گفتست هستم کشتنی / زود بکشیدم بآن حکم سنی
عاقبت کشتندش و بردار شد / بر همه توحیدیان سردار شد
الغرض او را که بود این طورها / میتوانست او شد از زندان رها ۴۷۳۰

---

۱ — اصل: بود . (متن تصحیح قیاسیست).

ماند در زندان بعقل خود شعوف   هیچ خوفی نه ازان امر مخوف
پس بدانکه آن «انا» نه گفت اوست   بل زبان اوست، دروی گفت دوست
گر بقاء او مراد حق شدی   بایزیدی وار زنده می بُدی
ور نبودی خواهش قبل از احد   کس نشایستیش کشتن تا ابد
۴۷۳۵ پس چه طیفور وچه منصور ای عزیز   چند خود راافکنی دور ای عزیز
عشق هر آیینه که نورش دهد   پایهٔ طیفور و منصورش دهد
در بدایت مظهر از وی فعل ران   در نهایت او بمظهر این بدان
قرب فعل و فرض را هردو ببین   ز اول و آخر مشو غافل چنین
زوچو تو درجنبشی چون موج آب   تو برو باشی حجاب اینرا بیاب
۴۷۴۰ تو برو زاید شدی، اینست نقل   چون حجاب او بدی اینست نقل
او ز تو در گفتوگو ودرظهور   بلکه از تو در شهود و در حضور
نیست اینجا که حجابی و زیاد   قرب فرضست این، مبر اینر ازیاد
میشوی در قرب نقل او را مدار   می روی درقرب فرض ازوی بدار
هیچ یك زین هردو خود بیکاره نیست   زانکه از دار و مداری چاره نیست
۴۷۴۵ قدر این هردو نداند جز خدا
یا کسی کو از خدا نبود جدا

حکایت

مدتی منصور در زندان و بند   مانده می بود آن عزیز ارجمند
همچنان با طاعت بسیار خویش   همچنان با لذّت اسرار خویش
همچنان با شیوهٔ زهد دراز   که همه شب بودی او اندر نماز
مدعی نقشی ، فضولی ، منکری   کم بری ، پرشرّ وشوری، مُدبری
۴۷۵۰ گفت میگویی «اناالحق» من حقم   نیستم در قید چیزی مطلقم
میگزاری آن زمان چندین نماز   پیش می آری بسی گریه ونیاز

گر حقی این طاعتت از بهر کیست / این چه طورست این چه دخلست این چه زیست
آنچنان گفتی ، چنین کردن چرا / آنت از چه، اینت از چه، خوش برآ
گفت ما دانیم قدر ما برو / این فضول و منکر و لیوه مشو
آری آری آنکه گفتم ماسبق / قدر حق مردان حق دانند و حق ۴۷۵۵
بود این معنی که آمد در جواب / از دم منصور با صدق و صواب
گرچه عشق اندر نهایت جلوه کرد / وز ظهور خود بغایت جلوه کرد

باشدش در عین مظهرهای خاص
جلوه های خاص ازدرهای خاص

سخن هفتم
در پرتوهای خاص عشق

گرچه از یك نور و یك ضو بوده‌اند — آدم و خاتم دو پرتو بوده اند

۴۷۶۰ گر نبودی این تخالف در طریق — بودی ابراهیم با موسی رفیق

دیدی ار داود وعیسی یك ظهور — این چرا انجیل بودی ، آن زبور

گر ابوبکر و علی بودی یکی — کس نکردی درتفاضلشان شکی

عایشه با فاطمه گر همسرست — آن زن خواجه چرا، وین دخترست

از شریعت با طریقت باز گرد — وندر اینجا نیز صاحب راز گرد

۴۷۶۵ ویس‌واد هم گر یکی باید شمرد — این چرا بخیه زد و او خرقه برد

باز با سرّ حقیقت روی کن — رخنه در این قصهٔ صد توی کن

عشق را گرجلوه یك نور آمدی — پس یکی طیفور و منصور آمدی

اوچرا کشته‌نشدواین کشته گشت — سوخت و ندرخاك وخون آغشته گشت

عشق را پس هست پرتوهای خاص — عاشقانرا هست هر یك اختصاص

۴۷۷۰ هریکی از عشق سرّی گفته‌اند — هر یکی زو نکته ای اشنفته اند

گریکی گوید که آه و درد من — دیگری گوید که باغ و ورد من

گریکی گوید که شوق وذوق من — دیگری گوید که غُلّ وطوق من

گریکی گوید فصوص و کشف من — دیگری گوید فصول ور شف من

گریکی گوید که شطح و مستیم — دیگری گوید ذهاب و هستیم

گر کسی میگوید از وصل و بقا دیگری میگوید از فقر و فنا ۴۷۷۵
الغرض کاین‌اختلافات از کجاست جمله‌پرتوهای خاص عشق ماست
چون نگه درخور کند عشق‌قدیم باشدش با خویشتن حالی عظیم
از صفات خود که می آرد نظر این خصوصیات می افتد بدر
همچنانکه دلبری در آینه چون ببیند خویشتن هرآینه
گه نگه در چشم آرد، گاه روی گاه خال و گاه ابرو، گاه موی ۴۷۸۰
آیدش از هریکی اندر نظر اختصاص رؤیتی ، حالی دگر
پس چو آرد جلوه ها با عاشقان هرچه بیند از صفاتش عاشق آن
باوی از آن‌صورت آید جلوه ساز گه ز روی گرد و گه زلف دراز
اولیا زینجا تبختر کرده‌اند از حدیث خود جهان پر کرده‌اند
شطح گویداین یکی و آن دگر آرد از تحقیق بس درّ و گهر ۴۷۸۵
دیگری در حیرت آید گامزن
که میپرسید این حکایتها زمن

حکایتی درشطح

و محمد شیخ احباب زمان سید افراد و اقطاب زمان
گفت من با حضرت حق‌خوانده‌ام با خدای فرد مطلق خوانده ام
درس قرآن نوبه نوبه نوبتی زانك بودم خاص وصل و قربتی ۴۷۹۰
ختم چون شدسوره‌هاآخر کشید هر یك از ما سورتی‌مان میرسید
خوانده‌شد«تبت»[1] ازآن‌فردصمد خواندم من « قل هوالله احد »[2]
من بگفتم که الها ! عالما ! صانعا ! پروردگارا ! حاکما !

۱— اشاره به : آیهٔ ۱ از سورهٔ۱۱۱(المسد)
۲— اشاره به‌آیه ۱ از سورهٔ۱۱۲ (الاخلاص).

خواندی تو سورتی من سورتی — فرق دارد صورتی تا صورتی
من به از تو خواندستم ای جلیل — گرچه تو ربّی و من عبد ذلیل
۴۷۹۵ گفت چون ای بومحمد باز گو — که تو در درگاه مایی راز گو
گفتمش «تبت»[1] که خواندستی تو رب — بود اخبار از صفات بو لهب
«قل هوالله»[2] لیك ای حیّ علیم — بود اخبار از صفات تو قدیم
بود «تبّت» قصهٔ آن کفر خو — «قل هوالله» است از توحید تو
چند باشد فرق یارب از سمات — درمیان آن صفات و این صفات
۴۸۰۰ گفت آری تو به از من خواندی — این سخن بر جای خود بنشاندی
زانکه آوردی دلیل از وصف من — در کمال وصف من راندی سخن
گرچه این معنی بغایت راست بود — عامه راچون لیك ازین حیرت فزود
شطح نامش گشت و این شطح از چه خاست — زانچه پرتو های خاصه عشق راست
عشق اندر وی چو پرتو خاص داد — صحبتش در سورهٔ «اخلاص»[3] داد
۴۸۰۵ گوش کن از پرتو خاصی دگر — این حکایت که بیارم ما حضر

حکایتی در تحقیق

ابن اعرابی امام اهل کشف — محیی آثار و نام اهل کشف
گفت بودم در طواف کعبه من — کعبه با من اندر آمد در سخن
لیك نه درصورت معهود خویش — سنگ و چوب و جامهٔ موجود خویش
بلکه بودی او جوانی، فرّخی — سرو بستان قامتی، تازه رخی
۴۸۱۰ آمده در جلوهٔ صد مرحبا — خوش میان در بسته پوشیده قبا
من همی کردم طواف اندرمطاف — ناگهانی با من آمد در مصاف

۱— اشاره به آیهٔ ۱ ازسورهٔ ۱۱۱ (المسد).
۲— اشاره به آیهٔ ۱ ازسورهٔ ۱۱۲ (الاخلاص).
۳ - سورهٔ ۱۱۲ ازقرآن کریم.

با من بیچاره کشتی در گرفت تند خویی و درشتی در گرفت
هرچه کردم زور او بسیار بود زور عالم گوییش در کار بود
چونکه پرخاش ونبرد ازحد گذشت من فتادم او برویم در نشست
گفت‌هان تاچند گویی در جهان کآدمی بهتر ز کعبه‌است این کان ۴۸۱۵
من بجرم آنچه گفتی از تو کین میکشم تا آن نگویی بعد ازین
تو نمیدانی که بی وصف جهات مظهرم من در تجلّیهای ذات
تو نمی بینی که چون انوار او با همه از من در آوردست رو
تو نه‌ای واقف که سرّ ذوالجلال چون نمود ازمظهر من تان‌جمال
تو ندیدی نقطهٔ من در میان دایره برگرد آن جمله جهان ۴۸۲۰
گرچه انسان شد زهستی مجملی گرد من می بایدش گشتن بلی
پس بدان که درجهان من‌چیستم مظهر که ، ظلّ ذات کیستم
آنچه آوردم ز شیخ با تمیز درحقیقت هست کشفی بس‌عزیز
هر که اونسبت‌شناس آمد ز عشق در مجال اقتباس آمد ز عشق
داند آنکه نسبت کعبه بدوست از نسبهاییست کان ازذات اوست ۴۸۲۵
زانکه خیلی وصفها دایم باو در زمانه میشود قایم باو
وین ندانی تو بهل این کشف‌وباز پرتوی دیگر شنو زین نظم ساز
پرتوی‌دیگر نه‌شطح‌است‌ونه‌حرف
بلکه حیرت درچنین‌دریای ژرف

حکایتی درحیرت

از نجیب‌الدّین بزغش آن عزیز که بُدی‌برخلق‌همچون‌جان‌عزیز
مقتدا و شیخ و قطب روزگار صاحب سرّ تجلی و استتار ۴۸۳۰
گویمت سرّی که حیرتها کنی لیك چشمی سوی معنی وا کنی

با وجود علم صورت، علم حال — غالباً می بود ساکت از مقال

طالبی یکبار تفسیرش شنفت — آیتی را چارصد معنی بگفت

اینچنین پرمعنی و خاموش لیك — گوییا او رفته بُد از هوش نیك

۴۸۳۵ نه نوشتی هیچ و نه میخواندی — با خدا خوش عالمی میراندی

شیخ عالم بود و گر مردم بهشت — سوی او هر کس کتابت می‌نوشت

زو که بودی مویل اهل شرف — همتی میخواستند از هر طرف

میرسیدی از عزیزان چون کتاب — بعض فرزندانش کردندی جواب

لیك توشیحش ز خطّ دست شیخ — خواستی هر عاشق و سرمست شیخ

۴۸۴۰ گفت فرزندیش کای شیخ انیس — نام خود بر گوشهٔ کاغذ نویس

گفت نامم چیست برگویید تا — برنویسم نام خود را بی ریا

بس عجب شان آمد از شیخ آن سؤال — جمله گفتندش که در افراط حال

گر فراموشت شدست ایام خود — چون فراموش کرده‌ای هم‌نام خود

گفت والله نیست این شید و گزاف — نام من گویید و داریدم معاف

۴۸۴۵ چون کنم من، چون ز خویشم برده‌اند — وین چنین حیران خویشم کرده‌اند

نام او گفتند و بنوشت آن زمان — همتی زان حال و استغراق جان

همتی ای شیخ از بهر خدا — من چگویم تو کجایی ما کجا

گر نمایدتان چنین نقلی عجیب
عشق را باشد بس احوال غریب

سخن هشتم
در غرایب و عجایب عشق

عشق را باشد غرایب بی شمار / در ظهور خود عجایب بی شمار
این عجب بین تو که از یك فعل او / می نماید صد هزاران طور رو ۴۸۵۰
فعل او صورت شمار و اینها / که همی بینی همه آیینها
چیده این آیینه‌ها بر گرد آن / وان در اینها گشته پیدا و عیان
لیکن این آیینه‌ها دان مختلف / از برای عین صورت مؤتلف
از بزرگ وخرد و از گرد ودراز / میدهد چندین هزاران عکس باز
ز اختلاف آینه آن عکس نیز / می نماید مختلف نزد تمیز ۴۸۵۵
دربزرگ آن عکس میآید بزرگ / لیکن اندر خرد بنماید بزرگ
در صغیر آید بمقدار صغیر / اینچنین آمد ز تقدیر قدیر
پس بد و نیك همه افعالها / هست از آیینها در حالها
کسبها آن نسبت آیینه‌هاست / واستطاعت آن نمایشهاست راست
فعل او هستیست با اوصاف نور / زانکه از هستی کند هستی ظهور ۴۸۶۰
این که گفتم سر «کل یعمل»[1] است / سر «قل کل»[2] هم از این منهل است
فعل او یك صورت هستی شمار / لیك در هر آینه نقشی نگار
صورتی دیگر بگویم من غریب / گر بآن معنی بود فهمت قریب

۱ــ اشاره به: آیهٔ ۸۶ ازسورهٔ ۱۷ (الاسراء).
۲ــ اشاره به: آیهٔ ۷۷ ازسورهٔ ٤ (النساء).

این همه آیینه‌های بوالعجب / در حقیقت نیست جز چندی نسب

۴۸۶۵ در ره آثار مادامند آن / زانکه نسبتهاست و اعدامند آن

این عدمها چون شود پیدا بگو / گر همی دانی بیا با ما بگو

عشق را با خود بود از قول قوم / حالها و شأنها فی کل یوم[1]

زانکه او داناست برخود از ازل / هست آن دانش هم اینها فی المثل

اغرب واعجب بگویم از قدم / چون شد اعراض وجواهر این عدم

۴۸۷۰ عشق را درذات خودهست آن قوام / که عدمها گیرد از هستیش نام

ذاتشان شد ذات و نسبتها بدند / ز اختلاف آن نسب اشیا شدند

هرچه حکم ذات غالب داشت ذات / حکم نسبت غالب آمد شد صفات

سرّ اعراض و جواهر گفتمت / کی بدانی گر چه ظاهر گفتمت

پرده از اعراض و از جوهر فکن / وز نسب هم پردهٔ آن بر فکن

۴۸۷۵ که بجز اوصاف ذات وذات نیست / بلکه درتحقیق خود آیات نیست

پس نباشد غیر ذات یکسره / با عدم واگشته اعداد و مره

زین غرایب زین عجایب عشق راست / لیك غافل فطرت ما و شماست

گر نباشد غفلت ای یار عزیز / چیستت بهتر ازین کار عزیز

گر نظر داری همه دم بر نسب / بر غریب و بر عجیب فعل رب

۴۸۸۰ صد غرائب صد عجائب هر زمان
یابی از فعل خدا اندر جهان

حکایت

مالك دینار آن نقد رجال / آنکه بودی لایق شدّ رحال

زانکه گر طالب پی صحبت رود / آنچنان کس لایق صحبت بود

خوانده بود او از سماویّات حق / از پی هر نکته‌ای آیات حق

۱ــ اشاره به: آیهٔ ۲۹ از سورهٔ ۵۵ (الرحمن).

گفت خواندستم که علاّم علیم | وحی کرداز لطف خودسوی کلیم
که برو اندر مثل جدّی نما | ساز کن ز آهن تو نعلین و عصا ۴۸۸۵
تا بدان در روی عالم میروی | طالب آثار و عبرت میشوی
در غرایب در عجایبهای ما | میکنی تو روز و شب نظّاره ها
حکمت ما نعمت ما در جهان | باز می یابی چه پیدا چه نهان
تا که نعلین و عصا سوده شود | باید از تو کاین نظر باقی بود
یعنی اینجا بایدت صبر و ثبات | بر تفرّجهای افعال و صفات ۴۸۹۰
آری آری زد قدم چندانکه او | برد از خضر ادنّی علم بو
تا شد او را یار در سیرو سکون | زوغرایب دید طور باژگون
حکمت آن‌طورازوپرسیدو گفت | شد عیانش آنچه بود ازوی نهفت

زان غرایب حق تعالی گفته باز
تا ازان واقف شوند ارباب راز

حکایت‌موسی‌وخضر

حق تعالی گفت ای موسی برو | تا بسوی مجمع البحرین شو ۴۸۹۵
لیك یوشع با تو باشد آن فتی | تا نیاید ز انفرادت آفتی
با شما زنبیل پر ماهی بود | روی تان در امر الٓهی بود
منزلی باید شما را ایستاد | که رودتان ماهیان آنجا زیاد
هست خضر آنجا بشو با اورفیق | باز گردان یوشع آن‌دم از طریق
چونکه مُمضی گشت فرمان‌الٓه | منتهی شد تا بسوی خضر راه ۴۹۰۰
موسی آنجا رفت تنها سوی او | گشت خوش‌وقت‌ازنظردرروی او
گفت موسی میشوم من باتو یار | گفت نتوانی که بس صعبست کار
گفت تا بتوان بباشم وانگهی | تو ز راهی باشی و من از رهی

خضر پیش و او قفاء هردو شدند	تا کنار بحر سایر آمدند

٤٩٠٥ هردو در کشتی نشستند آن زمان	خضر سوراخی بجد کرد اندران

گفت موسی هی چه کردی؟ چیست این	عاقلی از طرز فعل کیست این

کشتی نو گشت معیوب و دگر	هست جان اهل کشتی در خطر

گفت گفتم من که نتوانی تو بود	بودی و این اعتراضت رو نمود

گفت یار اوّلست این بگذران	تا بباشم با تو وز خویشم مران

٤٩١٠ چون برون رفتند از کشتی و یم	چند کودك دید در بازی بهم

بود از ایشان کودکی بد، ناپسند	پس بخواری از تن او سر بکند

گفت موسی قتل معصوم این چه بود	گفت دیگر اعتراضت برفزود

گفت نه، گفتم[1] که کی می‌شایدت	بود با من کاعتراضی نایدت

گفت بگذارم که دیگر یار من	یار باشم خالی از انکار من

٤٩١٥ تا بدیهی گسنه و تشنه شدند	واهل ده بی رحم بر ایشان بدند

نانشان نا داده، گفته سخت شان	جا نداده نا نهاده رختشان

رفت خضر و گفت ای موسی بیار	آب و خاك و آلت بی انتظار

تا من این دیوار کج ساز آورم	با صلاح اوّلش باز آورم

برد فرمانش ولی لندش فزود	کاین که ما کردیم کاری هرزه بود

٤٩٢٠ یك طرف بی‌سه طرف دیوار زفت	هرزه و بی مزد برما ظلم رفت

گفت هی چند اعتراض واعتراض	اُنحُ منّی، لست فی امری براض

لیس منك مرتضی هذا الصّنیع	قلتُ لا تصحب معی، لا تستطیع

رُح فانّی جازم بالانطلاق	بیننا یا صاحبی هذا فراق

گفت موسی چون بباید شد جدا	حکمت آنها بگو بهر خدا

---

۱ — ظاهراً : گفتا . (یعنی یوشع گفتا).

حکمت آنها که کردی بازگو آن‌زمان در کش زبارخویش رو ۴۹۲۵
گفت امّا کشتی و اشکستنش تو بدان که حفظ میکردم منش
پادشاهی بود ظالم بر کنار میگرفتی کشتی خوب خیار
زان خود میکرد آنرا بی بها من شکستم تا ز دستش شد رها
زانکه ملك چند مسکین بود آن که ازان شان بود کار وبارونان
کسر کشتی این و قتل آن غلام باز میگویم بایجاز کلام ۴۹۳۰
گر بماندی او بروی روزگار هم پدر، هم مادرش بردی خسار
آن دو مؤمن از نتیجهٔ کفر او میشدندی کافر و پیچیده رو
از پی حفظ دومؤمن بود قتل کار نیکی بود اگر بنمود قتل
زان آن دیوار، اندر زیر آن تو ندیدی بود یك گنجی نهان
مالك آن دو یتیم مستمند کز پدرشان بود آنجا گه ببند ۴۹۳۵
بوده شان صالح پدر مردی عزیز مرده وایشان هردوطفل‌وبی‌تمیز
گر کنون افتادی آن دیوار کج گنج می‌شد فاش ومی‌برداهل‌لج
والی و قاضی ظالم و اوصیا که شدند اکثر همه دزد و دغا
حالیا محفوظ شد آن مالشان تا درآید مقتضای حالشان
گفتمت من هرسه حکمت موسیا این زمانم کن بحال خود رها ۴۹۴۰
این غرایب‌وین‌عجایب‌بین که‌چون آن کلیم‌الله را شد وانمون
زانکه طالب بود و اندر بند آن کز عجبها یابد اینجا گه نشان
تو اگر هم طالب آیی از کسی وانمایندت عجایبها بسی
لیك تو طالب نه‌ای و منکری در عجایبها کجا تو رهبری
هرچه بینی دارد او رویی عجاب گر توهست آن‌روش‌دایم‌درحجاب ۴۹۴۵
پرده‌زان رویش مگر مردی درد ورنه عقل تو کجا پرده برد

پردهٔ آن نیست جز انکار تو هست انکار تو از پندار تو
که تو خود را دانشی انگاشتی در جهان دانا دلی پنداشتی
تا که ننمایند با تو دانشت
پرده باشد جهل دانش مانشت

حکایت

۴۹۵۰ نوجوانی بود دانا خوانده خود بودی او باصوفیان پیوسته بد
نفی دانشهای ایشان داشتی خویش با ایشان پریشان داشتی
نوبتی ذوالنون مصری مرد حق آنکه دانا بود بی درس و سبق
گفت این انگشترین من ستان رو گرو کن تو بیکدینار نان
برد پیش نانوا داد آن گرو نانوا چون دید نستاد آن گرو
۴۹۵۵ گفت دیدم این گروبی قیمت است یك درم می آرمت گر رغبت است
هان نمی ارزد بدینار این گرو گر نمیخواهی گرو بستان ورو
باز پیش شیخ برد انگشتری شیخ گفتا عرض کن برجوهری
برد پیش جوهری دیده کار قیمت آن کرد حالی ده هزار
باز از روی نظر دید اندرو گرفروشی گفت بفزایم برو
۴۹۶۰ گفت نی پس برد پیش شیخ باز حال را بر گفت و قدر و اعتزاز
شیخ گفتا نانوا زین علم کیست جوهری دانست این گوهر که چیست
پس جوانرا گفت کز اینجا بدان حال علم خویش وعلم صوفیان
حال تو با حال صوفی یکسری هست همچون نانوا وجوهری
کی بدانی آن سخن را ای جوان
تا نیابی ابتلا و امتحان

سخن نهم
در ابتلا و امتحان عشق

عشق را گر روی با ما باشدش ابتلا و امتحانها باشدش ۴۹۶۵
از میان عاشقان گرداندت بیخود و بی خان ومان گرداندت
ذرّه‌ای درد ار ترا درجان کند سالها اینجات سرگردان کند
گاه دانا گاه نادان خواندت گاه دیو و گاه انسان خواندت
غیرت حور بهشتت آورد بس بروی خلق زشتت آورد
معتقد گرداند این خلقت بهیچ شیخ سازد پیر و سر حلقت بهیچ ۴۹۷۰
با هزاران فضل و فقر و رستخیز خود نگوید کس که کور از راه خیز
گر بشویی جامه ابر آرد پدید تای نان خواهی وصبر آرد پدید
پنج دینارت دهد افزون کند تا بحدّی که ترا قارون کند
تا که از پانصد هزار خسروی مفلس و پرقرض و بی مایه شوی
کردی ار دست تو اول خاك زر زر کند خاك این زمان چون شد دگر ۴۹۷۵
خواجه بودی میربودی بانو صد این زمان هستی تو با یکتا نمد
تو همه‌شب خورده ای دود چراغ هم وثاقت رفته درخواب ازفراغ
چون بحلقهٔ درس با او در شدی گشت او غالب تو مغلوب آمدی
نان جو خوردی وسر که بعد صوم شب همه شب در نماز و کلّ یوم

۴۹۸۰ یارتوخورد ازمزعفر، شد بخواب — نور گرد او و با تو در حجاب
آن شد اندر میکده حالش ربود — با چهل چلّه‌در،این نگشوده[1] بود
این بلا و امتحان یعنی که چه — خون دل با درد جان یعنی که‌چه
امتحانها و بلا ها بهر آنست — تا شود روشن که که‌صافی‌روانست
تا بمعیار آورد عزم و ثبات — تا بمیزان آید اوصاف و ذوات
۴۹۸۵ کفرو ایمان تا شود از هم جدا — همچنین اهل هوا مرد خدا
تا بیابد نقد اخلاص آن خلاص — که همی یابد طلا دور از رصاص
گر درین‌تقلیب‌وتاب‌وافت وخیز — طالب استاد و نشد رو در گریز
بعدازآنش گرچه ماند یکنفس — میرسد فریاد او فریاد رس
درخور خود میشود آنگاه مرد — عارف و حرّ و ولی و قطب و فرد
۴۹۹۰ وردرین دنیا ندید او فتح خویش — میرود در آخرت کارش ز پیش
کار یعنی از تجلیّ نور و تاب — آید او را وارهاند از حجاب

پس درین کوچه نبایدشد ملول
زانکه هست‌اینجات‌یا‌آنجاوصول

حکایت

شیخ‌ابی‌نجم‌آنکه‌حاجی‌شمس‌دین — بود از القاب او آن قطب دین
تربیت کردی فقیرانرا بسی — تا کسان را کردی اندر ره کسی
۴۹۹۵ رویش اندر عقبی و دیدار بود — در ثبات و عزم یکدینار بود
پس مریدان را ثبات آموختی — بهر ایشان بس ثواب اندوختی
گفت درویشی که‌تلخی می‌چشیم — وین سلوك روزوشب ماهی کشیم
نیست ما را فتح با بی قصّه‌ای — زانچه دیدند اهل باطن حصّه‌ای
بلکه خوابی خوش نمی بینیم ما — اینچنین تا چند بنشینیم ما

۱ــ «متج» (درمتن): بسته . (متن‌ما ازضبط حاشیهٔ «مج» است).

گفت دنیا جای‌تنگست ای‌عزیز حوصلهٔ او بس چه باشد در تمیز ۵۰۰۰
چونکه هست اوفانی ودارد زوال اعتبارش نیست هم بروجدو حال
از خدا درخواست کردم که خدا اکثر آن لطفی که دارد او به ما
مدّخر سازد دهد در آخرت اوّل ار نبود رسد در آخرت

ای عزیزان گر شما ز اهل دلید
از ثبات و عزم طاعت مگسلید

حکایت

نزد قطب العارفین نقد بشر سهروردی آن شهاب‌الدّین عمر ۵۰۰۵
گفت‌شخصی‌هست‌درویشی‌خوشی پر ثباتی طاعت اندیش خوشی
گفت چل سالست تا من در رهم در سلوك عشق گاه و بی گهم
هر ریاضت که کشید اینجا کسی من کشیدم آن و برتر زان بسی
هرگزم خواب خوشی ننموده‌اند بر دلم هرگز دری نگشوده اند
این قدر دانم که شد عزمم درست نیتم هرگز نشد در راه سست ۵۰۱۰
شیخ گفتا کیست آن مرد خدا تا کنم او را زیارت ای فتی
پی گشادی‌چست وچالاك‌آمدست پس یقین سلطان سلاك آمدست
نشسته اندر مکتب عشق آن عزیز نه چو طفلان از پی جوزو مویز
حظّ نفسش نیست داردجدّ روح جدّ جِدُّهُ یعلم الله الفتوح
اینچنین سلطان تحمل کرد زفت لیك از بعضی حدیثی باز رفت ۵۰۱۵

این‌حکایت که همی‌آرم بخوان
حال این معنی دیگر زان بدان

حکایت

بود ذوالنون را مریدی، سالکی در ره حق تازه جدّی، ناسکی
چل‌چهّله‌وچل‌حجش روزی شده پاسبان دل شبانروزی شده

گفت شیخا اینچنین و اینچنین	در ره حق پیش بردم از یقین
۵۰۲۰ میکنم از ابتلای خویش یاد	نه شمار طاعتست اینجا مراد
حق نظر در کار من می نفکند	وز رهم این سنگ سدمی نشکند
با من مسکین سخن هرگز نراند	هیچگاهی بر در قربم نخواند
هیچگاهم زو نشد حاصل وصال	پرده برنگرفت و ننمودم جمال
من ز بخت بد حکایت میکنم	نز خدای خود شکایت می کنم
۵۰۲۵ حلقه بر این در زدم من مدتیست	وانچه می جویم مرا در دست نیست
بلکه می ترسم که میرم ناگهان	در ره او من نیابم ناگه آن
قطب وقتی مرشد دوران عشق	هم طبیب درد بیماران عشق
راه من تیره است و شمع روشنی	تو طبیب جان غمناك منی
ای خدا را شیخ دین ای پیر من	درد خود گفتم بگو تدبیر من
۵۰۳۰ گفت روتوسیر خورامشب بخسب	تا دم روز اینچنین اغلب بخسب
گر بلطف او در نمی آید بتو	شاید این در عنف بگشاید بتو
گر ز رحمت بر نیامد کار تو	نوع دیگر شاید آید یار تو
پس برفت وآنچنان کردو بخفت	مصطفی در خواب اوآمد بگفت
که سلام تو رسانیدست دوست	سوی تولیك این سخن پیغام اوست
۵۰۳۵ که مخنّث باشد او نه مرد شیر	کاید اینجا و شود زین دردسیر
زانك آمد استقامت اصل کار	کار ناید از دل ناپایدار
من چهل ساله ثواب تو دهم	من مراد اندر کنار تو نهم
لیك ذوالنون را سلام من رسان	مدّعیش و رهزن و کذّاب خوان
گو نباشم من خدای تو اگر	نکنمت رسوای عالم سربسر
۵۰۴۰ تا دگر با عاشقان درگهم	مکر نکنی وانداری از رهم

چون ز خواب رشد آمد آن مرید   پیش شیخ وباز گفت آنرا که دید
شیخ‌ذوالنون‌های‌هایی گریه کرد   وزدوجوی‌دیده‌اش‌خون‌جریه کرد
نه ز ترس ظلمت از امّید نور   نه ز غم از فرط شادی و سرور
که خداوندم سلام من رساند   مدّعیم و رهزن و کذّاب خواند
گر یکی را تن زدن بهتر بود   دیگری را ناله اندر خور بود   ۵۰٤۵

با یکی خوش بایکی‌درغیرتست
اندرین ره صد هزاران حیرتست

سخن دهم
در حیرت عشق

چیست این درگاه عشق بی نیاز / که جگرسوز وزمانی چاره ساز
گر ببخشد ور بگیرد چاره نیست / هیچ گفتن هیچکس را یاره نیست
گاه گوید من غنی از عالمم / گاه گوید من جلیس و همدمم
۵۰۵۰ گاه گوید گر همه کافر شوند / نیست ملك ماش نقصان و گزند
گاه گوید توبهٔ مؤمن سرا / میکند شاد آنچنانك آن فتی
در بیابان اشتران پیشش رود / نان و آب و مکنتش بر وی بود
پس طمع از جان شیرین بگسلد / تن بمرگ اندر دهد خود راهلد
زیر خاری ناگهان خوابش برد / سر برآرد بیند اشتر می چرد
۵۰۵۵ آن فتی چون شاد گردد آن زمان / شاد تر زینم بتوبهٔ مؤمنان
گاه گوید در دعا حاجات خویش / عرض کن برمن برآور دست پیش
نك کجایی ای فقیر وای غریب / من خبیرم من مجیبم من قریب
گاه گوید جعت ما اطعمتنی / خویش را گوید صفات این تنی
گاه سبحان الذی [1] گفتست هم / گه بدانك یُطعم ولا یُطعمم [2]
۵۰۶۰ گاه هست اوصاف جمعش اختیار / بیشتر سرّ نهان و آشکار
گرنه اینجا حیرت آید مرد را / پس کجا حیرت فزاید مرد را

۱ — ظاهراً اشاره به آیهٔ ۱ ازسورهٔ ۱۷ (الاسراء).
۲ — اشاره به آیهٔ ۱٤ ازسورهٔ ٦ (الانعام). ضمناً ازاینجا تا ٤۲ بیت بعد یعنی تا بیت ۵۱۰۱ فقط در «مل» هست و «مج» ندارد.

حیرتم بر دست و اندر حیرتم چیست اندر ، بلکه یکسر حیرتم
این خود وقت رضا یا غیرتست حیرتست وحیرتست و حیرتست
در تجلیهای عشقم سر بسر حیرت از آن عامری شد بیشتر
از تطور های لیلی یاد کن جای مجنون یاد کن فریاد کن ۵۰۶۵
اولش دل برد و اوسط ریش کرد آخرش‌ازخویشتن‌بی‌خویش کرد

حکایت‌در اول‌حال مجنون

پیش درویشی که علمش جانیست عشق عشق از نسبت روحانیست
بود مجنون را دلیلی فی‌المثل نسبتی با یکدگرشان از ازل
اتفاق افتاد در مکتب مگر کرد مجنون سوی لیلی‌یك‌نظر
بلکه از لیلی نظر بود اولین گر نظر در کار داری از یقین ۵۰۷۰
گشت‌مجنون‌بیدی وآشفته فاش لیلی آشفته پنهان از براش
عشق پنهان را نباشد کبکبه عشق پیدا را بود صد دبدبه
دبدبهٔ مجنون روان شد که‌دلش بود لیلی سوی حیّ و منزلش
برده‌بودش دل،همیکرد اضطراب لذتش مسلوب‌بودازخوردوخواب
کودکر گرمیکشیدی‌زان‌حی‌اش خواروزار و میشدی اندر پی‌اش ۵۰۷۵
شعرخوانان، بیت گویان میشدی بیدل‌وسرمست و جویان میشدی
شیوه ای یا غمزه ای پنهانیش می ربودی جان آتش دانیش
آمدی در چرخ و نعره میزدی داد رقص از جان و ازتن بستری
از پی دل میشد و خوشحال بود اینچنین پر ذوق و فارغبال بود
ناگهان از گوشه‌ای دیدی‌حبیب کان منه‌القول «ابرانی‌الطبیب» ۵۰۸۰
طیفك المشهود فی قلبی سری یا حبیبی مَرّة اُخری ، اری

قیل یا مجنون لا تبغ الوصول | لن ترانی فاجتنب ممّا تقول
تب عن المأمول و الحق بالکلیم | حیث دکّ الطّور[1] بالحق القدیم
گفت من اینها ندانم رونما | من بشر ، توهم بشر صنعت چرا
۵۰۸۵ گاه ننمودی رخ و گه می نمود | عشق مجنون هر زمان برمیفزود
تا پدر بردش سوی کعبه و حجاز | تا که باز آید دلش از عشق باز
حلقه گفتا گیر و گو : ای دادگر | عشق لیلی از دل من کن بدر
گفتا یارب عشق لیلی کن زیاد | لیلی‌ام هرگز مبر یارب ز یاد

اول عشقش چنین بود از میان
قصّه خواهم کرد با تو من بیان

حکایت وسط حال مجنون

۵۰۹۰ چون ز کعبه باز شد سوی حبیب | جوش میزد صدرقیب اندر رقیب
آن دل بیغم همه شد با غمش | شد زباده بسط وقبض آمد کمش
شددلش ریش وجگرسوراخ گشت | زو جهانی پر ز آه و آخ گشت
جوی خون از گریه‌اش میشد روان | نالهٔ او کاروان در کاروان
حال او این بود و لیلی کرد ناز | روی خود بگرفت ازو یکچند باز
۵۰۹۵ پس جنون عشق او بسیار شد | از دیار ، ازجور و درد یار شد
میشدی در جمله احیا مرده وار | تن خراب ودل کباب و جان نزار
بانگ او هرجا که بودی: دوست دوست | گفت درهرچه بدیدی: اوست اوست
هم جماد و هم نبات و جانور | جمله گفتی لیلی اند اینها مگر
از پی لیلی و عشق آن جمال | جمله عالم کرده آیینهٔ خیال
۵۱۰۰ گفته سنگی‌را که ای مطلوب من | گفته جویی‌را که‌ای محبوب من

۱ — اشاره به آیهٔ ۱۳۹ ازسورهٔ ۷ (الاعراف).

بلبلی را دیده هم آواز خویش	قمریی را خوانده هم رازخویش
آهویی را گفته کاین یار منست	واقف احوال و اسرار منست
باز گفته نی که چشمش چشم یار	باز گفته نی ز چشمش یادگار
چون همه‌ذرّات یار خویش دید	جملهٔ ذرّات با او آرمید
هم سباع وهم بهایم و حش وطیر	هر کجا رفتی شدی با او بسیر ۵۱۰۵
مدّتی بگذشت و می‌بود آنچنان	لیلیش زین طور غیرت زد بجان
گفت رفتست او که آمد کمترك	ماله فی العشق حبیٌ کم ترك
تا تفحص کرد کوخوددر کجاست	رفت بالایش چوسرواستاد راست
سر ببالا کرد و لیلی را بدید	تن زد و سرباز اندر خود کشید
گفت مجنونی من اینك لیلی ام	هست سوی تو مجدّد میلی ام ۵۱۱۰
گفت دور از من که عشق تومرا	کرد مشغول از تو رو ازمن برآ
آری آن معشوق‌چون زومی‌برید	در پناه عشق شد، خوش آرمید

حال او اندر وسط بود اینچنین
حال آخر جوی وپایان را ببین

حکایت آخر حال مجنون

چونکه ازبیرونش دیدن‌شد دراز	گفت آیم در درون من عشق باز
منزل او این زمانم سینه است	سینهٔ من کی کم از آیینه است ۵۱۱۵
اولش بیرون از اشیا دید دل	یافتش دیگر باشیا متصل
این زمان دل در منش بیند تمام	ههنا فی العشق قد تمّ الکلام
من شنیده بوده آنکه الجنون[1]	این‌زمان دیدم که‌قدصارالفنون[1]

---

۱ — اشاره‌به: الجنون فنون .

آخر فنهاش این شد بیشکی / که شود لیلی و مجنون بایکی

۵۱۲۰ بایکی چون میشود، خوش گوش کن / میدهم جامی بدستت نوش کن

چونکه مجنون آینه از سینه ساخت / عشق با لیلی بسرّ سینه باخت

خود ندیدی بلکه نیکو در نگر / کز پی او در خودش بودی نظر

پس همه او دید وخود را وا ندید / زانك با او خویشتن را جا ندید

هر که صورت بیند اندر آینه / می نبیند آینه هر آینه

۵۱۲۵ بود مجنون آینهٔ لیلی تمام / لیلی اندر خویش می دیدم مدام

پس چگونه خویش را دیدی گهی / این مگو تا تو نباشی ابلهی

صورت مرئی یکی شد بیشکی / آینه با صورت از هر دو یکی

مرئی مجنون بجز صورت نبود / غیر لیلی پس کجا او را نمود

چون نشد که فقد آیینه شود / وجد صورت وجد آیینه بود

۵۱۳۰ زانکه صورت را بآیینه است ایست / ورچه ننمود آینه کی بودنیست

پس چو مجنون دید لیلی، خویش دید / خویش را گردید لیلی بیش دید

چون درین دو دید یك مرئی عیانست / پس دو با یك میشود این کی نهانست

دید لیلی را ولی خود را ندید / گرچه اندر دید لیلی شد پدید

کاینه از دید صورت کی جداست / واینه با صورت او کی خودنماست

۵۱۳۵ تا نمایش با نمایش این چه بود / خویش اگر ننمود هست اندر نمود

من چه میگویم که حیرانم دگر / همچو مجنون بلکه از مجنون بتر

من چه میگویم که چون وی میروم / همچو ناقه‌ش نیز باحی می روم

من چه میگویم که حیران میشوم / زین شتر هر لحظه حیران میشوم

اشترم ذوقست و من بروی سوار　　هرنفس خوش‌میروم تا حی سوار

حیّ من‌خود نیست جزحیّ علیم　　باز گیرم اشتر و گردم مقیم ۵۰۱٤۰

آشنای حیّ خود اهل ز من　　آشنای حیّ خویشم نیز من

آشنایی از حیم تنها نخاست
روشنایی وآشنایی زو مراست

سخن یازدهم
در روشنایی از آشنایی عشق

هر که اینجا آشنای عشق شد | ساکن کوی و سرای عشق شد
عشق او را روشناییها دهد | دلبریها ، جانفزاییها دهد
۵۱۴۵ بر فروزاند چراغ دانشش | پس رساند در بلاغ دانشش
از همه تاریکیی برهاندش | زاب حیوانی بیاشاماندش
خاك او اکسیر و مسّش زر کند | دامنش پر دُرّ و پر گوهر کند
بر فراز قاف عنقایش کند | برسریر سدره هم جایش کند
زآینهٔ اسکندرش آگه کند | بگذرد از سدّ و رو بر ره کند
۵۱۵۰ جام جم در دست دارایی شود | چون فریدون صاحب رایی شود
گرد گردد مرد هر میدان شود | فی المثل صد رستم دستان شود
چند گویم رمز را ، کامل شود | معنی تحقیق را حامل شود
ناقدی باشد بصیر اندر جهان | صوفیی باشد فقیر اندر زمان
پردلی گرداندش پر زهره‌ای | از همه چیزیش بخشد زهره‌ای
۵۱۵۵ ازدواجی آردش در نفس و عقل | انطباقی بدهدش در کشف و نقل
میکند ازجان و از دل برخورش | هردو سازد آینهٔ یکدیگرش
ریزد او را نقد ها در کیس فهم | از سر او وا کند ابلیس وهم
آرد او را رام شیطان خیال | بشکند انبار طلّسم مثال [1]

۱ — ظاهراً اشاره است بحدیث لکل انسان شیطان و ان شیطانی اسلم بیدی.

گنج بردارد نهان گنج وجود / پس شود او صاحب کشف‌وشهود
گرچه این انوار توبه توبه است / اوّل هر روشنایی توبه است ۵۱۶۰
هر که او توبه کند توبهٔ نصوح / روح او را میشود اینها فتوح
تذکره برگیر و کار هر ولی / بنگر از توبه که چون‌شدمنجلی
جمله را خودبانوچون گویا کنم
یك دویی را من‌حکایت وا کنم

حکایة توبهٔ فضیل عیاض

یك ولی زان جمله نام او فضیل / فضل حق‌بروی فرو گسترد ذیل
پیش ازان کورا خدا توبه دهد / تاج تاب اللّه بر فرقش نهد ۵۱۶۵
دزد بود و رهزن و معشوقه باز / کرده آن کار ازپی معشوقه‌ساز
مفلس و معشوقه بازی مشکلست / فاسق بی کار سازی مشکلست
خمر و زمرو نقل ومرغ وشوربا / زهرو ماروِ دردشان زان شور با
زر که تا معشوقه و مطرب برد / جامه که از بهر قوّاده خرد
گر نباشد اینها چون میکنند / رهزنی و دزدی و خون میکنند ۵۱۷۰
وای و واویلاه بر این کار و بار / گر نگردد زین مآلش عاروناز
الغرض خیمه بصحرایی زدی / شسته بادزدان وشان رایی زدی
پیشواشان بود در دزدی و زور / از همه بیش آمده اندر غرور
با وجود این تن و گردن دوچیز / کرده زیر خرقه و تسبیح نیز
یعنی ای مردم ازین هم الحذر / خرقه و تسبیح باطل را نگر ۵۱۷۵
تا شبی از کاروانی ناگهی / آیتی بشنید و دادندش رهی
صورآیت بود «الم یأن»[1] مگر / درگرفت از آیتش در دل شرر
گفت آری وقت شد که من ز شر / بگذرم، تا کی بود شرّ بشر

---

۱ —اشاره‌به: آیهٔ ۱۵ ازسورهٔ ۵۷ (الحدید).

آری آری وقت آن آمد که جان / باز گردد سوی حق مهربان

۵۱۸۰ آری آری آمدم از تو چه بیم / گفتهٔ خود را که توّابٌ رحیم

توبه کرد و رفت الحق زان دمه / کرد ردّ هر چه بودش مظلمه

زهد وتقوی و ورع سوز و نیاز / جای خود در جان او کردند باز

علم وعرفان ذوق ووجدان شوق ومیل / این همه شد نقل اوقات فضیل

آنچه می باید از انواع کمال / از پی توبه بدادش ذوالجلال

۵۱۸۵ این تمام آمد بگویم دیگری / که مرا با تائبان باشدسری[1]

حکایت توبهٔ بشر حافی

بشر حافی هم یکی زان جمله بود / که خدا کردش ولی و رهنمود

حال اوپیش از هدایت آن شمار / که فتاده بود در خمر و خمار

نوبتی بدمست و میشد می چمید / پس بزیر پا نظر کرد و بدید

کاغذی افتاده بل دُرّی یتیم / لفظ بسم الله الرحمن الرحیم

۵۱۹۰ بر گرفت و عطر زد وز اعتقاد / برد با تعظیم و در جایی نهاد

همدرآن شب پس بزرگی دیدخواب / که بروبا بشر برگو این خطاب

اسمنا[2] طیّبت طیّبناك هم / اعتجل بلّغ خطابی لاتنم

اسمنا تجلت تجلناك[3] قم / بشر البشر سواه لاترم

اسمنا طهرّت طهرّناك قل / بشر تُب[4] توباً الی الغفران اُل

۵۱۹۵ بی بعزّی طاب من افضالنا / اسمك فی المنزلین یا فتی

خواب او راسوی شبهه میکشید / تاسه نوبت همچنین اینخواب دید

روز دیگر جُست اورا و نشان / یافت زو در میکده و کوی مغان

---

۱ — ازاینجاتاپایان قسمت موجود ازمثنوی عشق نامه از«مل» است و«مج» ندارد.

۲ — اصل : انما . (متن تصحیح قیاسیست) :

۳ — شاید: جللت جللناك .

٤ — اصل: بت . (متن تصحیح قیاسیست).

پس برو پیغام دو شین بر گذشت ‌ ‌ شرب‌نوشین‌راهم او ازسر گذشت

توبه کرد و شد ولی وقطب‌وفرد

عزّت اسم خدابین که چه کرد

حکایت توبهٔ رابعه

رابعه گر چه ز اوّل بود پاك ‌ ‌ تا بآخر که شد اندر زیر خاك ۵۲۰۰

یك روایت هست کو اندر میان ‌ ‌ مختلط شد با گروهی مطربان

کارمطرب‌چون‌بودداني که‌چون ‌ ‌ گرازو آن نیست نعل باژگون

از سلامت شایدش نامد گشاد ‌ ‌ رفت و در کوچهٔ ملامت اوفتاد

تو چه دانی کار پاکان از درون ‌ ‌ ره نخواهی دید الا از برون

ور بفرض او مطرب و عیاره بود ‌ ‌ هرچه گویی‌تو که او آن کاره‌بود ۵۲۰۵

توبه‌چون کرد ارچه‌بودست‌اووله ‌ ‌ حال او شد حال «من لاذنب له»

سیّده شد در طریق صوفیان ‌ ‌ لطف حق‌بین‌تو که‌بیندصوفی آن

او تولد کرد و بود او را پدر ‌ ‌ لیك او را هیچ نه از ما حضر[1]

وصله‌اش نی که کند اندر برش ‌ ‌ روغنش نی کـه نهد اندر سرش

نه چراغی کـه ببینند روی او ‌ ‌ در شب تاریك چون گیسوی او ۵۲۱۰

زین‌غم‌اندر خواب رفت او را پدر ‌ ‌ مصطفی را دید آن خیر البشر

گفت کم‌خورغم که‌این آن‌سیده‌ست ‌ ‌ کز برای امتم او جیده است

در قیامت او شفیع و کرد کار ‌ ‌ زو ببخشد شخص هفتادان هزار

رو امیر بصره را بر گـو نشان ‌ ‌ از درود من که دارد ورد جان

گر شب آدینه فوتت شد درود ‌ ‌ از تو ترك ورد خود نیکو نبود ۵۲۱۵

چار صد دینار کفّارت بیار ‌ ‌ زوستان و خرج کن بی انتظار

---

۱ ـ بجز «ب»: ماخطر.

روز دیگر گفت و بود آن قصه راست — گفت از تو آمدن نه حدّ ماست
تو رسولی از رسول راستان — من بریش وروت روبم آستان
۵۲۲۰ صدقه در هم ده هزار اول بداد — شکر خواب مصطفی ، نعم المراد
چار صد دینار مخبر داد نیز — تا قیامت شد بـآن اعطا عـزیز
عشق چون این روشناییها دهد — این چنین پر تو بهر کس وادهد
بردر او باز گشتی خوش کنید — وز حرارت خویش راآتش کنید
همچو آتش یاره تا آنجا دویـد — که از آنجا اندر اینجا آمدید
۵۲۲۵ همچو پروانه‌شوید از شوق عشق — خویش را فانی کنید ازذوق عشق

تا شودتان عاشق مشتاق نام
تا بر آیدتان باستغراق نام

سخن دوازدهم

در استغراق عشق

عشق کو داند یکی جذبه روان تا کشد در خویش جمله عاشقان
لیك در آثار آن جذب عزیـز اختلافی هست از اربـاب تمیز
قوّت وضعفی که اندرجذب هست در اثر آن میدهد ای دوست‌دست
در شعاع مهر کی هست اختلاف هست او را در جهان یك‌انعطاف
ایك هست‌از وی حرارت مختلف گویمت آنکه نـدانم معترف ۵۲۳۰
از مسیر شمس و وضع امـکنه شد حرارت مختلف ، کم گو که‌نه
هر کجا نزدیك سرّ شمس بود گر مسیر آمد حرارت بر فزود
همچنین‌دلها که نزدیکند ودور مختلف باشند اندر تاب نـور
جذبه اندر جان نزدیکان حق زود بـا قوّت همی آرد سبق
لیك بر دلهای دوران دیر دیر میشود این جذبه مستولی و چیر ۵۲۳۵
ضعف وقوت‌دراثرپس آن زماست نه که‌ضعف‌ازجذب نور کبریاست
جذبه‌چون‌دلهاسوی‌حضرت کشد اندر آنجا نور موجی میزنـد
همچنانکه نور چشمهٔ آفتاب که ندارد دیده در وی هیچ تاب
یا از و دورست و گرشد متصل معترف شد منتشر شد مضمحل
همچنین‌ازجذبه دلها در حصور چون رسد محوست‌دردریای نور ۵۲٤۰
حال استغراق واستهلاك خویش گر همی خواهی صلادرده‌بپیش

تا نماند دل دروچون جسم وخور — تا رود آرام وصبرو خواب و خور

تا شوی مدهوش واز خود بیخبر — تـا نیابی باز یا آیی بسر

گر بسر نایی ازان دریای ژرف — جذبه‌اوصاف تو آنجا کرد صرف

۵۲٤۵ کار تو باقی دربن مسلك شود[1] — نام تو مجذوب مستهلك شود[1]

باز گشتت کونه مسدود آمدست — نام تو مجذوب مر دود آمدست

نیست رد از باب ذم اینجا بدان — مصطلح گشت این سخن پس شد لسان

پس دو مجذوبند بر درگاه دوست — روی هردو درجناب قرب اوست

جذبه شان گر بر جنون پهلو زند — آن زمان مجذوب بدمستی کند

۵۲۵۰ درشریعت حکم مجنونش دهند — آن زمان از دست مردم وارهند

پس سه حالت آیداینجا در ظهور — باز دانی گر نباشی در غرور

جذبه و همواری عقل و سکون — جذبه و پرخاش و غوغا وجنون

این دو شد لیك اولین شد بر دوقسم — هردودان، مردودومستهلك زاسم

از برای لذّت دل ، ذوق جان

یك دویی را حال آرم دربیان

حکایت مجذوب مستهلك غیر مجنون

۵۲۵۵ گفت شخصی دوستیی را کای فلان — می شناسی یك ولی‌را ، در نشان

گفت فردا در فلان ساعت برو — سوی بـازار کلان شهر شه

هست تلّی در سر بازار جو — اندران موضع نشان زان یار جو

رفت در بازار و مردم در خروش — جمله شان مشغول، عقل وجسم و گوش

آنکه بفروش، آنکه مفروش، آنکه خر — آنکه بر گیر، آنکه بگذار، آنکه بر

گفت هر کس را که فارغ بینمش — او بود او آن ولی ، بگزینمش

رفت بر پایین تل پس ناگهان — دید شخصی بر فراز تل روان

---

۱ — «ب» : بود .

فارغ و آزاد ودست افشان ومست / مست‌حق وزغیر حق کوتاه دست

دامنش بگرفت و گفتا السلام / خواست تا باوی درآید در کلام

غیر لفظ «هو» از و صادر نبود / گوییا بر غیر «هو» قادر نبود

گفت نامت‌چیست؟ گفتا : هو.و گفت / از کجایی؟ گفت هو.شد در شگفت ۵۲۶۵

گفت،چونی ؟گفت:هو. گفتاچه چیز / خواهی وگفتا که:هو.گفت:ای‌عزیز

غیر هو چیزی نمیدانی مگر / جمله احوال تو هو شد سر بسر

گفت‌هو.گفتا که‌خواهی گفت‌هو / هو زد و شد جان او بـاسوی او

بود این مجذوب مستهلك زیاد
سوی هو پویان و با هو جان بداد

حکایت مجذوب مستهلك‌مجنون

از اکابر یك بزرگی شیخ دین / بود او چلّه نشان چلّه نشین ۵۲۷۰

در چهله یك مریدی را نشاند / باوی ازجمله وصیتها که راند[1]

بود این که ذکر میگو بردوام / فترتت ناید بذکـر مستدام

همچنان کردویکی‌جذبش‌رسید / نیمشب ازچله که بیرون دویـد

رفت در مهتاب ومیلرزید او / خادم آمد اندر آنجا دید او

گفت چه شدفتنه و پرخاش کرد / خرقه بدرید وعصاخشخاش کرد ۵۲۷۵

جذبه کرده بود دیوانه‌اش تمام / گفت‌بر گویك‌سخن.گفت‌این‌کلام

هست سر ما و منم در آفتاب / تو چه میخواهی زمن‌واده‌جواب

---

۱ ـ مع‌الاسف دنبالهٔ حکایت مجذوب‌مستهلك‌مجنون وهمچنین پایان مثنوی عشق نامه درنسخهٔ«مل»و«مج»نیست واین‌مثنوی دردو نسخهٔمورد بحث همچنان نیمه‌تمام‌مانده‌است. دنبال‌مطلب تاپایان مثنوی منحصراً ازنسخهٔ «ب» است که اخیراً خوشبختانه بدست ما رسیده است.

گفت مهتابست این نه نورخور — خیز تا سرما نیابی بیشتر
گفت ای مکار ظالـم مهر را — ماه میخوانی برو بر کن ز ما
۵۲۸۰ توبرو من دانم و این آفتاب — تو همی خواهی که افتم در حجاب
هر که مجذوبست و مجنون میشود — اینچنینها میشود چون میشود
هر چه شیخش کرد و تدبیری که راند — آن جنون تا آخر عمرش بمانـد
ای خوشا این حال جز آنرا که دوست — کار ساز رتبت ارشاد اوست

حکایت شیخ ربانی عبدالله بلیانی

بود در بلیان یکی صاحب کمال — مرشد وقت و ولیّ ذوالجلال
۵۲۸۵ علم صورت علم معنی داشت او — در حقایق صد علم افراشت او
از خصایص بود او را در یقین — کشف ظاهر علم توحید مبین
میکنم تضیمن گواهی زو مبین — الله الله جز خدا هر گز مبین
در اوایل بود مجذوبی عجیب — زو مشاهد گشت اطوار غریب
بهر شطحی چند ازو طعنه زنان — میگرفتندیش تا که در زبان
۵۲۹۰ تا ببردندش بقاضی مجددین — از پـی قولیش غیر مستبین
داشت او یـك پیشهٔ چوپانیی — که همی زد از دم ربانـیی
کـرد بنیاد و تمام قاضیان — درسماع انداخت واندر رقصشان
گفت اوّل منع فعل خود کنید، — وان زمان طعنه بقول من زنید
الغرض جذبه چنانش کرده بود — که همه اندر سماع آورده بود
۵۲۹۵ آخرش تمکین حوالت گشت وداد — داد طور تربیت اندر رشاد
او نه تنها کانچه مقصود آمدند — در صف مجذوب مردود آمدند
هست چون مقصود ازیشان تربیت — در وجود آمد ازیشان تربیت[1]

۱ــ کذا ؛ قافیه مورد تأملست .

سخن سیزدهم

در تربیت بنور عشق

تربیتهاییست در دریای عشق | جمله از انوار بی پهنای عشق
صوفیان بحر بی پایاب او | ماهیان زنده اندر آب او ۵۳۰۰
زندگیشان ز آب و نان از آب و جان | تو بدان کاین هست رمز تو مدان
با وجود این ز بهر تربیت | مرده شان بینی بشهر تربیت
پس درون شهر سرگردان شدند | تا که صید دام صیادان شدند
باز از آنجا پایهٔ دیگر شدند | تا بروی تابها اندر شدند
این زمان که مرده اند و سوخته | زیر و بالا تربیت اندوخته ۵۳۰۵
این زمان که تا بهشان هر سو نهد | این زمان باشد که دولت رو نهد
پس خورا و لقمهٔ مردی شوند | نه درون خلق بی دردی شوند
باطنی خالی نه انباری طعام | برسر خمر و حشیش و هر حرام
فی المثل زین دو درون اندر اثر | از بهشت و دوزخت آید خبر
تربیت را غایت آن شد نشنوی | که قبول هردل وخاطر شوی ۵۳۱۰
لیک با نا جنس نایی همنشین | گر همیجوید ترا از جان یقین
این زمان در عرصهٔ تحسین مشو | هر چه خواهی شو ولی جز این مشو
شیخ و مولانا وسید هر که هست | دست بالا ، دست اوسط دست پست
صوفی کامل ، کلامیّ و حکیم | عالم و عامی و معیوب و سلیم

۵۳۱۵ تربیت دارد چو آرد این صفت / بلکه چون این هست دارد معرفت
تربیت آنست اگر کار آورند / کاینچنین وصفی پدیدار آورند
پس ادبها تابع آمد در قبول / بی ادب گر نیست آمد، گر قبول
هست باقی لیك یك نکته مرا / که نگویم با تو صوفی محضرا
این قبول ولا قبول واقعیست / زانکه خلق اندر حسد بسیار زیست
۵۳۲۰ هست فی الواقع عزیزی را قبول / ور حسد خواند حسودش بی اصول
تا قبولش نام کرده بی ادب / از حسد این گفتها نبود عجب

حکایت

منکری چند از عداوت وز حسد / حالشان «فی جیدها حبل المسد»[1]
پیش سلطان کرده تعقیب ایاز / که ز جد کرده است پای خود دراز
بی ادب گشتست بر بیرون در / گر چه اینجا می نهد بر خاك سر
۵۳۲۵ نیست او را ماسکه اکنون بجنگ / میخرد جبه و سلاح و ساز جنگ
در سرا دارد خزینهٔ پرزری / میکشد هر صبح آنجا که سری
تا ببینند که چه افزونش شدست / حاصل زر چند قارونش شدست
گفت سلطان چون بود گر ما رویم / مطلع بر کار و بار او شویم
بیگمان رفتند و در خانه‌ش دری / بسته دیدند و بشد پرده دری
۵۳۳۰ کانچه میگفتیم ما اینست این / بهر حق بگشای در سلطان ببین
در گشادند و بدیدند از ستیز / بود کفشی وقبای ریز ریز
گفت ایاز! این چیست؟ گفت ای پادشاه / میکنم هر روز در اینها نگاه
تا مرا احوال خود باشد بیاد / ناسی احوال خود خود کس مباد

---
۱ — اشاره به آیهٔ ٤ از سورهٔ المسد (۱۱۱).

گفت سلطان هرچه میگوید حسود | چون بخویشش بازمیگردد چه‌سود
عیب [در] بدگوست نه‌اندر ایاز | هست ایاز ما همه صدق و نیاز ۵۳۳۵

حکایت

همچنین بود از حسد و زرشك و درد | که حجابش نامد آن نامرد مرد
گفت اندر روی سلطان بایزید | یا مخالف یا موافق یا یزید
نیستی کز سرّ و رازی میروی | لیك دیدم چون گرازی میروی
گفت آری راست دیدی هست راست | بر نظر بر قول تو حالت گواست
باز شخصی گفت ازصدق این کلام | ای ولی ، ای قطب ، ای مردتمام ۵۳۴۰
در ره حق محرمی می‌بینمت | خود پناه عالمی می بینمت
گفت آری راست دیدی آفرین | برتو وبر هر که بودت همنشین
پس مریدی گفت ای شیخ زمن | چون بود از تو تناقض درسخن
عیب وتحسین هردو را گفتی که‌راست | رفع کن شبهه که‌اینجا که‌بجاست
گفت ای درویش ما آیینه ایم | روشن و صافی و غیر این نه ایم ۵۳۴۵
هر که چیزی بیند اندر ماخودست | هرچه باشد نیك باشد یا بدست
آنکه آن بدگفت،خود بود آنکه‌دید | وانکه نیکو گفت نه‌خود بایزید
از حسد در آینه ، نیکان بدان | عیبها بینندو بینند ا زخود آن
لیك هست این سر بشرط آینه | نه که اندر هر صفات کائنه
زانکه‌باشند اینکه‌بدگویندو آن | باشد اندر ذات مردم بیگمان ۵۳۵۰
گرنه این تفصیل ازآگاهی‌بدی | عقلهای منکران ناهی بدی
از مریدان پیروی عاطل شدی | وزمرّبی تربیت باطل شدی
ماندی اندر پرده نقص مبتدی | منتهی‌چون گفتی آنرا که بدی

پس اگر دستور بر واقع نهیم / از حسد وز رشك جمله وارهیم
۵۳۵۵ تربیت ضایع نگردد در میان / واقع از هر حال آید در میان
واقع ار خواهی که گردد آشکار / آینهٔ خود در میان اندر میار
بلکه از میزان بیرون کن قیاس / تا امور واقعی یابد اساس
چیست میزان تابدان باشد تمیز / شد شریعت باطریقت این دو چیز
هرچه بنماید بما شرع وطریق / آن بود واقع میان هر فریق
۵۳۶۰ مرد کامل نیز میزان خداست / همچنانکه آینهٔ حق اوست راست
هر که زو رنجد زمیزان و آینه / باشدش رنجش بلی هر آینه
رنجشی بیقاعده باشد ولی / کاین دو را میلی نباشد بر ولی
آینه و میزان زبهر تو و نی / غیر واقع در میان آرند نی

حکایت شیخ شمس الدین التبریزی رحمة الله علیه

شیخ شمس الدین تبریزی بروم / ساختی هر سخت دل را همچو موم
۵۳۶۵ زانکه نه کم کردی و نه برفزود / راست رامیگفت باهر کس که بود
بعضی از اشراف رنجیدند از او / دامن اقبال درچیدند ازو
که عجب تندست وبیرو و درشت / وا نمی بیند سخن را رو وپشت
با وضیع و باشریف از یك نمط / میگذارد هست این معنی غلط
بلکه با هر کس بقدر او نکوست / شخص را که دادو استمد گفتگوست
۵۳۷۰ این سخن بشنید شمس الدین و گفت / کی بماند سرّ درویشان نهفت
ما که چون آینه و میزان شویم / کی غلام خاطر اینان شویم
پیش میزان پیش آیینه اگر / از تواضع می نهی ای خواجه سر
میدهی سوگندها این هردو را / که نمایند آنچه میباید ترا

ور بـاستکبار وزور و نـاصواب | میکنیشان صدعتاب و صدخطاب

که بمقصود تو در نایند هیچ | غیر واقـع هیچ ننمایند هیچ ۵۳۷۵

پس نه ازمن کومشوش میشوند | کز صفات خویش ناخوش میشوند

این صفتها نزد ایشان کر بدست | نز منست آن بد که آنشان از خودست

کر فنا کردید از اوصاف خویش | تادل از کس تان نرنجد بیش بیش

بعد از آن اوصافتان ازحق رسد | زان بقا کردید پاك از نیك وبد

سخن چهاردهم

درفنا و بقاء عشق

۵۳۸۰ ای‌فنا ناگشته اندر کوی عشق / باصفات خود نبینی روی عشق
رو فنا شو تابقا عشقت دهد / گرچه هم واقع فنا عشقت دهد
گرنباشد یاری از عشق و مدد / چون بشرفانی شود از عشق خود
خود فنا نزدیك صوفی چیست تا / او تواند کرد تحصیل فنا
بازپرس ازمن که هست آن‌کارمن / رفع نسبت دان فنا ای یار من
۵۳۸۵ چیست نسبت جز اضافهٔشیی‌بشیی / بگذر و بگذار اضافه یا اخی
از اضافهٔ فعلها باسوی خود / چون گذشتی فانیی از نیك و بد
چون اضافهٔ وصفها شد از میان / فانیی از من چنین ومن چنان
از اضافهٔ ذات چون پیش آمدی / مطلقا فانی و درویش آمدی
رفع گر گفتم بود رفع از مقال / یامراد از رفع فع است ازخیال
۵۳۹۰ یامراد از رفع رفع علمی است / که شود درعقل‌وامرحکمی‌است
گربگویی‌سوی مانسبت‌خطاست / نسبتی گرهست باسوی خداست
یا مراد از رفع رفع حالیست / که بحالت دل زنسبت خالی است
رفع صوفی نیست این رفع فقیه / رفعها گرچه بود باهم شبیه
چون فنادانسته‌شد نه مرتبه است / زین مراتب صوفیانرا کعبه است
۵۳۹۰ اول ازفعل خودت باشد فنا / محو گوید صوفی اینرا ای فنا
از صفات خودفنا گشتی اگر / محو خواند این فنارا ای پسر

چون زذات خود فنا گشتی تمام / طمس داند این فنا را والسلام
چون برفع حالیت دل جازمست / این بدن برخاستن کی لازمست
تاتو گویی ذات چون رفت ازمیان / نه بدن ماند نه دل ماند نه جان
بسکه فانی بود تاباقی شود / نیست مخلوقی که خلاّقی شود ۵۴۰۰
زان که رفع حالیش معنی است آن / که نگردد هر اضافه قید آن
گر شدت فهم ارنشد حال فنا / آن تودانی ماشدیم اندر فنا
شد فنا رفع و بقاآمد حصول / بر حصول ای طالب سرّ وصول
شد حصول فعل ووصف ذات باز / هم بحال اندر دلت ای اهل راز
رفت حادث جلوه گرشد لم یزل / یعنی اینجا گشت کیفیت بدل ۵۴۰۵
فعل هست اما ز ذات دیگری / وصف هست اماصفات دیگری
ذات هست امازذات مختصر / بلکه ذاتی نه بجزو پاو سر
گفتمت سرّ بقا گر یافتی / درچه باشد درج جان گر یافتی
جان من در خانهٔ دل گر کسست / حرفی ار گفتی تمامست و بسست

حکایت

رفت پیش عارفی روشندلی / که مرا افتاد اینجا مشکلی ۰۵٤۱
معنی واجب که هست دایم است / ذات او ازخویش برخود قائم است
هست معلوم من از لفظ عرب / لیك آنرا درنمی یابم عجب
گفت یکدم باخود آی و از خدا / هرچه میجویی بجو، باخود میا
چشم زد گفتا که حل شدمشکلم / یافت ازیك حرف صد معنی دلم
از عرب دانستمو هم از عجم / آنچه دانستم ز طبع معوجم ۵٤۱۵
از خداهم فعلو وصفو ذات بین / نه زخود بینم نه خود بینم یقین



رفع کردم خویش را چون گفت پیر | گفتمش نعم الفقیه و الفقیر
تاتو ارخود نگذری و اسم خویش | کار تو هر گز نخواهد رفت پیش
هر که گوید من نه مرد ماست او | واهلش که خود نه پابرجاست او
٥٤٢٠ زین بزرگان نام خود گم کرده اند | جای من لفظی دگر آورده اند

حکایت

قطب دوران شیخ سلطان بایزید | گنج عرفان شیخ سلطان بوسعید
آنکه خرجش دادحق ننهادوخورد | آنکه بودش حال دل پرسوزو درد
آنکه بودش در همه سال ازخدا | خوش دل وخوش ذوق وخوشحال ازخدا
چونکه میدیدی زدرویشان همه | گفتنی اندر جای من ایشان همه
٥٤٢٥ لفظ من گفتند هرگزاو نگفت | همچنین هم ما نگفت و تو نگفت
این عجب حرفیست، دروی سرّهاست | اول آنکه او خود از اهل فناست
یعنی اینجا ازمیان من رفته است | صاف مانده ، دُردی دن رفته است
دیگر آنکه ازبقا اینم نشانست | که بایشان زنده‌ام این لفظ از آنست
معنی دیگر که ایشان خود منند | در میان جمع شمع روشنند
٥٤٣٠ من همه ایشان و ایشان جمله من | اتحاد آمد بوجهی این سخن
اتحادچه که توحیدیست راست | یعنی ایشانند ، جزایشان کجاست
این همان حرفست که یك حرف بس | گر درون خانهٔ ما هست کس
اندرون خانه ایشانند هم | جز وجود این عزیزان شدعدم[1]

---

۱ — نظیر: گفتم که الف ،گفت دیگرهیچ مگوی. در خانه اگر کسست یك حرف بس است . (خیام) .

حکایت

بردر صوفی سرایی شد یکی پس در بسیار زد نه اندکی
تاعزیزی ازدرون گفتا که کیست باز گونامت که خود نام‌توچیست ۵۴۳۵
گفت باریکک منم بندهٔ شما آنکه هستم سخت جویندهٔ شما
گفت کردم امتحان از نام تو بر طریق ناصواب خام تو
نام‌خود گفتی تودر خویشی‌هنوز تو کجاو رمز درویشی هنوز
گرچه باریکك چوموبی ای فتا یکسر مو درنگنجی پیش ما
طالب مایی رها کن نام خویش ورنه واروتو بریش خام خویش ۵۴۴۰
رفت عمری زیست درفقرو فنا بازشد بردر بصد صدق و صفا
کیست گفتندش چو در زد بارها گفت درویشان شمائید و شما
شدندا که اندرا در بسته نیست طالب‌ازما هیچگه‌بگسسته نیست
چون فنا گشتی‌و دانستی ادب این زمان باقی شوی اندر حسب
بلکه این‌دم باقیی بعدالفنا عش مدالادوار قد طال البقا ۵۴۴۵

خاتمه

شدسخن باقی‌سخن باقیست‌لیك هرچه باقی درخم ساقیست لیك
گر نپوشاند بپوشانم دگر ور بپوشاند بپوشانم دگر
ختم کردم حالیا اینجا کتاب قایلا والله اعلم بالصواب
قوّت گفتار من هرچند بود یازده سال این سخن در بند بود
گرتو نگشادی خدایا عقده اش نامدی داعی برون از عهده اش ۵۴۵۰
یاریم دادی و گفتم یاورا زیر دست تا ظمانم یاورا
تومرا کردی حواله این کلام تاشود نظّام این دُرها نظام

این زمان یارب تو مگسل رشته‌اش   متصل کن بهرهٔ بنوشته اش
درچل و شش سالگی کردم روان   هشتصد و پنجاه و شش تاریخ آن

تم الکتاب بعون الملك الوهاب الموسوم بعشق نامه. الحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه ومظهر لطفه محمد وآله وصحبه اجمعین وسلم تسلیماً ابداً کثیراً.

فهرست نامهای کسان وجایها و کتابها و سوره های قرآن بخش نخستین کلیات شاه داعی شیرازی

آدم - ۱۷، ۱۸، ۲۶، ۳۸، ۸۷، ۸۷ح ، ۸۹، ۹۰، ۱۷۵، ۲۲۵، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۹۶
آل‌عمران (سوره)- ۲۳ح
ابراهیم ع - ۲۹۶
ابلیس - ۱۷
ابن اعرابی - ۲۹۸
ابن‌خطیب - ۲۷۵
ابن‌سینا - ۵۹
ابوبکر- ۲۹۶
ابوعبدالله بن اسفکسار، محمدبن خفیف شیرازی (شیخ کبیر) -۲۶۶ح
ابی‌نجم (شیخ، حاجی‌شمس‌دین)-۳۰۸
الاحزاب (سوره) - ۱۸۸ح، ۲۳۸ح
احمد ص - ۷۵، ۱۳۰، ۲۸۷
اخلاص (سوره) - ۱۱۸ح ، ۲۹۷ح، ۲۹۸، ۲۹۸ح
ادهم- ۲۹۶
ارم - ۱۲۸
الاسراء (سوره) - ۲۳۲ح ، ۳۰۱ح، ۳۱۲ح
اسکندر- ۱۸، ۳۱۸
الاعراف(سوره) - ۲۸۷ح، ۳۱۴ح
امیرالمؤمنین(علیع) - ۱۶۱ح
الانبیاء(سوره)- ۴۲ح
انجیل - ۲۹۶
الانعام (سورة) - ۳۳ح، ۳۱۲
ایاز- ۳۰، ۶۲، ۳۲۸، ۳۲۹
ایمن (وادی)- ۱۳۴
بایزید بسطامی (طیفور) ۹ ح، ۷۱، ۲۱۵ح، ۲۴۰، ۲۵۶، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۴، ۲۹۶، ۳۳۴
براق - ۱۱
بشرحافی- ۳۲۰
بصره - ۳۲۱
بغداد - ۵۱، ۲۷۳
البقره(سوره)- ۲۶ح، ۱۱۶ح، ۱۶۲ح ۲۰۶ح، ۲۱۹ح، ۲۳۰ح
بلال- ۷۴
بلخ - ۲۸۵
بلیان - ۳۲۶
بوالحکم - ۲۳
بوسعید - ۲۹۰؛ ۲۹۰ح، ۳۳۴
بولهب - ۲۹۸
بومحمد - ۲۹۷، ۲۹۸
بهاءالدین زکریای مولتانی (شیخ)- ۲۸۲، ۲۸۲ح
بهاءالدین ولد، محمدبن‌حسین ... ۲۸۵، ۲۸۵ح
بهرام گور - ۶۶
بیت معمور - ۵۴
پرویز- ۲۳۰
تبریز - ۲۸۵
تذکرةالاولیاء - ۲۶۴ح
ترك - ۲۰
تهمتن - ۸
جبرئیل - ۲۵۸
جعفرصادق‌ع - ۲۸۷
جلال‌الدین‌محمدمولوی بلخی(مولانا) ۲۴۵، ۲۴۵ح، ۲۸۵، ۲۸۵ح

جم - ۲۰، ۶۲، ۶۴، ۲۰۴، ۲۳۷، ۳۱۸
جمشید - ۸ ، ۶۲
جند - ۷۱
جنید - ۹
جیحون - ۱۷
چار (چهار) چمن - ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۸۲، ۱۸۳.
چشمهٔ زندگانی - ۱۸۴، ۱۸۶، ۲۴۲
چهل صباح - ۸۴، ۸۶، ۱۲۷
چین - ۲۴۹
حبیب‌الله (پیغمبر اکرم) - ۲۵۹
حجاز - ۳۱۴
الحجر (سوره) - ۲۰۹ح
حدیبیه - ۲۸۹ح
الحدید (سوره) - ۳۱۹
حسام‌الدین حسن بن محمد بن حسن چلبی، ضیاء الحق - ۲۸۶، ۲۸۶ح
حسن ع - ۲۵۸
حسین ع - ۲۵۸، ۲۵۹
حسین بن منصور حلاج - ۹ح، ۲۲۹
حلاج (حسین بن منصور) - ۵۰، ۷۱، ۱۹۹، ۲۴۰، ۲۹۲
حم (سوره) - ۱۳۰
حواء - ۲۶۴
خجند - ۷۰
خضر - ۱۶۴، ۱۶۵، ۳۰۳، ۳۰۴
خلیل‌الله - ۱۲، ۲۵۹
خواجهٔ نقش بند - ۷۵
خیام - ۶۳ح، ۹۴ح، ۳۳۴ح
داعی (نظام‌الدین محمود، نظامی) - ۵، ۱۰، ۱۵؛ ۲۰، ۲۵ ، ۳۰ ، ۳۵، تا ۳۷، ۴۰، ۶۴، ۸۳، ۸۵، ۸۷، ۱۰۱، ۱۱۲، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۰۷، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۳۳، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۴۶، ۳۳۵
داود - ۸۵ح، ۱۶۲، ۲۹۶
دجله - ۲۸۷
الدخان (سوره) - ۲۳۷ح
الدهر (سوره) - ۲۳۷ح
ذعلب یمانی - ۱۶۱ح
ذوالنون مصری - ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱
رابعه عدویه - ۲۶۴، ۲۶۴ح، ۲۶۵، ۳۲۱
الرحمن (سوره) - ۲۰۶ح، ۳۰۲ح
رخش - ۳۷
رستم دستان - ۲۲۱، ۳۱۸
روح‌الله - ۲۵۹
روم - ۲۴۹، ۲۸۵، ۳۲۰
الروم (سوره) - ۴۷ح
رویم - ۹
زال - ۲۲۱
زبور - ۲۹۶

سامری ـ ٦٤

سعدی ـ ١٤٠ح

سفینة البحار ـ ١٦١ح

سکندر(اسکندر)ـ ٥٩، ٢٣٧

سلیمان ـ ٧، ٨٤، ٢٣٦

سمرقند ـ ٧١

سهروردی(شهاب الدین عمر) ـ ٣٠٩

شاه عرب (محمدص) ـ ٢٠

شبدیز ـ ٢٣٠

شبلی ـ ٩، ٧١

شعیب ـ ٢٥٢

شمس تبریزی(شمس دین) ـ ٢٣٠، ٢٨٥، ٢٨٦، ٢٨٦ح، ٣٣٠

شهاب الدین عمر سهروردی ـ ٣٠٩

شیخ کبیر (ابوعبدالله...) ـ ٢٦٦

شیخ نجدی(شیخ نجد) ـ ١١٠، ١١٠ح، ٢٠٣، ٢٠٣ح

شیراز ـ ٢٦٦

شیرین ـ ٢٣٠

صادق ع ـ ١٦١ح

صفی الله ـ ٢٥٩

صلاح الدین زرکوب قونیوی ـ ٢٨٦، ٢٨٦ح

طور ـ ٣٤، ٢٤٠، ٣١٤

طه (سوره) ـ ١٣٠، ٢٥٣ح

طیفور(= بایزید) ـ ٢١٥، ٢٤٠، ٢٩٠، ٢٩٢، ٢٩٤، ٢٩٦

عایشه ـ ٢٩٦

عبدالله بلیانی (شیخ) ـ ٣٢٦

عجم ـ ٢٠، ٦٦، ٣٣٣

عذرا ـ ٦٢

عرب ـ ٦٦، ٣٣٣

عراقی (شیخ فخر الدین ابراهیم همدانی) ـ ٢٨١، ٢٨٢، ٢٨٣، ٢٨٤

عشق نامه ـ ٢٤٣، ٢٤٦، ٣٢٠، ٣٢٠ح، ٣٢٥ح، ٣٣٦

عضدالدوله دیلمی (سلطان عضد) ـ ٢٦٦، ٢٦٦ح

عطار ـ ٢٦٤ح

علی ع ـ ٤٩، ١٦١، ٢٥٨، ٢٥٩، ٢٨١، ٢٩٦

عیسی ع ـ ٧٥، ١٦٢، ٢٦٤، ٢٩٦

فاران(غار) ـ ٢٦٤

فاطمه ع ـ ٢٥٨، ٢٥٩، ٢٩٦

فتح (سوره) ـ ٢٨٩ح

الفجر(سوره) ٢٠٦ح، ٢١٣ح

فخر الدین ابراهیم عراقی (شیخ) ٢٨١، ٢٨١ح، ٢٨٢

فرعون ـ ٢٥١، ٢٥٣، ٢٥٤

فریدون ـ ٣١٨

فضیل عیاض ٣١٩، ٣٢٠

فلاطون ـ ١٣، ٥٩

قابوس ـ ٦٦

القارعه(سوره) ـ ٧٩

قارون ـ ٣٠٧، ٣٢٨

قاسم انوار ـ ٢٧

قاف ـ ٢٠٣، ٣١٨

قرآن ـ ١٩، ٧١، ٧٩ح، ١٢١ح، ١٣٠ح، ٢٠٦، ٢١٧، ٢٢٥، ٢٣٣، ٢٧٦، ٢٩٠ح، ٢٩٧ح، ٢٩٨ح

قلزم ـ ١٧، ١٨١، ٢٢٠

کعبه - ۳، ۳۹، ۵۴، ۹۶، ۱۶۴
۲۳۷، ۲۸۵، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۱۴
۳۳۲
کلیم‌الله - ۳۴، ۷۵، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۹
۳۰۳، ۳۰۵، ۳۱۴
کوثر - ۲۰۴، ۲۳۲
کهف (سوره) - ۱۱۸ح، ۲۳۷ح
گنج روان - ۴۰، ۸۲، ۸۳
گنجه - ۲۷۵، ۲۷۶
لقمان (سوره) - ۳۳ح
لیلی - ۱۲، ۱۶، ۲۶۲، ۳۱۳تا۳۱۶
المائده (سوره) - ۲۳۳
مالك دینار - ۳۰۲
مثنوی مولوی - ۲۴۷
مجد دین (قاضی) - ۳۲۶
مجمع‌البحرین - ۳۰۳
مجنون - ۱۲، ۱۶، ۲۶۲، ۳۱۳ تا
۳۱۶
محمد ص - ۱، ۳۹، ۸۵، ۱۲۷، ۱۸۵
۳۳۶
محمدبن حسین خطیبی، بهاءالدین،
سلطان العلماء - ۲۸۵ح
محمود (سلطان) - ۳۰، ۶۲، ۲۱۳
مداین - ۶۳
مرتضی ع - ۱۶۱، ۲۳۳، ۲۸۴
مریم (سوره) - ۲۹ح، ۲۸۹ح
المسد (سوره) - ۲۹۷ح، ۲۹۸ح،
۳۲۸ح
مسیحا - ۱۵۶
مشاهد (کتاب) - ۳۷
مصر - ۲۵۱
مصطفی ص - ۳۶، ۷۵، ۱۲۷، ۱۳۰
۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۴۴، ۲۵۷
۲۹۰، ۳۱۰، ۳۲۱، ۳۲۲

المطففین (سوره) - ۵۴ح
منصورحلاج (حسین..) - ۲۱۵؛ ۲۳۷
۲۴۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۶
موسی - ۱۳۴، ۲۴۰، ۲۵۱، ۲۵۲
۲۵۳، ۲۵۳ح، ۲۵۴، ۲۶۴، ۲۸۷
۲۹۶، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵
مولانا (= جلال‌الدین بلخی) - ۲۳۰
۲۸۵، ۲۸۶
مولتان (ملتان) - ۲۸۲، ۲۸۳
مولوی(جلال‌الدین..)- ۱۰۶ح، ۲۸۵ح
المؤمن (سوره) - ۳۳ح
نجیب‌الدین بزغش - ۲۹۹
نجد - ۱۷، ۱۶۷
النجم (سوره) - ۱۳۰ ح، ۲۳۲ ح،
۲۴۴ح
نجی‌الله - ۲۵۹
النحل (سوره)- ۱۷۵ح
النساء (سوره) - ۳۰۱ح
نظام (=شاه داعی) - ۳۳۵
نظامی(=شاه‌داعی) ۳۷، ۱۲۷، ۱۸۲
نظامی گنجوی- ۳۷، ۱۲۷
نور (سوره) ۳۲ح
نوری - ۳۲ح
الواقعة (سوره)- ۷۸، ۷۸ح، ۷۹ح
وامق- ۶۲
ویس (=اویس) ۲۹۶
هارون ۲۵۳
یس (سوره)- ۲۱۰
یمن- ۱۵، ۱۷، ۱۶۷، ۱۶۷ح
یوسف- ۱۶، ۲۳۶
یوشع- ۳۰۳، ۳۰۴ح
یونان- ۵۹
یونس بن ظبیان ۱۶۱ح

استدراك

چون نسخهٔ «ب» پس‌ازچاپ «سته» وقسمتی ازدواوین سه گانهٔ داعی بدست نگارنده رسید، شوربختی راتوفیق مقابلهٔ این‌قسمت ازاشعار بانسخهٔ نفیس‌مذکور دست نداد، هرچند که دقت‌وتوجه درخورتحسین کاتبان نسخه‌هایی که‌مورداستفاده‌قرارداده‌ام درصحت نقل اشعار جای‌نگرانی نگذاشته است و پیداست که آن‌صدق ارادت وصفای اعتقاد عارفانه مانع‌آمده است که کمترتصحیف‌وتحریف درین نسخه‌ها راه یابد گذشته از آنکه آثارمقابلهٔ دقیق همه جابچشم میخورد بااینحال چون روش مصحح در همهٔ آثاری که‌بچاپ رسانیده‌است آن‌بوده که ازنقل اختلاف نسخ‌بهیچوجه‌تن‌نزند بدینجهت قسمت چاپ شده رابانسخهٔ «ب» مقابله کرد وموارذی را که‌ضبط مختلف داشتندیاد داشت کرد وتحت عنوان استدراك دراینجا نگاشت تاخوانندگان ارجمند نسخهٔ خود را برحسب آن‌اصلاح وتکمیل فرمایند، توضیحاً یادآورمیشود که‌پایان مثنوی‌عشق‌نامه‌را که‌منحصر بنسخهٔ «ب»است‌بعدها درصفحهٔ ۳۲۵ وبعد چاپ حاضر گنجانیده است‌وچاپ حاضر رااز این لحاظ کامل ساخته . و نیز درین استدراك مواردیکه ضبط حاشیه ارجح از متن است ویابرخی توضیحات لازم که هنگام چاپ فوت شده است وذکر آن ضرور می‌نمودافزوده میشود :

صفحه	سطر	ضبط موجود	ضبط نسخهٔ «ب»
۱	۳	الوزنه	الورثة
۱٤	۱٤	آخر سطر شمارهٔ ۱ بگذارید ودر حاشیه باگذاردن همان‌شماره‌اضافه کنید: ۱ـ اشاره به کل‌حزب بمالدیهم‌فرحون(سورهٔ۲۳ آیهٔ۵۵).	
۳۸	۹	روی کلمهٔ همراه ازو، شمارهٔ ۱ بگذارید ودر حاشیه باگذاردن همان‌شماره اضافه کنید : ۱ ـ کذاوظاهراً همراد او. و محتمل است که اشاره باشد باینکه پیغمبر اکرم درمعراج ببالای عرش‌رسید وجبرئیل ازهمراهی آن حضرت فرو ماند وشعر ذیل که‌نمیدانم ازکیست دراشارت بهمین معنی است: جبرئیلا همین بپرا ندر پیم — گفت‌رورومن‌حریف‌تو نیم	
۷۸	ا حاشیه	آخر رادهٔ ۱ اضافه‌شود : در «ب»ماننده‌متن ماست.	



۱۰٤	۲ حاشیه	آخر رادۀ ۲ اضافه‌شود : در «ب» مانند حدس ماسه یعنی: موانع اندرین .	
۱۰۵	آخر	اخلاص ار.	اخلاص‌از
۱٦۹	۳حاشیه	آخر رادۀ ۲ اضافه شود «ب»: کمی(واین صحیح است).	
۱۹۵	آخر	بنایی	پناهی (و این صحیح است.).
۲۲۸	آخر	رامه	راهه ؟
۲٤۸	۹	بود	ط : بودو
۲٤۸	۲۱	حضور	ط : حضورو .
۲۷۰	۲۰	حکایت	حکایت شیخ‌روزبهان
۳۰۲	۱۹	حکایت	حکایت مالک دینار
۳۱۲	۱	سخن‌دهم...	صفت سخن دهم درحیرت
۳۱٦			بیت ۱۳۷ه در«ب»نیست

پیش ازخواندن کتاب‌خواهشمندست غلطهای چاپی زیرین را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	نادرست	درست
١٥	٢	٢٣٠	٢٣٥
١٥	١٢	٢٣٥	٢٣٠
١٦	٤	عدد ٢٣٥ به یك سطر پائین‌تر منتقل‌شود	
١٦	٩	عدد ٢٤٠ به یك سطر پائین‌تر منتقل‌شود	
١٦	١٥	عدد ٢٤٥ بیك سطر پائین‌تر منتقل شود	
١٨	١٨	ار	از
١٩	٩	بمیران	بمیزان
٢٢	٥	هرقدی	هرقدری
٢٣	٩	رآتش	زآتش
٢٣	٢٠	میالابد	میالابید
٢٦	١	مشد	مشهد
٢٩	١٢	عدد ٤٥٠ بیك سطر پائین‌تر منتقل‌شود	
٢٩	١٦	عدد ٤٥٥ بیك سطر پائین‌تر منتقل‌شود	
٤٠	٣	بی	پی
٤٣	آخر	نور	نیز
٥١	١٠	بس	پس
٥٣	١٣	چیزت	چیزست
٦٧	٩	تو	نو

صفحه	سطر	نادرست	درست
٨٩	٤	رحیوة	حیوة
١٠٣	٥	بودی	بردی
١٤٠	٩	بنشست	ننشست
١٤٥	١٢	بشکفت	بشکفت
١٤٨	٢	زبید	زیبد
١٦٠	٩	عجزشقایق	عجزبنفشه
٢٠٠	٢	اکر	اگر
٢٠٣	١٦	توآنی‌سوی،	توآنی،سوی
٢٣٣	٢	بی	نبی
٢٣٣	١ حاشیه	منجرا	منجزا
٢٤٨	٢١	حضور	حضورو
٢٥٣	١٢	کشته‌ام	کشته‌ام
٢٧٨	٧	بابا	باما
٢٩٧	١٥	یومحمد	بومحمد
٣٠٩	٩	اندیش	اندیشی
٣١٣	٢	خود	نه‌خود
٣١٣	١٨	بسعری	بستدی
٣١٣	١٥	کودکر	کودکی
٣١٦	٧	می‌دیدم	می‌دیدی
٣٢٤	٥	مجدوب	مجذوب
٣٣٠	٩	برولی	بردلی
٣٣٢	١٢	رفیع‌فع	رفیع‌رفع

از مصحح کتاب حاضر

۱ ـ **دیوان استاد منوچهری دامغانی** ـ با حواشی و تعلیقات وتراجم احوال وفهرست لغات (چاپ اول بسال ۱۳۳۶) (چاپ دوم بسال ۱۳۳۸) .

۲ ـ **دیوان استاد فرخی سیستانی** ـ باحواشی‌وتعلیقات وفهرست‌اعلام ولغات .

۳ ـ **شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی** ـ براساس‌چاپ ترنرماکان وچاپهای مهم دیگر .

٤ ـ **گنج بازیافته** ـ (بخش نخست) مجموعهٔ احوال واشعار لبیبی ، ابوشکور ، دقیقی ، ابوحنیفهٔ اسکافی ، غضایری رازی ، ابوالطیب مصعبی .

٥ ـ **زراتشت‌نامه** ـ تألیف بهرام پژدو . باحواشی وتعلیقات وفهارس .

٦ ـ **ترجمان‌القرآن** ـ شامل لغات قرآن کریم بـا معانی فارسی آن . تألیف میرسیدشریف جرجانی ، ترتیب داده عادل‌بن علی . بضمیمهٔ فهرست الفبائی معانی ولغات فارسی .

۷ ـ **لغت فرس اسدی طوسی** ـ براساس چاپ پاول‌هرن . با حواشی وتعلیقات و فهارس .

۸ ـ **فرهنگ آنندراج** ـ (درهفت مجلد) .

۹ ـ **فرهنگ غیاث‌اللغات** ـ بامقابله وحواشی(دردومجلد) .

۱۰ـ **فرهنگ چراغ هدایت** ـ بامقابله وحواشی.

۱۱ـ **مجمع‌الفرس سروری کاشانی** ـ (تحریرکامل) بـا مقابلهٔ نسخ معتبر و حواشی وفهارس (مجلد نخست‌آن تاپایان حرف «خ» منتشر شده است وبقیه زیر چاپ است) .

۱۲ـ **کشف‌الآیات قرآن‌کریم** ـ براساس کشف‌الآیات‌فلوگل(قریب بانتشار) .

۱۳ـ **سفرنامهٔ ناصرخسرو** ـ باحواشی وتعلیقات وفهارس اعلام ولغات .

۱٤ـ **تذکرةالملوک** ـ دربارهٔ تشکیلات اداری ومشاغل ومناصب دوران صفوی



باحواشی وامعان نظر در کتاب **سازمان اداری حکومت صفویه** ـ باترجمهٔ تعلیقات پروفسور مینورسکی بر تذکرة الملوك .

۱۵ـ **جشن سده** ـ باشرکت چندتن ازاعضاء انجمن ایران شناسی .

نزهة القلوب ـ حمدالله مستوفی . باحواشی .

۱۷ـ **فهرست اسماء اعلام واماکن وقبایل تاریخ حبیب السیر** (چاپ کتابخانه خیام) .

۱۸ـ **جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله** ـ (بخش اسماعیلیه) با حواشی وتعلیقات وفهارس .

۱۹ـ **جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله** ـ (بخش غزنویان وسامانیان) ـ با حواشی وتعلیقات وفهارس .

۲۰ـ **جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله** ـ (بخش تاریخ فرنگ) ـ باحواشی وتعلیقات وفهارس .

۲۱ـ **کلیات شاه داعی شیرازی** ـ مجلد اول مشتمل برمثنویات او و مجلد دوم دواوین او (کتاب حاضر) .

۲۲ـ **گنج بازیافته** ـ (بخش دوم) شامل احوال وآثار: کسائی ، شهید بلخی ، رودکی ، عسجدی ، بهرامی وچندتن دیگرازشاعران قرن چهارم وپنجم هجری (آمادهٔ چاپ) .

۲۳ـ **دیوان حکیم عنصری بلخی** ـ باحواشی وتعلیقات وفهارس ولغات و مقابلهٔ نسخ معتبرخطی (زیرچاپ) .

۲۴ـ **السامی فی الاسامی** ـ تألیف میدانی مهمترین لغت دستگاهی تازی بپارسی بامقابلهٔ اقدم نسخ وفهرست الفبائی لغات تازی بامعادل فارسی آن (باشرکت یك تن ازفضلاء) (آمادهٔ چاپ) .

۲۵ـ **ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی** ـ بامقابلهٔ نسخ خطی کهن ومطابقه بامتن عربی اصل کتاب (آمادهٔ چاپ) .

۲۶ـ **دیوان مسعود سعد سلمان** ـ با حواشی وتعلیقات وفهارس ولغت نامه و مقابله بانسخه های خطی کهن (زیرچاپ) .

۲۷ـ **سفرنامهٔ خوزستان** ـ (زیر چاپ) .